رمان پناهم باش | کار گروهی کاربران نودهشتیاwww.forum.98ia.com

| sparrow | _TarlaN_ | .سیاوش. |.Mehrnoo. |bib bib

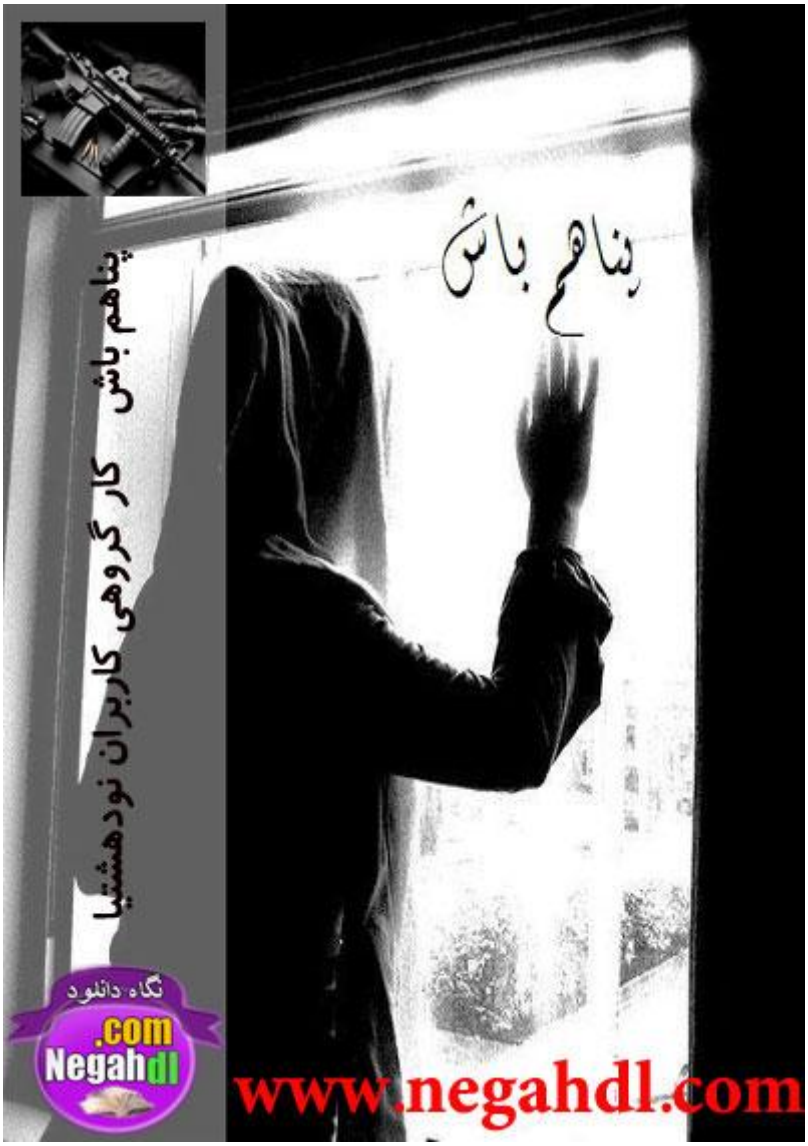

پناهم باش

ساعت از نیمه شب گذشته بود با این که شهریور ماه بود و هوا کم کم رو به خنکی میرفت ولی اتاقم هنوز هوای گرمی داشت کنترل کولر رو دستم گرفتم و درجه ی کولر رو زیاد کردم . نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و نگاهم رو روی پرونده ی روبه روم ثابت کردم .

برگه ی پزشکی قانونی که تایید می کرد مرگ مقتول سامان رشیدی قتل عمد بوده.

در ابتدا شکنجه می شه و بعد با ضربه ی جسم محکمی که به سرش اصابت می کنه از هوش میره و با دو تا تیر از اسلحه ای به اسم رولور ویژه ots-38 بوده که از فاصله ی نزدیک شلیک شده به قتل می رسه که در آخر مشخصاتی از این اسلحه نوشته شده.

کالیبر ۴۱×۶۲.۷ میلیمتر

فشنگ مصرفی sp4

طول سلاح ۱۹۱ میلیمتر

برد هدفگیری ۵۰ متر

گنجایش توپی ۵ تیر

برگه ی تاییدیه ی پزشکی قانونی رو توی پرونده جا دادم و روی تخت خوابم دراز کشیدم سرم که به بالشت رسید یادم اومد با چه بدبختی استاد رو راضی کردم اجازه بده من هم توی این پرونده

همراهیش بکنم ...البته همکاری که چه عرض کنم پا دویی کنم ..اما همین هم خوبه میتونم خیلی تجربه برای آینده شغلیم کسب کنم ....!

۱ ماه تمام اصرار و التماس دیگه پاک داشتم ناامید میشدم که استاد بهم گفت که حاضره اجازه بده توی پرونده کمکش کنم اونم نه به خاطر من فقط به خاطر دوستی که سالها پیش با پدر مرحومم داشته.

ذهنم کشیده شد به گذشته های دور

وقتی ۸ سالم بود پدر و مادرم رو توی یه تصادف رانندگی از دست دادم .از اون به بعد عمو محمدم سرپرستی من رو به عهده گرفت و بخاطر من هیچ وقت ازدواج نکرد ...عموی من محمد

رضایی بعد از پایان دوره ی خدمت سربازیش به دلیل علاقه ای که به کار پلیس و ارتش داشته به استخدام نیروی ارتش در اومد و الان درجه ی سرداری رو داره .

ومن هم به دلیل علاقه ای که به شغل وکالت داشتم عزمم رو جزم کردم تا بتونم در این رشته موفق بشم

و حالا دانشجوی کارشناسی ارشد حقوق شاخه ی جزا و جرم شناسی هستم و علاقه زیادی به اینطور پرونده های پیچیده و مشکوک دارم.

به پهلو چرخیدم نگاهم به قاب عکس روی میز کنارم افتاد ...یه آه کشیدم ..ای کاش مامان و بابا پیشم بودن.

بابا ...چقدر ساله که این کلمه رو نگفتم ... مامان ,کلمه ای که حالا برام غریب شده بود ...آه ه...

یاد اون روزی افتادم که بابا و مامان سر این که من شبیه کدوم یکیشون هستم با هم بحث میکردن ..بابا میگفت : به خودم رفته

مامان : یه حرفی بزن آدم خنده اش نگیره ،نیاز کجاش شبیه توئه .چشم میشی رنگش یا موهای سیاه پرکلاغیش که قربونش برم مثل موهای خودم صاف و پرپشته.

-خب معلومه پوست گندمیش...

مامانم خندید و بغلم کرد .....

و من تو همون عالم بچگی از خوشحالی جیغ کشیدم که چه خوشبختم که از هر کدومشون یه چیز به ارث بردم ...هنوز هم این عادت از سرم نرفته .فرق نمیکرد خوشحال باشم یا عصبانی به قول عمو همیشه در حال جیغ جیغ بودم ...

یه بغض گنده راه گلوم رو بست ...

- وای خدای من چرا امشب خوابم نمی بره ؟!

نگاهی به ساعت کردم .از ۳ نیمه شب هم گذشته بود.!

دوباره روی تختم نشستم .باید به حرف عمو گوش میکردم و قهوه نمی خوردم ....وای حالا فردا رو بگو که باید ساعت ۸ دفتر استاد پویان برم ...

از این پرونده هم که هیچی سر در نیاوردم ...دوباره پرونده رو برداشتم و از اول مشغول بررسی اون شدم.

سلام عمو جان صبح بخیر

-سلام عمو ...دیشب خوب نخوابیدی نه ؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم : نه ... شما از کجا متوجه شدی ؟

-از قیافه خسته ات!

-عمو جان با استاد پویان روی یه پرونده کار میکنیم حسابی گیجم کرده ...همه چیزیه جورایی در عین سادگی خیلی پیچیده و مشکوکه ....

در حالی که توی لیوانم چایی می ریخت گفت : نیاز جان از اول هم با تو شرط کردم اگه رشته ی وکالت رو بخونی و وکیل بشی هر پرونده ای روقبول نکنی .امیدوارم شرطم رو یادت مونده باشه

با حالت قهر گفتم : عمو جان باز شما به این رشته من گیر دادید ...درضمن من که هنوز وکیل نشدم . وکالت پرونده با استاده ,من فقط نقش یه ناظر رو دارم... حالا خوبه خودتون یه سردار هستید .اگه نظامی نبودید مسله فرق میکرد

لیوان چایی رو جلوم گذاشت و گفت : تو پیش من امانتی .خودت خوب میدونی چه مسائلی برای یه وکیل میتونه وجود داشته باشه ..اون هم با شاخه ای که انتخاب کردی باید همش با مجرم و این چیزها طرف بشی

-خوب وکیل همش با این چیزها طرفه دیگه

یه نگاه معنی دار بهم انداخت .به روی خودم نیاوردم و مشغول خوردن صبحانه شدم .عمو محمد از اول هم با این رشته مخالف بود .می گفت تو که میخوای حقوق بخونی ،حقوق خصوصی بخون نه جرم شناسی .اما خودش هم میدونست کو گوش شنوا. نیاز و حرف شنوی !!! عجب معقوله عجیبی

.....

****

با نام خدا وارد دفتر وکالت استاد پویان شدم .خانوم یگانه منشی استاد پویان با لبخند نگاهم کرد .

-سلام .صبح بخیر

-سلام عزیزم ..صبح تو هم بخیر .

-استاد اومده ..

-خیلی وقته... توی اتاقش منتظرته

تشکر کردم و به طرف اتاق استاد رفتم .یه نفس بلند کشیدم و بعد از یه ضربه به در وارد شدم .استاد عینکش رو از روی چشمش برداشت مثل همیشه جدی نگاهم کرد .

قبل از اینکه استاد رو ببینم فکر میکردم عمو محمد خیلی خشک و جدی هستش اما با شناخت استاد این فرضیه بر باد رفت

شالم رو جلوتر کشیدم و سلام کردم .از روی صندلیش بلند شد و گفت : سلام .۱۰ دقیقه دیر کردی

ای بابا اینجا رو هم با کلاس اشتباه گرفته .

مثل اینکه از نگاهم فهمید چون گفت : همیشه و همه جا باید به موقع حاضر باشی

نگاهم رو به زیر انداختم .هر چی باشه استادمه و سن پدرم رو داره نباید حاضر جوابی کنم .

-حق با شما س استاد سعی میکنم از این به بعد سر وقت بیام

-خوبه چون باید بدونی یه وکیل همیشه باید سر وقت بیاد

به چشمام یه گردشی دادم .خدا به من رحم کنه با این استاد سختگیر و البته پرچونه!!!

استاد : خب چی دستگیرت شد

-یه کم پیچیده اس ولی خب یکم فهمیدم این پرونده در رابطه با قتل شخصی به اسم سامان رشیدیه که دلیل اصلی مرگش غیراز جراحاتی که قبل از مرگش بهش وارد شده اصابت ۲ گلوله به قفسه ی سینه و قلبشه ... برگه ی پزشکی قانونی تایید می کنه که مقتول با اسلحه ی رولور ویژه ی ots-38 کشته شده ... پوکه ی فشنگ ها توی محل حادثه پیدا نشده ولی فشنگ هایی که از بدن مقتول خارج شده sp4 بوده که فشنگ مصرفی همین اسلحه اس ... تیرها از فاصله ی نزدیک شلیک شده و این که قتل توی یه کلبه خرابه خارج از شهر اتفاق افتاده .. قاتل توسط پلیس ۳ روز بعد از روز حادثه دستگیر شده ولی با اعتراف قاتل مشخص شده که طرف رو برای این کار اجیر کردن. پلیس دنبال سر نخی از عاملین این ماجراس .... دیگه همین !

ابروهاش رو بالا داد . گفت : بیشتر این چیزایی که گفتی توی پرونده نوشته نشده پس تو از کجا میدونی ؟

ابروهاش به هم گره خورد .خب حقم داشت.من که نباید این چیزا رو بهش میگفتم. اصلا حواسم نبود اینا توی پرونده نیست .خودم رو نباختم پرونده رو روی میز گذاشتم و گفتم: اینم از مزیت های داشتن یه عموی سرداره دیگه.

دیشب وقتی رفته بودم کتابخونه کتابم رو بزارم سر جاش چشمم به یه پرونده خورد میدونستم مال عموئه حتما" جا گذاشته بود .. فضولیم گل کرد و یه نگاهی بهش انداختم یکی از زیر دستای عمو روی این پرونده کار میکرد اسم مسئول پرونده هم سرگرد .....

یه خورده به مغزم فشار آوردم اما اسمش یادم نبود چون فکرم رو متمرکز به اصل پرونده معطوف کرده بودم ،

گفتم : حالا اسمش مهم نیست مهم اینه که محتویات پرونده به درد ما میخورد .

.....استاد میشه با مجرم قرار ملاقات داشته باشیم

استاد عینکش گذاشت روی پرونده و گفت :منتظرم با درخواست ملاقات با مجرم موافقت بشه .اگه شما الان روی این پرونده با من همکاری نکرده بودید تا به حال با درخواستم موافقت شده بود .باید صبر کنیم تا اجازه تو هم صادر بشه

حالا تا کی این استاد پویان میخواد این لطفی رو که به من کرده به روخم بکشه خدا عالمه .

روی صندلی کنار میزش نشستم و دوباره به پرونده خیره شدم

پرونده رو برداشتم و رو به استاد گفتم : قدم بعدی چی هستش ؟

- با ید به محل جرم هم یه سر بزنم تا یه چیزهایی دستگیرم بشه

-کی ؟

-فردا صبح

-منم بیام استاد؟

از روی صندلی بلند شد و گفت : خیر! شما با ید روی پرونده تمرکز کنید تا چند هفته دیگه که دادگاه هست مثل الان گیج نباشی

لبهام رو جمع کردم و با یه حالتی که نشون بدم از حرفش ناراحت شدم گفتم:ا ا ا ....استاد ,خوبه من این همه اطلاعات در خدمت شما گذاشتم

بدون توجه به من از اتاق خارج شد و در رو بست .من هم با یه حالت عصبانی پرونده روبرداشتم و دوباره روی میز پرت کردم و غریدم:هیچ هم گیج نیستم ...

بعد هم شونه هم رو بالا انداختم و گفتم :

خیلی خوب حالاکه منو با خودت نمی بری خودم تنهایی میرم اون کلبه مخروبه یه نگاهی میندازم.....

به ساعتم که نگاه کردم دیدم الان دیگه ظهر شده با خودم گفتم عصر میرم تازه قبل تو میرم محل جرم رو می بینم

تا یاد بگیری از این به بعد منو هم با خودت ببری

تو ماشین که نشسته بودم همش فکرم به پرونده بود

دوباره اطلاعاتم و مرور کردم اول اینکه مقتول با اسلحه کشته شده ،قاتل اجیر شده بود و اون هم یه سرنخ برای رسیدن به مجرم یا مجرمین اصلی و بعد هم محل جرم که توی یک کلبه خرابه خارج شهر اتفاق افتاده

حالا من باید چکار کنم

اول میرم محل جرم رو می بینم شاید سرنخی پیدا کنم که از دید مامورین پنهون مونده باشه بعد هم بعد چی خودمم نمیدونم بعدش چکار کنم ،خوب معلوم الان دم ظهره هم خسته ام هم گرسنه ،میرسم خونه یه دوشی می گیرم ناهار هم می خورم بعد می شینم فکر کنم که باید چکار کنم

-خانم رسیدیم

به راننده نگاه کردم با اینکه هوا دیگه داشت خنک می شد اما از سر و روش عرق می بارید شاید هم چون چاق بود اینهمه گرمش شده بود اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم اون اصلا کولر رو روشن نکرده می خواستم بهش بگم چرا کولر روشن نمی کنید که باز گفت چی شد خانم پیاده نمی شین

-چرا یه لحظه

و همونطور که از ماشین پیاده می شدم کرایه رو از کیفم خارج کردم و به دست راننده دادم

-خانم این که کمه

با پررویی گفتم به نظرم زیاد هم هست شما کولر رو روشن نکرده بودین

با دلخوری گفت آبجی هوا که خوبه نمی خوای پول بدی چرا یه چیز دیگه میگی

نمی دونم چی شد که دلم به حالش سوخت به خاطر لحنش بود یا عرقی که هنوز از سرو روش می بارید

دوباره دست توی کیفم کردم و یه هزاری دیگه دادم دستش

بالبخند نگاهم کرد و گفت چاکرتیم آبجی

بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت در خونه رفتم کلید رو توی در انداختم و وارد شدم

کیفم رو روی کاناپه انداختم و به آشپزخونه سرکی کشیدم عمو هنوز نیومده بود ،شایدم مثل اکثر مواقع امروز هم برای ناهار نیاد

دوباره به هال برگشتم کیفم رو برداشتم و به اتاقم رفتم سریع دوش گرفتم و به آشپزخونه رفتم

همونجور که صدای جلیز ولیز سوسیسها میومد با خودم گفتم یعنی من سویچ ماشین رو کجا گذاشتم چون نمی تونستم با آژانس به جایی که حتی خودم نمی دونستم

چه جوریه برم ،امروز که گذشت ولی آخرش چی باید پیداش کنم یا نه ،کلید یدکش هم فکر کنم دست عمو محمد

بعد از ناهار شروع کردم به گشتن دنبال کلید بالاخره پیداش کردم زیر تخت افتاده بود ،حالا چه جوری رفته بود اونجا معلوم نیست

****

دوباره به آدرسی که رو کاغذ نوشته بودم نگاه کردم اون کلبه مخروبه حدودا"۵۰کیلومتر خارج از شهر بود.خیلی خوب.دنده رو جا زدم و با خودم

گفتم :پیش به سوی ماجراجویی!

با سرعت ۱۲۰تا جاده رو می شکافتم و پیش می رفتم کم کم داشتم به دو راهی نزدیک می شدم سرعتم رو کم کردم و حواسم رو جمع که از جاده خاکی نگذرم . توی آدرس نوشته بود بعد از ۲۰کیلومتر خارج شدن از شهر یه جاده خاکی سمت چپ جاده بود ..

.. پیداش کردم و پیچیدم توی جاده خاکی بعد از حدود ۲۰ کیلومتر که جلو رفتم دو طرف جاده رو درخت پوشیده بود . عالیه یه جاده خاکی وسط جنگل !

هرچی جلوتر میرفتم به نظرم فضا بسته تر می شد.به خاطر شاخ وبرگ درخت ها نور کمتر وارد محیط میشد و هوا تاریک تر از جاده ی اصلی بود. چیزی جز درخت ها دیده نمی شد. سرعت

ماشین رو زیاد کردم و رفتم جلو. ۲۶۰ کیلومتر که جلو رفتم به یه سراشیبیه بریده بریده رسیدم که نمی شد از ماشین استفاده کرد باید پیاده برم.

با مشت زدم روی فرمون

- اااا ه .. ه

چراغ قوه و چاقو ضامن دارم رو محض احتیاط برداشتم. چیز بهتری توی ماشین نداشتم که برای دفاع از خودم محض احتیاط بردارم به اطراف که نگاه کردم

یه خورده رعب برانگیز بود اما با خودم گفتم نیاز تو کسی نیستی که زود جا بزنی باید تا آخرش رو بری

به ساعت نگاه کردم ۷:۳۰ غروب بود . یه چوب دستی برای خودم پیدا کردم تا سراشیبی رو راحت تر پایین برم.با نقشه ای که روی جی پی آر اس گوشیم نصب بود راه رو پیدا می کردم

۲کیلومتر باقی مونده رو به سختی طی کردم.کم کم هوا داشت گرگ و میش میشد. چراغ قوه رو روشن کردم کلبه مخروبه ای که تقریبا" ۲۰ قدمی خودم بود رو می دیدم.هیبت کلبه مخروبه توی گرگ و میش هوا یکم ترسناک به نظر می رسید مدام با خودم تکرار می کردم :

- من نمی ترسم .... من نمی ترسم ..!

چند نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم:نیاز تو می تونی هر کار ناممکنی رو انجام بدی به خودت اعتماد کن

بالاخره به کلبه رسیدم یه کلبه ی چوبی با سقفی شیروانی.

در ورودیه کلبه پلمپ شده بود . پلمپ رو که نمی شه بشکنم باید یه راه برای ورود به کلبه پیدا کنم. کمی اون طرف تر پنجره ی کلبه بود که شیشه ی شکسته ای داشت خوبیش این بود که ارتفاع زیادی با زمین نداشت و به راحتی

امکان ورود داشت.با دسته ی چراغ قوه شیشه های باقی مونده توی قاب پنجره رو تمیز کردم.

دسته ی چراغ قوه رو با دندونام گرفتم تا جلوی روم رو ببینم ..گوشیم رو گذاشتم توی جیبم و زیپش رو بستم تا نیفته.

دستم رو گرفتم به قاب پنجره و خودم رو کشیدم بالا و پریدم داخل کلبه .دستم خورد به شیشه خردهها و کمی زخم شد به دستم نگاه کردم و گفتم تف به گورت آخه اینم جای آدم کشتن بود

چراغ قوه رو گرفتم توی دستم و نگاهی به اطرافم انداختم

هوای گرفته ی داخل کلبه ، دیوار هایی که قسمت بیشترش تار عنکبوت بسته بود و موشی که گوشه ی دیوار کز کرده بود حالم رو بد کرد.

ولی از رو نرفتم .. به نظر این جا قسمت پذیرایی کلبه بود از پذیرایی خارج شدم و وارد یه راهرو شدم از راهرو که گذشتم یه در سمت راستم بود و یکی دیگه با چند قدم جلوتر سمت چپم.

در سمت راست رو با پام باز کردم .... توی اتاق یه پرده ی نیمه سوخته بودو توی تاقچه هم هاله ی سیاهی بود انگار که دوده ی یه شمع بود ... یه شمع که توی تاقچه روشن شده بود ولی اثری از شمع نبود ..چیزه دیگه ای توی اتاق جلب توجه نمی کرد.

مثل دفعه ی قبل در رو با پام حل دادم تا باز بشه.

وای خدا چی میدیدم

انگار که یه نفر رو از در اتاق کشیده باشن داخل خون روی زمین از در اتاق به سمت داخل کشیده شده بود یه صندلی شکسته وسط اتاق نقطه ی پایان خون کشیده شده بود طناب هایی که دور صندلی افتاده بود و مطمئنا یه بدبختی رو با این طنابها بسته بودند، دیوارای سفیدی که با خون رنگی شده بود ، خون خشک شده ی روی کف پوش ، و بوی تعفنی که به مشام می رسید لحظه به لحظه حالم رو بدتر میکرد

یه دفعه صدای خفیفی که از بیرون کلبه اومد سکوت رعب آور اطرافم رو شکست

یه لحظه وحشت کردم و چراغ قوه از دستم افتاد.

صحنه قتل به اندازه کافی منو ترسونده بودو حالا توی اون لحظه که فضا کاملا تاریک شده بود کاملا وحشت کرده بودم و نفسم به سختی بالا میومد...

خدایا عجب غلطی کردم تنهایی اومدم اینجا....باید چکار کنم...

دوباره صدایی اومد که این دفعه واضحتر بود

قلبم تندتر میزد و از ترس چشمام رو بسته بودم

نه نباید میزاشتم ترس بر من چیره بشه ...قبل از اینکه به اینجا بیام به خودم قول داده بودم مثل همیشه نترسم .نیاز و ترش!به خودت مسلط باش دختر

صدای گفتگویی به گوشم رسید خودم رو به پنجره رسوندم توی اون تاریکی دو نفر رو دیدم چهره شون مشخص نبود

ولی درست نمی تونستن راه برن

حالا می تونستم صداشون رو به وضوح بشنوم

-فری اگه گفتی الان چی کم داریم

-چی کم داریم

اولی پس گردنی زد و گفت یه حوری بهشتی که یهو جلومون ظاهرشه و جشنمون رو کامل کنه

یهو ته دلم لرزید ترسیدم نکنه منو ببینن

بهشون نگاه کردم اونا پشت به من نشست و شیشه ای هم کنارشون بود

-فری یه دهن بخون حال کنیم

-ای به چشم

اه چه صدای هم داره این نمی دونم این چی فکر کرده که داره یه سری چرت و پرت می خونه

با خودم گفتم همین الان که سرشون گرمه باید فرار کنم

آروم دستم رو به پنجره گرفتم ،داشتم آروم از پنجره میومدم بیرون یهو پام رفت روی یه چوب خشک و زیر پام شکست

تو اون لحظه واقعا ترسیدم حتی نمی تونستم روم رو به سمتشون برگردونم

نگاهشون که کردم دیدم سرشون گرمه و متوجه نشدن

شروع کردم به آروم قدم برداشتن که یهو صدایی یکیشون که می گفت اونجا رو یه حوری گیرمون اومد باعث شد سر جام خشکم بزنه تا چند ثانیه از ترس نتونستم کاری بکنم

نگاهشون که کردم دیدم دارن به طرفم میان با خودم گفتم نیاز کارت تمومه

تموم قدرتم رو توی پاهام جمع کردم و شروع کردم به دویدن

پشت سرم رو که نگاه کردم دیدم هر دوتاشون دنبالمن

داشتم پشت سرم رو نگاه می کردم که پام به یه سنگ گیر کرد و افتادم زمین می خواستم بلند شم که دستی دور مچ دستم پیچید

با ترس بهش نگاه کردم چشماش قرمز شده بودند و صورتش با رد چاقویی که روی اون بود ترسناک شده بود

نگاهم به سمت نفر دوم کشیده شد که روی زمین نشسته بود و نفس نفس میزد

خواستم دستم رو از دستش جدا کنم که با صدای شلی گفت

دارم خواب می بینم یا واقعا خدا یه حوری برامون فرستاده ...اون هم کجا اینجا ...همون لحظه ای که ما به یه حوری احتیاج داشتیم ...آخ که چه حوریه هلویی

از طرز حرف زدنش چندشم شد اما حالا وقت این نبود که به گفتهای اون مردک توجه کنم

با خودم گفتم نباید در مقابل دوتا مست کم بیارم

-ولم کن احمق عوضی

-نه نه ...حوریا...که بی...ادب ..نیستن

دو تا دستم رو گرفت و روم خم شد بوی الکل که به مشامم خورد حالم رو بد کرد

می خواست لبام رو ببوسه و من سرم رو تکون میدادم که نتونه این کار رو بکنه

یکی از دستاش رو بلند کرد و محکم روی صورتم کوبید

دوباره صورتش رو جلو آورد که تف کردم توی صورتش

با این کارم عصبانی شد

--هرزه عوضی...تو صورت ..من تف می کنی

با حالت وحشیانه ای دست به مانتوم برد و با شدت اونو کشید که چندتا از دکمه هاش کنده شد

یهویی یکی از پاهام که آزاد شد با پام محکم زدم بین دو پاش

از روم پرت شد کنار داشت از درد به خودش می پیچید ،دوستش که دید این کار رو کردم بلند شد بیاد سراغم

به اطرافم نگاه کردم یه چوب کنار دستم افتاده بود برش داشتم و گفتم نیا جلو عوضی

ولی اون هنوز هم داشت میومد جلو با گریه گفتم احمق اگه بیای جلو می کشمت می خواست بهم حمله کنه که با چوب محکم زدم به پهلوش روی زمین افتاد دیگه منتظر نموندم ببینم چی شده

فقط با تمام قدرتم میدویدم

به پشت نگاه نمی کردم فقط تا جایی که می تونستم سرعت رو زیاد کردم و به پشت کلبه که ماشینم پارک بود دویدم ...چند بار سکندری خوردم و افتادم اما مکث نکردم

خوشبختانه زمانی که از ماشین پیاده شده بودم درها رو قفل نکرده بودم .به محض اینکه به ماشینم رسیدم در رو باز کردم و به سرعت درها رو قفل کردم

هنوز هم از ترس می لرزیدم ..با آستینم صورتم رو پاک کردم و با دستهای لرزونم سوییچ رو چرخوندم معطل نکردم و پام رو روی پدال گاز فشردم

ماشین رو با سرعت از اونجا دور کردم

توی ماشین هنوز توی شوک بودم با گریه اول به اون دونفر بعد به خودم و بعد هم به استاد پویان فحش دادم

آخه دختره ی احمق چرا همیشه خودسری حالا اگه این دو تا بلایی سرت می آوردند چکار می کردی....

خدایا شکرت به خودت قسم دیگه از این غلطا نمی کنم اصلا به من چه.اما اگه اون دو تا عوضی پیداشون نشده بود

من به یه نتیجه ای میرسیدم

الهی که گور به گور شن که نذاشتن من به کارم برسم

به خیابون خونمون که رسیدم ماشین رو نگه داشتم

الهی من قربون آبادی خودمون برم ...آخ آخ..حالا به عمو چی بگم ...تا حالا سابقه نداشته این موقعه به خونه برم

دستم رو توی جیبم بردم و موبایلم رو درآوردم...اوه اوه ...۱۰ تا میس کال از عمو محمد

آینه جلوی ماشین رو به طرفم چرخوندم .چراغ سقف ماشین رو روشن کردم .تازه اون لحظه نگاهم به مانتوی پاره ام وافتاد که چند تا از دکمه هاش کنده شده بود

رد اشک رو که هنوز روی صورتم بود پاک کردم و دوباره نگاهی به مانتوم انداختم

بمیرید...حالا من عین این دکمه ها رو از کجا پیدا کنم و با حرص چراغ رو خاموش کردم

بد شانسی ما دخترا هم اینه که نمی تونیم بگیم توی راه با کسی دعوامون شده ..

یه نفس بلند کشیدم و و گفتم هر چی باداد باد .یه جوری میرم توی اتاقم که عمو متوجه نشه ...یعنی امیدوارم متوجه نشه ...

اه عموی پلیس داشتنم بدیش اینه دیگه

بالاخره که تا صبح نمی تونستم توی ماشین بمونم آخرش که باید برم تو یا نه

از ماشین پیاده شدم نمی خواستم ماشین رو ببرم داخل پس قفلش کردم و به سوی خونه رفتم

با دستهایی لرزان کلید رو توی در انداختم و در رو باز کردم

خدا رو شکر چراغهای ساختمون خاموش بودند فقط چراغای حیاط روشن بودند این یعنی عمو هنوز نیومده یا اینکه خوابه

پس می تونم با خیال راحت ماشین رو بیارم تو

در رو باز کردم و به سمت ماشین رفتم

در حیاط رو که بستم به سمت ساختمون حرکت کردم

در هال رو باز کردم و وارد شدم کیفم رو روی جا کفشی گذاشتم و سویچهایی ماشین رو هم کنارش پرت کردم

می خواستم به سمت اتاقم برم که یهو چراغا روشن شدن

چشام رو بستم و به عقب برنگشتم

بعد از چند لحظه که صدایی نشنیدم چشمام رو باز کردم و به عقب برگشتم

ای وای عمو محمد

جدی و با تفکر داشت نگاهم می کرد ...عادتش بود همیشه که خیلی عصبانی می شد سعی می کرد نشون بده که آرومه

چند لحظه فقط خیره نگاهم می کرد من هم نگاهش می کردم بالاخره سرم رو پایین انداختم

-چه عجب بالاخره خجالت کشیدی ...چند دقیقه است دارم نگاهت می کنم تو هم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده نگاهم می کنی

-عمو..

-نمی خوام چیزی بشنوم ..برو سر و وضعت رو درست کن بعد هم می خوام بیای همه چیز رو تعریف کنی

-اما من که...

-زود باشه هم اینجا منتظرتم

-باشه

وارد حموم که شدم دوش رو باز کردم و زیر دوش ایستادم آب سرد که به بدنم خورد یه جوری شدم اما باز هم کم نیاوردم و زیر دوش ایستادم

بعد هم وان رو پر آب کردم توش دراز کشیدم

آی کیف می داد ..آدم وقتی توی وان دراز می کشه همه چیز رو فراموش می کنه و فقط به آرامش فکر می کنه

اوه اوه یه ساعتیه من اینجام و عمو محمد بیرون منتظرمه

سریع شامپو رو به موهام زدم و موهام رو شستم و حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم زدم بیرون

لباسام رو پوشیدم و موهام رو شونه کردم انگار نه انگار عمومحمد منتظرمه

صدای قارو قور شکمم اومد ...حالا من تو رو چکار کنم ..نمی بینی وضعیت قرمزه

بالاخره روبروی عمومحمد نشستم

عمو محمد پای راستش رو روی پای چپش انداخته بود ...دستش رو هم به مبل تکیه داد بود و اونو تکیه گاه چونه اش کرده بود

-عمو راستش من ..من ..با یکی از دخترا حرفم شد ..

-چند ساعت فکر کردی که این دروغ تابلو رو برام ببافی

-دروغ نیست

انگشت سبابه اش رو به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت یا همه چیز رو میگی یا دیگه بهت اجازه نمیدم کار کنی

-اما این انصاف نیست

-انصاف...تو میدونی انصاف چیه ...حتما انصاف اینه که تا این وقت شب بدون اینکه بهم بگی بیرون باشی بعد هم که برمی گردی سرو وضعت ...

درگیر که حتما شدی اما با کی و چراش رو می خوام بدونم

-توی خیابون ...بودم میدونید که چقدر خلوته یهو دوتا معتاد جلوم رو گرفتم می خواستن کیفم رو بزنن من هم باهاشون درگیر شدم

-بلایی که سرت نیاوردند

با شرم سرم رو پایین انداختم چون فهمیدم منظورش چیه

-نه

-تو یه لحظه فکر نکردی که ممکنه بلایی سرت بیاد آخه تو چرا اینقدر لجبازی

-حالا که اتفاقی نیفتاد

که دوباره صدای قاروقور شکمم بلند شد

-بلند شو برو شامت رو بخور

با خوشحالی بلند شدم که گفت فکر نکن دروغایی که گفتی رو باور کردم ...با پویان هم حرف میزنم دیگه حق نداری روی اون پرونده کار کنی

دوباره نشستم و گفتم قول میدم دیگه تکرار نشه

از روی مبل بلند شد و گفت از این قولا زیاد دادی

روبروش ایستادم و گفتم تو رو خدا عمو قول میدم تکرار نکنم .....من نمی تونم بیکار توی خونه بشینم

- منم نمی تونم ببینم خودت به پیشواز بلا بری در ضمن معلوم نیست بار دیگه جون سالم بدر ببری .

-خوب تقصیر استاد بود که نمیذاشت من همراهش برم

-حتما میدونست اونجا مناسب تو نیست بعدهم یعنی وقتی پویان اجازه نداده همراهش بری تو باید سر خود بلند شی تنهایی اونجا بری

-قول میدم دیگه کاری بدون اطلاعتون انجام ندم

-نه

گردنم رو کج کردم و گفتم خواهش می کنم

لبخندی زد و گفت خوب نقطه ضعفم دست اومده میدونی چطوری کارت رو پیش ببری

دستم رو دور گردنش انداختم و بوسه ای از گونه اش گرفتم

اون هم در جوابم پیشانیم رو بوسید بعد هم صورتم رو توی قاب دستاش گرفت و گفت خودت می دونی که چقدر برام عزیزی نمی خوام بلایی سرت بیاد

نمی خوام تو اون دنیا شرمنده پدر و مادرت بشم ...قول بده هر وقت حس کردی این پرونده برات خطر داره کنار بکشی ..باشه

چشمام رو بشتم و گفتم چشم عمو جون بعد به شکمم اشاره کردم و گفتم بریم شام بخوریم که بدون شما شام صفا نداره مطمئنم که

هنوز شامتون رو نخوردین

آب رو یه سره سر کشیدم و گفتم :دستت درد نکنه عمو خیلی خوشمزه بود .

عمو دور دهنش رو پاک کرد و گفت :خب ،حالا میشنوم

نخیر این عمو ما ول کن نبود ..گفتم : عمو جون قراره من تا کی در این مورد به شما باز خواست پس بدم ؟

به صندلیش تکیه داد و خیلی جدی گفت :تا زمانی که حقیقت رو بگی ..اون موقع دیدم هم تازه از راه رسیدی هم گرسنه هستی ،اما حالا میخوام زود بری سر اصل مطلب .

باید حدس میزدم قانع نشده باشه .بلند شدم و در حالیکه بشقا بم رو توی سینک میزاشتم گفتم :گفتم که رفته بودم اونجا

بعد بطرفش برگشتم .

-تنها ؟!

-آره..استاد من رو نبرد من هم خودم رفتم

-بیشتر از این ازت توقع داشتم نیاز ..اونجا محل مناسبی برای یه خانوم نیست که تو رفتی ..وقتی برای برسی به اونجا رفتم فهمیدم که محل پاتوق عیاش ها هم هست .باورم نمیشه سر خود بدون اینکه با من مشورت کنی رفته باشی اونجا ...

بعد نگاهش رو ازم گرفت و در حالیکه سعی میکرد بر اعصابش کنترل داشته باشه گفت :بلا که سرت نیومد ؟

این دومین بار بود که ازم سوال میکرد .با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم :نه ..مطمئن باشید.

از روی صندلی بلند شد و گفت :اگه یه بار دیگه ببینم سر خود عمل کردی ...

صدای زنگ تلفن سبب شد که حرفش رو نیمه تمام بگذاره .

هر کی بود خدا خیرش بده ...

عمو محمد بطرف تلفن رفت و پاسخ داد .من هم بقیه ظرفها رو بر داشتم و توی سینک گذاشتم .خسته بودم برای همین ظرفها رو گذاشتم برای فردا که بشورم .

****

صبح وقتی از خواب بلند شدم ساعت ۱۱ بود .خیلی خوابیده بودم اما خیلی چسبید .کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم .

بعد از اینکه دست وصورتم رو شستم رفتم آشپزخونه .میدونستم عمو نیست همیشه صبح زود میرفت ,ساعت ۵ بعد از ظهر بر میگشت .برای همین با همون تاپ و شلوارک کوتاه پشت میز نشستم که نگاهم افتاد به یاداشت روی یخچال .

نیاز جان هر چی دنبال سوییچ گشتم پیداش نکردم ..ماشین رو لازم دارم .با خودت نبر ...سوییچ رو پیدا کن نزدیک ظهر میام میگیرم .

سرم رو خاروندم و گفتم : سوییچ رو کجا گذاشتم ؟

از رو صندلی بلند شدم باید اول اون رو پیدامیکردم چون ممکن بود عمو سر برسه و سوییچ رو بخواد

سعی کردم تمرکز کنم .دیشب وقت اومدم کیفم رو کجا گذاشتم .حتما تو اونه یا کنارش .

از آشپز خونه اومدم بیرون .نگاهم افتاد به کیفم که روی جا کفشی بود .رفتم سراغش و توش رو گشتم اما از سوییچ خبری نبود .چشم رو گردوندم و دور بر جا کفشی رو دیدم ,خبری نبود .

-نه اینطوری نمیشه باید صحنه رو تکرار کنی تا بفهمی چه بلای سر سوییچ اومده.

رفتم دم در که یهو صدای اف اف بلند شد .

ای وای ...خاک تو سرت نیاز, عمو اومد .

به لباسهام نگاه کردم خواستم برم اتاقم و لباسم رو عوض کنم که دوباره صدای اف اف بلند شد

بیخیال لباسم شدم ..از طرز زنگ زدن عمو مشخص بود که خیلی عجله داره .اول باید سویچ رو پیدا میکردم .

-من نمیدونم شما که اینقدر عجله دارد پس چرا کلیدتون رو با خودتون نبردید .یه خورده هم که به مغز مبارکتون فشار نمیارید،حالا خوبه یدک سویچ پیش خودتونه ....نه دیگه باید خودم واسه عمو محمد آستین بالا بزنم .اینطوری تا چند ساله دیگه حالش وخیم تر میشه

عمو محمد یه عادت بد داشت و این هم این بود که بعضی وقتا کلید و یا حتی کیفش رو جا میذاشت.و خب دلیل این حواس پرتی هم نبود همسر بود که اول صبح موقع بدرقه شوهرش اونها رو دست ایشون بده .

دوباره صدای زنگ اف اف ،اما متداوم اومد .

اوه اوه اوه ...معلومه خیلی عصبانی هم هست .زودی بطرف اف اف رفتم و گفتم: شما بفرمایید تو تا من سویچ رو پیدا میکنم .

بعد هم دگمه رو زدم .این رو گفتم ،یعنی هنوز پیداش نکردم .

سریع رفتم دم جا کفشی و اونجا رو زیر رو کردم هر چی بیشتر میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم .صدای بسته شدن در پایین نشون از این میداد که عمو هر لحظه سر و کله اش پیدا میشه .

انگاری آب شده بود رفته بود تو زمین ..رفتم سراغ مانتوم فکر کردم باید تو جیبش باشه اما اونجا هم نبود .از عمو هم که خبری نبود .میدونستم همون طبقه پایین منتظره تا کلید رو براش ببرم ...در حقیقت میخواست من رو تنبیه کنه و به کمکم نیاد .

اما من به کمکش احتیاج داشتم .هر چی باشه اون یه پلیس خبره بود و میتونست به من کمک فکری کنه تا اون سویچ رو پیدا کنم .بنابرین رفتم و در رو باز کردم وسعی کردم از همون لحن صحبتم که همیشه عمو رو خام میکردم استفاده کنم . از همون بالا گفتم :

شرمند پیداش نمیکنم ..میگم آقا پلیسه میشه شما بیاین کمک ...آخه من آقا پلیسها رو خیلی دوست دارم ..آخه اونا مهربونن به همه کمک میکنن

بعد هم اومدم تو ..فقط خدا کنه امروز سر حال باشه و سر به هوایم رو به روم نیاره .صدای پاش رو شنیدم که از پله ها بالا میومد .من هم سعی کردم خودم رو مشغول نشون بدم بلکه پشتکارم رو ببینه و سرزنشم نکنه .

صدای کفشهاش که جلوی در متوقف شد نشون از این بود که به من خیره شده و حرکتم رو زیر نظر داره .

من هم بیوقفه مشغول جستجو بودم .اما در حقیقت داشتم به این فکر میکردم که ایندفه برای سر به هوایم چه جوابی به عمو بدم .

وقتی به کل ناامید شدم گفتم : شرمنده نیست ...انگاری یکی اومده اون روبرده ..شایدم خورده ...

بر گشتم طرف عمو ..اما در جا خشکم زد

.بسم الله، چه جن خوشقیافه ای

یه جون ۲۷، ۲۸ ساله قد بلند و هیکل ورزیده که الحق جیگر بود ،زل زده بود به من.یه چند ثانیه ای تو شوک بودم .اما وقتی دیدم لبخندش پررنگتر شد به خودم امدم .

چشمم خورد به یه لنگه کفش که دم دستم بود ،دست بردم و اون رو برای دفاع از خودم برداشتم که سویچ از توش افتاد بیرون

-دیدید به پلیس احتیاجی نبود .

چه پرو بود این ..اصلا کی بود

اخمهام رو تو هم کردم و با تندی گفتم:تو کی هستی ؟چطور جرات کردی بیایی تو ؟

ابروهاش رفت بالا .به من اشاره کرد و گفت : این تو نبودی که در رو باز کردی و بعد هم داد زدی بیام بالا .

-گیریم که اینطور باشه ،تو باید سرت رو بندازی پایین و بیایی تو ...اصلا تو کی هستی

دستش رو برد بالا که داد زدم :یه تکون دیگه بخوری با همین میزنم تو سرت .

و لنگه کفش رو بالا بردم

خنده اش گرفت .گفتم : به چی میخندی ؟

- به سلاح سردی که دست گرفتی ..به نظرت کار سازه

-میتونی امتحان کنی .

لبخندش پررنگتر شد و گفت :پاشنه بلند نداری ..ترجیح میدم با اون مورد اصابت قرار بگیرم .

چشمهام رو درشت کردم و با عصبانیت گفتم :من رو مسخره میکنی

-بر منکرش لعنت ...کی جرات داره برادر زاده جناب رضایی رو مسخره کنه

بعد هم دولا شد و کلید رو برداشت و یه بار تو هوا انداخت و گرفت و گفت : اومده بودم این رو برای جناب رضایی ببرم ..ماموریت انجام شد

با تردید گفتم :از زیر دستهای عمو محمدی

-اینطور فکر کن .

بعد هم به طرف در چرخید اما قبل از اینکه از در خارج بشه گفت :دو تا چیز یادت بمونه .یک - اول بپرس کیه و بعد در رو باز کن .دو-هیچ وقت برای دفاع سلاح دستت نگیر چون خود آقا دزده از هیبت شما فرار میکنه .

قبل از اینکه جوابش رو بدم در رو بست ورفت .

از عصبانیت یه جیغ بلند کشیدم که مطمئن بودم میشنوه.رفتم در رو باز کنم که یه چیز درست حسابی بارش کنم که تلفن زنگ خورد

با همون حالت عصبی به طرف تلفن رفتم و جواب دادم

-بله

عمو :نیاز ..طوری شده عمو

یه نفس بلند کشیدم و گفتم : سلام عمو ...نه طوری نشده ..فقط شما کسی رو فرستادید بیاد سویچ رو بگیره

چه سوال احمقانه ای کردم

-پس اومد ...آره عمو ،سویچ رو بهش دادی

-آره ...عمو. این کی بود

-پسر یکی از دوستام که ...

شخصی که عمو رو از پشت تلفن صدا کرد سبب شد عمو حرفش رو قطع کنه و به اون طرف جواب بده

بعد از چند لحظه گفت : عمو جون من باید برم.کاری برام پیش اومده ...

باشه عمو مواظب خودتون باشید

- تو هم همینطور دخترم

گوشی رو سر جاش گذاشتم .سرم رو بلند کردم که نگاهم افتاد به تصویر خودم تو آینه پذیرایی

تازه اون موقع بود که متوجه شدم جلوی اون پسره با موهای باز و ژولیده بودم و از همه بدتر با همون تاپ و شلوارک

پسره هیزو چشم چرون

یکی محکم زدم تو سر خودم ...ای خاک تو سرت نیاز که آبروت رفت .

-عاطفه مامان و بابات کی میاند

-دو سه روز دیگه برمی گردند

-حالا حال مادربزرگت خوبه

-امروز که باهاشون صحبت کردم گفتن حالش بهتر شده

-انشالله که حالش خوب میشه

سرش رو تکون داد و گفت خودت که بهتر از من میدونی بیماری قلبی اونم واسه یه آدم مسن واقعا خطرناکه

-آره،راستی عاطفه برادرت هم هستش یا تنهایی

-نه مهدی هم هست فقط الان چون میدونست قرار بود بیای رفت پیش دوستش

-پس مزاحم داداشت هم شدم

به بازوم زد و گفت گم شو الان واسه من آداب دان شده

-عاطفه خیلی بی تربیتی فکر کردی من هم مثل تو ام

-نه ،من مطمئنم که مثل من نیستی آخه تو بی تربیتی

و همزمان از روی صندلی بلند شد ...دنبالش دویدم چند دقیقه ای که دنبالش دویدم ..از نفس افتادم روی زمین نشستم و به اون که چند قدم اونورتر ایستاده بود و با خنده نگاهم می کرد گفتم

حالت رو می گیرم عاطفه

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد ای وای ساعت نه شده بود

از روی زمین بلند شدم و گفتم عاطفه من دیرم شده باید برم

-خوب امشب رو همینجا بمون دیگه

-نمیشه به عمو نگفتم که میمونم

-خوب بهش زنگ بزن

انگشت اشاره ام رو به سمتش تکون دادم و گفتم امشب میرم اما تلافی حرفت رو سرت درمیارم

کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم عاطفه هم کنارم ایستاده بود

دستم رو جلوش گذاشتم و گفتم عاطفه نمی خواد بیای دنبالم خودم میرم

-ول کن تو هم ....راستی بالاخره استاد پویان قبول کرد باهاش باشی یا نه

-آره الانم این روزا درگیر پرونده ام

خندید و گفت همچین می گی درگیر هر کی ندونه فکر می کنی تو چکاره ای توی اون پرونده

پشت چشمی ناز کردم و گفتم من همه کاره پرونده ام من نباشم کارا پیش نمیرن ...حالا هم بهترم برم

قطره ی آبی به صورتم خورد سرم رو که بلند کردم دیدم بارون نم نم داره می باره

دستم و زیرش گرفتم و گفتم عاطفه من رفتم تو هم برو که خیس نشی بین پاییز نیومده بارون شروع شد...حالا خوبه تازه چند روز از شروع پاییز گذشته...خداحافظ

-خداحافظ

از خونه که زدم بیرون بدو به سمت ماشین رفتم ماشین رو سرکوچه گذاشته بودم آخه کوچه شون تنگ بود سر کوچه پارکش کردم

بارون تندتر شده بود سریع سوار ماشین شد

اه پاییز از راه نرسیده بارون اومد ....به داخل کوچه نگاهی انداختم ...عاطفه یکی از بهترین دوستام بود

درسته که وضع مالیشون زیاد خوب نبود اما خیلی خانواده ی با صفایی هستند

استارت زدم دنده رو عوض کردم و حرکت کردم

خونه عاطفه اینا توی پایین شهر بود و من مجبور بودم از کنار خونهای قدیمی و خرابهایی که حوالی جاده بودند عبور کنم

همونجور که داشتم توی جاده حرکت می کردم ماشین به نفس نفس افتاد و خاموش شد...سوییچ رو چرخوندم و استارت زدم روشن شد پام رو روی پدال گاز گذاشتم که دوباره خاموش شد

اه این امروز چشه ...دوباره استارت زدم اما روشن نشد...با دو تا دستام محکم روی فرمون کوبیدم

اه این چه شانسیه که من دارم ...به اطرافم نگاه کردم بارون تندتر شده بود ...هوا هم تاریک بود و جاده خلوت

چشمم به ه آمپر بنزین افتاد ...اوه این که خالی خالیه....حالا چکار کنم

دوباره نگاهی به اطراف کردم ....من نمیدونم چرا همه ی مصیبتها سر من میاد

نمی تونستم که تا صبح تو ماشین بمونم....این جاده هم که انگار کسی توش رفت و آمد نمی کنه

از ماشین پیاده شدم ....صندوق عقب و باز کردم و گالن ۴ لیتری رو درآوردم

خیس شده بودم توی بارون که نمی تونم بایستم

گالن رو گذاشتم روی سقف ماشین تا ماشینایی که رد میشن ببینن

سوار ماشین شدم .....و منتظر شدم تا کسی از اونجا رد شه

دستهام رو بهم مالیدم بعد اونا رو گذاشتم زیر بغلم

نیم ساعت گذشت ...دو تا ماشین فقط رد شدند که اونا هم بی اهمیت به من از کنارم گذشتن

چقدر بی فرهنگ بودند اینا

خوب حق دارند توی این اوضاع که بنزین سهمیه بندی شده ،دیگه کی میاد از بنزینش به یکی دیگه ببخشه.....خوب ثواب داره

نه مثل اینکه این طور نمیشه باید یه کاری بکنم

گوشیم رو توی جیب مانتوم گذاشتم ...ماشین رو قفل کردم ،حالا انگار کسی می تونست دودرش کنه

گالن و برداشتم و به سمت خونه های اطراف جاده حرکت کردم شاید بتونم بنزین گیر بیارم

همونجورکه داشتم از کنار خونه های مخروبه ای که تقریبا چیزی از اونا نمونده می گذشتم حس کردم صدای فریادی شنیدم

با دقت گوشم رو سپردم به صدا اما انگار خیالاتی شده بودم...که دوباره صدای فریادی شنبدم...یه خورده ترسیدم

نیاز برگرد تو به عمو محمد قول دادی ....ولی شاید یکی به کمک احتیاج داشته باشه

آروم آروم داشتم به صدا میرسیدم

پشت دیوار فرو ریخته ی خونه ایستادم و خودم رو به دیوار چسبوندم ...بارون هم که ول کن نبود ...درسته نه با شدت قبل ولی در حال باریدن بود

خودم رو به دیوار چسبوندم و سرکی به داخل خونه کردم

ای وای سه نفرم به یه نفر ...سه تا آدم هیکلی ...با اینکه ازم دور بودنداما هیکلشون مشخص بود .....داشتن یه نفر رو که روی زمین بودافتاده

بود با شدت کتک میزدند

یکی لگد میزد به شکمش ،یکی ضربات محکمی رو به سرش وارد می کرد....من که نمی تونستم کمکش کنم پس چکار کنم

آها می تونم ازشون فیلم بگیرم شاید یه جایی به درد بخوره

اما مگه میتونستم ببینم یکی داره کتک می خوره و راحت بشینم فیلم بگیرم....خوب شاید تونستی با همین فیلم کمکش کنی

سریع گوشیم رو از جیبم خارج کردم و به سمت اونا زوم کردم و شروع به فیلم برداری کردم

البته خودم پشت دیوار قایم شده بودم و فقط یک مقدار از دست و سرم مشخص بود

حواسم به اونا نبود فقط تو اون لحظات می ترسیدم منو ببینن

نمی دونم چی شد ...یکی به سمت زمین خم شد و چیزی برداشت ...اینا حتما می خوان بکشنش

آخه نامردا چند نفر به یه نفر

اونی که قمه رو از روی زمین برداشته بود با یه حرکت قمه رو به قلبش فرو کرد

نا خواسته جیغی کشیدم ...سریع دستم رو روی دهانم گذاشتم اما مثل اینکه دیر شده بود چون هرسه شون به سمت صدا برگشتن

خودم رو پشت دیوار قایم کردم جرات فرار هم نداشتم

صداشون رو می شنیدم که می گفتن مثل اینکه یکی اینجاست بهتر به خدمتش برسیم

صدای قدمهاشون که هر لحظه به من نزدیک و نزدیکتر می شدند رو می شنیدم ...اما جرات انجام کاری رو نداشتم

چشمام رو بستم و داشتم فکر می کردم که چکار کنم که صدای یکیشون رو که می گفت فکر کنم پیداش کردم باعث شد چشمام رو باز کنم

****

نگاهم افتاد به روبروم که یکیشون داشت به طرف میومد .بلند فریاد کشید : اوناهاش ..

از ترس موبایلم از دستم افتاد .فرصت نداشتم بر دارمش .

تمام توانم رو توی پاهام جمع کردم و دویدم .اما پاهام قدرتی نداشتن و هی پیچ میخوردن .
میدونستم دنبالم میان این رو از صدای پاهاشون میشنیدم برای همین اصلا به عقب بر نمیگشتم

سعی میکردم فقط تمرکزم رو به دویدن بدم

انقدر ترسیده بودم که حتی نمیتونستم نفس بکشم . هوا کاملا تاریک بودوفقط نور کم سوی چراغ برق خیابون کمی انجا رو روشن کرده بود .

قطرات تند باران به صورتم شلاق میزد واین سبب میشد صورتم ازشدت ضربات باران بسوزه .امابه تنها چیزی که اون لحظه فکر میکردم نجاتم بود میدونستم که اگه دستشون به من برسه بدون شک من رو هم میکشند .

صدای پای یکیشون رو که به من نزدیک شده بود و به دنبالم میدوید شنیدم ..

.همونطور که میدویدم با صدای بلند از خدا عاجزانه طلب کمک خواستم : خدایا کمکم کن ..خدا ..خدا..

یه دفعه دستی یقه مانتوام رو گرفت و من رو به طرف عقب کشید .توی اون لحظه احساس آهوی رو داشتم که توسط شیر های گرسنه به دام افتاده .

بدون اینکه بر گردم ملتمسانه و با گریه گفتم : بذارید برم..خواهش میکنم ...خواهش میکنم

از ترس گریه ام شدت گرفته بود و هق هق میکردم .اون شخص در مقابل من قرار گرفت .صورتش مشخص نبود اما از هیکلش مشخص بود که قوی هیکله .انقدر وحشت کرده بودم که صداش رو مبهم میشنیدم همونطور که گریه میکردم گفتم : تو رو خدا ولم کنید ..تو رو به هر چی که میپرستید .تو رو به ...

با فشار شدید که اون شخص به بازویم آورد چشمم رو باز کردم .حالا نه تنها از ترس گریه میکردم که از درد هم گریه ام شدت گرفته بود .مخصوصا که اون مدام من رو تکون میداد و صدای نامفهومش گوشم رو آزار میداد .

باید کاری میکردم شاید یه نفر صدای من رو میشنید .مثل من که ای کاش هیچ وقت صدای اون مرد بیچاره رو نمیشنیدم .برای همین تمام نیرویی که داشتم رو به صدایم دادم و با تمام قدرت جیغ کشیدم .

یه دفعه با سیلی که به صورتم خورد شوکه شدم و ساکت شدم . حالا بهتر میتونستم صدای مقابلم رو بشنوم .

-نیاز نگاه کن منم ,مهدی ..نیاز ..

مهدی ؟

سرم رو بالا کردم و به چهره او که حالا توسط رعد و برق روشن شده بود نگاه کردم .

-مهدی !!!!

-آره خودمم ...

باز به گریه افتادم .اما اینبار نه از ترس .از لطفی که خدا در حقم کرده بود و من رو از دست اونها نجات داده بود .یه دفعه یاد انها افتادم .به سرعت سرم رو به عقب چرخوندم .اما کسی نبود .گفتم : اونا ؟اونا نیستن

مهدی ،برادر عاطفه گفت : کی ...مزاحمها

با گریه گفتم : نه ...قاتل ها

با تعجب پرسید :قاتل ها !

-آره ..آقا مهدی اونا دنبال من بودن .میخواستن من رو هم بکشن ..آخه من دیدم که چطور اون مرد رو به قتل رسوندن ..خیلی وحشتناک بود .با قمه کشتنش ..خدا..

مهدی دستش رو از بازوم برداشت و گفت : آروم باش ...دیگه نیستن نگاه کن ..هیچ کس نیست

-اما بودن ..دنبالم بودن ..

- دیگه نگران نباش .الان هیچ کس دنبالت نیست ..آروم باش خب .... بیا بریم خونه . وقتی حالت بهتر شد انجا همه چیز رو بگو ..

-باید به عمو محمدم خبر بدم .باید بهش بگم

-باشه ..بیا اول بریم خونه ..عاطفه هم هست .حالت که بهتر شد به آقای رضایی خبر میدیم .

به حرفش گوش دادم و به دنبالش راه افتادم .اتومبیلش کمی اون طرف تر بود .در جلو رو باز کرد و من سوار شدم .وقتی سوار شد.جعبه دستمال کاغذی رو بطرفم گرفت و گفت : بهتری ؟

چند تا دستمال بر داشتم و گفتم : بله ...

مهدی ماشین رو روشن کرد و گفت : بابت اون سیلی که بهتون زدم معذرت میخوام آخه شما اصلا متوجه نبودید .

-راستش خیلی ترسیده بودم . فکر کردم یکی از اونهاس .شما کسی رو ندیدید ؟

- وقتی توی خیابون پیچیدم چیزی معلوم نبود .فقط احساس کردم چند نفر میدوند که نمیدونم چی شد غیبشون زد .بعد هم که به شما رسیدم که میدویدید و فریاد میزدید . پیاده شدم و صداتون زدم اما شما همینطور میرفتید و فریاد میزنید .مجبور شدم دنبالتون کنم و از پشت بگیرتون ..شرمنده

-نه خواهش میکنم ...من از شما متشکرم لطف بزرگی در حق من کردید

-حالا شما این وقت شب اینجا توی خیابون چه میکردید .مگه شما پیش عاطفه نبودید

-بودم ..داشتم با ماشین بر میگشتم که بنزین تموم شد

و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم .

مهدی بلافاصله با موبایلش به پلیس تماس گرفت و جریان قتل رو به اونها اطلاع داد .بعد از اون هم من با عمو تماس گرفتم .

****

عمو با عصبانیت بطرفم بر گشت و گفت: فکر نکن انجا حرفی نزدم یعنی قضیه تمام شده اس .من به تو چی بگم .با چه زبونی بگم که دنبال درد سر نرو

در رو پشت سرم بستم و گفتم : اما عمو جون من که به شما گفتم .من بنزین تموم کرده بودم میخواستم برم از جایی بنزین بگیرم

عمو صداش رو بلند تر کرد و گفت : نیاز ...نیاز ..نیاز ...به فرض هم که اینطور باشه مگه تو موبایل نداشتی .مگه نمیتونستی به من زنگ بزنی ..

-آخه شما که ماشین نداشتید

-نیاز ..احتیاجی به ماشین نبود من به یکی از گشتها که به اون محله نزدیک بود خبر میدادم ..راه افتادی سر خود ،تو اون تاریکی و تو اون محله دنبال بنزین افتادی !...از همه بدتر که کارگاه بازی هم در آوردی و تو اون خرابه رفتی که قاتل دستگیر کنی

-عمو جون من که نمیدونستم اونا میخوان اون بیچاره رو بکشن .من دیدم صدای فریاد میاد ..

حرفم رو قطع کرد و با همون لحن عصبی گفت : رفتی که کمکش کنی ؟ مگه نمیتونستی با اون موبایل لعنتی به پلیس یا به من زنگ بزنی که راه افتادی رفتی تو اون خرابه؟ ...نیاز این رو بفهم که اگه مهدی اتفاقی تو رو نمیدید ،قربانی کنجکاویت شده بودی و الان معلوم نیست چه بلای سرت اومده بود ..

بعد هم کلافه دستی به موهاش کشید و گفت : هر چند که الان هم نباید خوش بین باشیم

-اما من مطمئن هستم قیافه من رو ندیدن .

با همون جدیت نگاهم کرد و گفت : موبایلت الان دست اوناس .نگو که هیچ عکسی توش نداری که خنده ام میگیره

وای اصلا یاد موبایلم نبودم ...با تردید که صدام میلرزید گفتم : حالا چی میشه ؟

نگاهش رو از من گرفت و گفت : فعلا باید توی خونه بمونی تا ما سر نخی از اونا پیدا کنیم و کمی آبها از آسیاب بیوفته

-تو خونه بمونم ...تا کی ؟پس دانشگاه و کارم رو چه کنم .نه عمو این رو از من نخواین که تو خونه بست بشینم ,اصلا.

یک دفعه به طرفم بر گشت و دستش تا نیمه بالا رفت اما وسط راه دستش رو مشت کرد .اما با همون حالت عصبی فریاد زد: تو چرا نمیفهمی نیاز ..بفهم که تو الان شاهد یه قتل هستی میفهمی این یعنی چی ؟میفهمی ؟

توقع چنین حرکتی رو نداشتم .هرگز نشده بود که عمو بخواد دست روم بلند کنه یا اینطوری سرم فریاد بکشه .هیچ وقت نشده بود که اینقدر از دستم عصبانی بشه .بغض گلویم رو فشرد .لبهایم رو جمع کردم و سعی کردم از جاری شدن اشکهام روی گونه ام جلوگیری کنم .

به طرف اتاقم رفتم و قبل از اینکه در رو ببندم عمو گفت : خودم به استاد پویان زنگ میزنم که دیگه باهاش همکاری نمیکنی .

در رو بستم و بهش تکیه دادم .حالا که هیچ کس اینجا نبود اجازه دادم اشکهام راه خودشون رو پیدا کنن و صورتم رو نوازش کنن.

چرا هر چی اتفاق بده سر من میاد روی تخت دراز کشیدم و بامشت به بالشت کوبیدم

لعنتیها حالا من چکار کنم اگه عمو واقعا دیگه نذاره با استاد پویان کار کنم

تمام آرزوهام نابود میشن .....دیگه هیچ وقت نمی تونم یه وکیل درست و حسابی بشم

خندیدم خنده ای که تلختر از گریه بود

نیاز تو چی خیال می کنی فکر می کنی عمو محمد بذاره دیگه ادامه بدی...عمرا بذاره ادامه بدی

اما من عاشق این کارم .....آخه مگه تقصیر منه که شاهد یه قتل شدم

اگه نمیرفتی دنبال صدا که شاهد قتل نمی شدی

چه فرقی می کرد اون مرد که آخرش کشته می شد

سرم رو توی بالشت فشار دادم و گفتم چرا من توی اون لحظه به فکرم نرسید که به پلیس زنگ بزنم

خوب معلومه از بس کله شقی دوست داری خودت همه کارا رو بکنی ..فکر کردی الان تونستی به اون مرد کمک کنی.....نه فقط خودت رو هم توی هچل انداختی

چشام از بس گریه کرده بودنم دیگه داشتن می سوختن .....چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد

****

سه روز از اون شب می گذره توی این سه روز عمو بهم اجازه نداد که از خونه بیرون برم

منم مجبور بودم توی خونه بمونم.....

عمو دیشب می گفت که هم شماره و هم گوشیم رو دارن ردیابی می کنن

اما هم شماره خاموشه و هم از گوشی هیچ تماسی برقرار نشده

به نظرم که عمو چون پلیسه زیادی قضیه رو بزرگ می کنه

والا اون قاتلا اینقدر بیکار نیستن که بیان منو بکشن

خب نیاز از بس خلی این حرف رو میزنی مثل اینکه یادت رفته که تو شاهد قتلی

پس کجان چرا نمیان منو بکشن راحتم کنن

همونجور که روی مبل نشسته بودم دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به تلویزیون خیره شدم

با صدای تلفن به خودم اومدم

به طرف تلفن رفتم ....اول نمی خواستم جواب بدم چون شماره رو نمی شناختم بعد گفتم شاید با عمو کار دارن بهتره جواب بدم

-الو

.....

-الو

-سلام

صدای یه مرد بود به نظر جوون میومد

-سلام بفرمایید

-ببخشید خانم من یه گوشی پیدا کردم که یکی از شماره هایی که توش بود این شماره است می خواستم ببینم مال شماست

پس دست قاتلا نیفتاده.....خدا رو شکر ...با خوشحالی گفتم بله آقا مال خودمه

-پس من آدرس میدم که امروز بیاین بگیرینش

-بفرمایید یاداشت می کنم

آدرسی بهم داد که اصلا تا حالا من اونجا نرفته بودم.....خداحافظی که کرد

با تعجب گفتم این از کجا مطمئن بود مال منه .....چرا نشونیهاش رو ازم نخواست.....تازه فقط شماره اینجا که توی گوشی نبود چرا به اینجا زنگ زد

نیاز چقدر فوضولی می کنی تو ....خوب حتما می خواسته از دست گوشی راحت بشه

به آدرس نگاه کردم بهتره قبل از اینکه عمو بیاد برم گوشی رو بگیرم و برگردم

اما عمو گفت خطرناکه نباید برم بیرون.....نیاز تو چقدر خنگی ....خطرناک مال زمانی بود که عمو فکر می کرد گوشی

دست قاتلاست نه الان که دست یکی دیگه است و دست اونا نیافتاده

ما با این حال باید به عمو خبر بدم....برای همین گوشی رو برداشتم و شماره عمو رو گرفتم گوشیش خاموش بود

چکار کنم الان....براش یاداشت میذارم

روی برگه ای یاداشت رو نوشتم و تو ادامه اش اضافه کردم که من برای گرفتن گوشیم به این آدرس میرم

خوب الان می تونستم با خیال راحت برم چون من که به عمو زنگ زدم اما گوشیش خاموش بود

****

به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده بود باید هر چه زودتر گوشیم رو بگیرم و برگردم خونه

به آدرس که نگاه کردم دیدم همینجاست جایی که من تا به حال نیومده بودم و بعد از دو ساعت تونستم اینجا رو پیدا کنم

به کوچه های تنگ و کثیف روبروم نگاه کردم

کوچه های وسط شهر .....چقدر اینجا شلوغه.. .معمولا اینجور جاها شلوغ اند

وارد کوچه شدم از وسط جویی که وسط کوچه بود پریدم

به دو نفری که داشتن از روبرو میومدم نگاه کردم

به من که رسیدن با چشمای هیز به من زل زدن

از قیافه اشون که تابلو بود معتاد اند

بدون اینکه بهشون نگاه کنم از کنارشون رد شدم

ای کاش پارکی جایی بهش می گفتم قرار بذاره

چون هنوز صبح بود و به ظهر نرسیدیم همه مغازه ها باز بودند و مردم در حالا رفت و آمد بودند

چند قدم جلوتر چندتا پسر بچه داشتن وسط کوچه فوتبال بازی می کردند و مسلما راه رو بند آورده بودند

به برگه آدرس نگاه کردم

به یکی از پسر بچه ها که توپ رو دستش گرفته بود تا من رد شم نگاه کردم و گفتم آقا پسر میشه یه لحظه بیای

پسرک اول به دوستاش نگاهی کرد بعد به سمتم اومد

-چیه آبجی چی می خوایی

-از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت

-چیز خنده داری گفتم آبجی

خنده ام رو جمع کردم و گفتم نه می خواستم بپرسم میدونی این آدرس میشه کدوم خونه

-چکارش داری

-تو بگو خونه اش کجاست

نگاهی با شک نگاهم کرد و گفت بریم نشونت بدم

دستی روی سرش کشیدم که خودش روعقب کشید و گفت آبجی من بچه نیستم که سرم رو ناز می کنی

ای وای این چقدر گیر بوداا

-حالا میشه بگی خونه اشون کجاست

-بریم نشونت بدم بعد به سمت دوستاش برگشت و گفت بچه ها من الان میام....بریم آبجی

با هم به سمت یکی از خونه ها ی همون کوچه رفتیم به در کوچیکی اشاره کرد و گفت اونجاست تو دیگه خودت برو من می خوام برم الان

نیمه دوم بازی شروع میشه

سرم رو تکون دادم و گفتم مرسی بعد دستم رو توی کیفم گذاشتم و اسکناسی جلوش گرفتم که گفت آبجی این کارا چیه پولت رو بذار توی جیبت

این لحن حرف زدنش واقعا بامزه بود برای همین دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم

-باز که خندیدی

چون هنوز لبخند روی لبم بود اخمی کرد و به سمت دوستاش برگشت

نگاهی به در کردم ....

نمیدونم چذا الان مردد بودم که برم تو یا نه

نیاز تو چرا اینقدر احمقی .....این چکاریه کردی ....برای چی اومدی اینجا

باید برگردم ....آره ....باید برگردم

سرم رو برگردوندم که از چیزی که میدیم خشکم زد....

خودشه مطمئنم خودشه من میشناسمش....همونه ....با این که اون شب تاریک بود اما مطمئنم خودشه....

به سه نره غولی که چند متری من ایستاده بودم نگاه کردم....من فقط بهشون زل زده بودم و اونا هم بدون اینکه از جاشون تکون بخورن نگاهم می کردند

باید یه کاری بکنی نیاز نباید گیر بیفتی

اگه اینبار گیر بیفتی کارت تمومه.....تمام قدرتم رو توی پاهام جمع کردم و پا به فرار گذاشتم

مردمی که توی کوچه بودن با تعجب به من نگاه می کردن...آخه اونا چه میدونستن من شاهد

یه قتل بودمو الان قاتلا دنبالمن

هر چی جلوتر میرفتم کوچه خلوتتر و باریکتر می شد

دیگه داشتم از نفس می افتادم اما هی به خودم می گفتم نیاز نباید کم بیاری والا کارت تمومه

سرم رو برگردوندم که ببینم بهم رسیدن یا نه که دیدم کسی دنبالم نیست

خدا رو شکر پس گمم کردن....به ته کوچه رسیدم کوچه بن بست بود .....کنار یکی از خونه ها نشستم تا حالم جا بیاد

نفسم بزور بالا میومد و قلبم به تندی خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید ..

سرم پایین بود و نگاهم به کف کوچه بعد از چند دقیقه که حالم جا اومد بلند شدم که برم.....اما با اون چیزی که دیدم چهار ستون بدنم لرزید تو دلم گفتم نیاز فاتحه ات خونده است...تو این موقعیت هم هنوز داشتم چرت و پرت می گفتم...

پس میدونست کوچه بن بسته که دنبالمو ندوییدن

هر سه تاشون با یه لبخند چندش آور که روی لبهاشون بود به من نگاه می کردن...از نگاهشون مور مور شدم مثل نگاه یه گرگ به بره ای بود که به چنگال گرفته بود ....انگار داشتن به یه غذا نگاه می کردند

اونی که اونشب دیده بودمش فاصله اش رو با من کم کرد و آروم آروم شروع کرد به نزدیک شدن به من کرد

با هر قدمی که به جلو برمی داشت من یه قدم به عقب برمی داشتم صدای قهقه هاشون به گوشم می رسید

فریاد زدم : خدایا به دادم برس

صدای خنده های وحشتناکشون .صدایی که انگار زنگ تلفن یا ساعت بود ..صدای خفه من که هر چی سعی میکردم نمیتونستم از گلوم خارج کنم .

همه همه توی گوشم میپیچید

احساس کردم چیز تیزی تو دستم فرو رفت صدای جیغ خودم دوباره تو گوشم پیچید .....

انگاری از یه پرتگاه به پایین پرت شدم و بعد .....

با گنگی به اطرافم نگاه کردم .این جا که اتاق خودمه !!!

به دستم نگاه کردم .خراش افتاده بود!! نگاهم رو به سمت میز کوچک شیشه ای که کنار تختم بود امتداد دادم

.حتما دستم به گوشه شیشه اش که لب پر شده بود کشیده شده بود .

خدایا خواب میدیدم ..کابوس ...خدایا شکرت شکرت

موهایم رو که بخاطر عرقی که کرده بودم و به پیشونیم چسبیده بود رو کنار زدم و نفس حبس شده ام رو با شدت بیرون دادم .

صدای ممتد تلفن سبب شد که موقعیت فعلیم رو به دست بیارم

دوباره روی تخت دراز کشیدم و قلت زدم تا تا به تلفن رسیدم .

تلفن رو برداشتم و گذاشتم در گوشم و گفتم : بفرمایید

ولی صدایی جز بوق ممتد توی گوشم پیچید ..

اگه یه موقعیت دیگه بود و یه مزاحم تلفنی من رو از خواب بیدار میکرد به باد فحش میکشیدمش اما الان ازش متشکر هم شدم

روی تخت دراز کشیدم به خوابم فکر کردم به اون مرد

– آه ه ه ه ... خدااا ... ای کاش هیچ وقت اون اتفاق نیفتاده بود و زندگی من روال همیشگی خودش رو داشت .. خدایا یعنی میشه همه چیز مثل اولش بشه

از روی تخت که بلند شدم

لبا سهام رو در آوردم و به حمام رفتم شاید یه دوش آب گرم میتونست اعصابم رو سر جاش بیاره

***

همین جور که حوله رو دور موهام می پیچیدم به ساعت دیواری نگاهی انداختم .

– اگه عمو به استاد پویان حرفی زده باشه چی ؟ نباید این همه زحمتی رو که کشیدم به این راحتی به حدر بره .

همین جوری که تلفن بی سیم رو توی دستم نگه داشته بودم شماره ی دفتر استاد پویان رو گرفتم

به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم و توش سرکی کشیدم

منشی استاد جواب داد :

– دفتر حقوقی بفرمایید ؟!

– سلام خانم کیانی خسته نباشید

یه دونی سیب از یخچال برداشتم و درش روبستم و روی اوپن نشستم

– سلام ممنون ... شما ؟

– نیازم

– آه سلام نیاز جان .. ببخشید به جا نیوردم

– خواهش می کنم .. استاد هست ؟

– از بودنش که بله .. ولی الان با یکی از موکلینش جلسه داره

نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و با ناامیدی بهش گفتم :

– حالا بهش بگووو ... آخه کارم واجبه !

– باشه .. گوشی دستت

.

.

.

– الو .. یفرمایید

– سلام استاد

– به به به نیاز خانم ... پارسال دوست امسال آشنا

با خنده عذر خواهی کردم و گفتم :

– می دونم که کار دارید خیلی مزاحم نمی شم

– بگو گوش می دم

– استاد قرض از مزاحمت این بود که قراره بعدی رو برای ملاقات با قاتل برای ...

استاد وسط حرفم پرید و گفت :

– نه نیاز جاان تا همین جاش هم واسه خاطر بابات کوتاه اومدم

– آخه چراااا ؟

– سردار باهام تماس گرفته بود

آهی کشیدم و گفتم :

– عمو داره شلوغش می کنه

– من شرمندم نیاز. کاری از دستم بر نمیاد !

– آخه استاد من نمی خوام از پرونده کنار برم .. !

با التماس اضافه کردم :

– خوااااهش !

با تحکم گفت :

– تمومش کن نیاز !

– پس لااقل اجازه بدید من توی جلسه ی دادگاه حضور داشته باشم

استاد با کمی مکث گفت :

– خوب دیر یا زود خودت می فهمی .. جلسه ی دادگاه علنیه پس تو هم می تونی اونجا باشی ... با سردار حرف می زنم اگه از نظر اون مشکلی نبود من حرفی ندارم و خودم میام دنبالت.

باخوشحالی جیغی کشیدم و با صدای بلند گفتم :

– استاد من عاااشقتم ... میمیرم برات !

استاد با صدایی که رگه هایی از خنده داشت گفت :

– خیلی خوب دیگه ، یکم یواشتر .. تازه من یه بار ازدواج کردم ..خیال اینکه دوباره تجدید فرش کنم رو هم ندارم .

– اا ا.. استاد .

– شوخی کردم دخترم .میخواستم یه کم از حال و هوای فعلی در بیایی .

با سرخوشی خندیدم و گفتم :

– میدونم استاد

– به سردار سلام برسون ... خدانگه دارت

– باااای

***

ساعت از ۱۰ شب گذشته بود که صدای ماشین عموو اومد ... صدای تلویزیون رو کم کردم و به سمت درب حال رفتم

در و باز کردم ... عمو داشت بند کفشاش رو باز می کرد

با سرخوشی لبخندی زدم و گفتم :

- سلام بر سردار رشید و عموی عزیزم

عمو با لبخند نگام کرد و گفت :

- سلام عمو جوون ... چی شده کپکت خروس می خونه ؟

درحالی که می خندیدم کت و پلاستیکی که توی دستش بود رو گرفتم

پریدم توی بغلش و لپش رو بوسیدم ... از بغلش اومدم بیرون و به صورت خندونش نگاه کردم .. دستش رو کشیدم داخل

عمو با خنده گفت :

- یواش دختر جان !!

نشوندمش روی مبل و رفتم کتش رو روی چوب لباشی آویزون کنم که گفت :

- نیاز کتم رو بده که یه چیز جالب برات دارم

- عمو جون ..من چند بار باید بگم که هر وقت میاید اول دستتون رو بشورید .بعد هم پاهاتون رو که بوش داره کلافه ام میکنه .و بعد من هم میرم یه چایی تازه دم میارم که خستگی رو از تنتون به در کنه و بعد مشتاقانه منتظر اون چیز جالب هستم

عمو همونطور که به طرف دستشویی میرفت خندید و گفت: من از پس این زبون تو هیچ وقت بر نمیام

***

سینی چای رو جلوی عمو گذاشتم و روی زمین کنار میز وسط سالن نشستم و مشتاقانه به عمو نگاه کردم

عمو با لبخند از توی پلاستیک یه جعبه در اورد و گرف طرف :

- بیا عمو جان فضولی شما راه به راه واسه من خرج می تراشه ... این گوشی جای اونی که نیست و نابودش کردی

با خنده ازش تشکر کردم و در حالی که جعبه رو با ذوق باز می کردم عمو یه پلاستیک کوچیک از توی جیب کتش در اورد و گذاشت روی میز .

جعبه ی گوشی رو گذاشتم روی پام و پلاستیک رو برداشتم و چیزایی که توش بود رو روی میز خالی کردم .... با گیجی به صورت عمو نگاه کردم که توضیح داد :

- بچه ها وقتی داشتن خرابه رو می گشتن گوشی خورد شدت رو پیدا می کنن از قراره معلوم خودت موقعی که داشتی فرار می کردی پات رفته روش .... در هر صورت به درد ما که نمی خورد اوردم برای خودت

عمو از جاش بلند شد و گفت :

- پس تا من میرم لباسام رو عوض می کنم و دست و روم رو بشورم تو هم میز شام رو بچین .

یعنی به دست اونها نیوفتاده .با خوشهالی که بیشتر شبیه جیغ بود گفتم : باورم نمیشه .!

یه دفعه یاد فیلم اون شب افتادم

-عمو جون از فیلم چیزی دستگیرتون شد

سرش رو تکون داد و گفت : متاسفانه این گوشی دیگه قابل استفاده نیست ..

آه از نهادم بر خواست یعنی همه چیز از بین رفته ..یعنی دیگه مدرکی برای اثبات جرم اونها نیست ..لعنتی ها

صدای بسته شدن در اتاق عمو من رو از تو فکر دراورد.

لاشه ی متلاشی شده ی گوشیم رو توی دستام گرفتم به سمت اتاق رفتم تا خودم کامل نگاش نمی کردم خیالم راحت نمی شد

******

((دادگاه قضایی جمهوری اسلامی ایران))

نگاهی به سر در دادگاه کردم و پشت سر استاد وارد شدم. همهمه و شلوغی اونجا بیداد می کرد.

استاد اسم شعبه ی مربوط رو از روی کاغذ خوند وبه سمت درهای باز شعبه رفت.

ردیف های زیادی از صندلی، میز بزرگتر از همه بود مربوط به قاضی ، میز سمت راست و چپش مربوط به دادستان و شخصی که صورت جلسه ی دادگاه رو می نوشت.!

من و استاد به ردیف اول سمت چپ رفتیم و نشستیم استاد داشت با شاکی پرونده ((همون خانواده ی مقتول)) حرف می زد.

صندلی ها کم کم پر می شد از خانواده های درجه ۱ و۲ مقتول، مردمی که مشتاق بودن تا اخر این ماجرا را بدونن و تعداد کمی خبرنگار .....

زمان شروع دادگاه داشت می رسید.

همهمه ای توی دادگاه برپا شد . قاتل با دست های دستبند زده شده همراه ۲تا سرباز و چندتا پلیس درجه دار وارد دادگاه شد .

از جام بلند شدم داشتم با دقت به ۵۱فرادی که تازه وارد دادگاه می شدن نگاه می کردم پشت سر پلیس اه وکیل قاتل و ۴ تا مرد قوی هیکل وارد شدن صورتاشون و با عینک افتابی پوشونده بودن استاد اشاره کرد که بنشینم.

درهای باز دادگاه پر شد از خبرنگارهایی که با دوربین هاشون درحال عکس گرفتن بودن . نورل فلش دوربین هاشون همه جای دادگاه بود. همه ی مردهایی که اخرین لحضه همراه پلیس ها وارد شدن ردیف اول نشستن.

قاضی ، دادستان و شخصی که صورت جلسه ی دادگاه رو می نوشت نیز وارد دادگاه شدن بعد از جند دقیقه جلسه ی دادگاه رسمی شد .

سکوت کاملی که اونجا بود تنها با صدای فلش زدن های خبرنگارا شکسته می شد.

قاضی شروع کرد به صحبت کردن و بعد از اون از وکیل شاکی خواست عرایض خودش رو به سمع و نظر دادگاه برسونه بعد از استاد پویان نوبت به شهود رسید که بعد از دست گذاشتن روی قرآن و قسم به صداقت گفته هاشون شروع کردن به شهادت دادن ، نوبت به وکیل متهم رسید که دفاعیه ی خودش رو به سمع و نظر دادگاه برسونه .

بعد از اون متهم به جایگاه میره تا اگر حرفی داره بزنه .

بعد از ۵۰ دقیقه قاضی ۱۰ دقیقه تنفس اعلام کرد ... داشتم با استاد در باره ی روند دادگاه حرف می زدم و استاد برام داشت بعضی چیزا رو توضیح می داد که یک دفعه چشمم خورد به ردیف اول سمت راست .. یکی از مردایی که وارد دادگاه شده بود زل زده بود بهم ... نفسم بند اومد و فکر می کنم رنگم پرید ... عینکش رو از روی چشماش برداشت

خودش بود اشتباه نمی کنم

یه دفه عینکش رو روی چشماش گذاشت و سرش و برگردوند و بین جمعیت که وسط دادگاه ایستاده بودن گم شد.

نگاهم رو برگردوندم سمت استاد و گفتم :

- ببخشید استاد من الان میام

- باشه ... ولی زود بیا

کولم رو از رو صندلی برداشتم و رفتم تو راهرو از وسط جمعیت رد می شدم تا شاید بتونم پیداش کنم

ولی هیچ خبری نبود.

کولم رو روی شونم جا به جا کردم وای چقدر خسته شدم پس کجاست این غول بیابونی .! فکر کنم توهم زدم !

صدای زنگ گوشیم منو از تو فکر دراورد شروع کردم به گشتن توی کولم دنبال گوشیم.

– اه پس این گوشیم کجاست ؟! ..... ایناهاش

– بله ؟

– نیاز کجایی تو؟ بیا دیگه.

– چشم استاد الان میام.

– زود باش منتظرم.

و گوشی رو قطع کرد. گوشیم رو گذاشتم تو کولم و رفتم سمت شعبه دادگاه.

بعد از ۲۰ دقیقه که از جلسه دادگاه گذشت قاضی رأی نهایی رو به جلسه ی بعد موکول کرد .

استاد چند دقیقه ای با موکلینش صحبت کرد . از اونا خدافظی کرد و با هم رفتیم بیرون .

سوار ماشین شدیم ... اصلا حوصله ی حونه رفتن و نداشتم چرخیدم سمت استاد.

استاد یه نگاهی بهم کرد و گفت :

- چیه ؟

- خیلی وقته با تو و مریم نرفتم بیرون .... دوست داری بریم ؟

با لبخند گفتم :

- بله .. البته. کیه که از نهار مجانی بگذره !

استاد با صدای بلند خندید و گفت :

- زبون دراز

****

از رستوران که اومدیم بیرون مریم جون (زن استاد) چادرش رو جمع کرد و گفت :

- علیزضا بهتر نیست نیاز رو برسونیم خونه ؟! ... ساعت ۱۱ شبه ... سردار نگران می شه

استاد نگاهی بهم کردوگفت :

- مریم راست میگه واسه امروز گردش و تفریح بسه

****

استاد ماشین رو دم در خونه نگه داشت

- مرسی استاد امروز خیلی خوش گذشت ... خدافظ

دستم رو گذاشتم روی شونه ی مریم جون و گفتم :

- خداحافظ مریم جون

- خداحافظت عزیزم

از ماشین که پیاده شدم براشون دست تکون دادم.

استاد با دستش اشاره کرد که بیام نزدیک ماشین

– راستی سردار کجاس ؟ رفتی خونه بهش بگو فردا با من تماس بگیره کارم واجبه

– عمو که الان نیست رفته مأموریت ... ولی فکر کنم فردا پس فردا بیاد بهش می گم

– باشه ... پس تو برو تو خونه ، ما اینجا هستیم تا تو بری

– نه بابا چه کاریه ... شما برو من میرم دیگه

– نمی ترسی که ؟

– استاد ؟ ! من و ترس ؟!

– باشه ... پس مراقب خودت باش

استاد یه بوق زد و رفت ... برگشتم سمت در خونه و شروع کردم گشتن توی کولم دنبال کلیدا

– زپرشک ... پس این کلیدا کجان ؟!

یه دفعه یادم اومد مرجان خانم امروز قرار بود بیاد خونه رو جمع و جور کنه شبم چون عمو خونه نیست پیشم بمونه !

ریپ کولیم رو بستم و گذاشتمش رو شونم ... دستم رو بردم سمت زنگ در خونه که یه دفعه یه نفر مچ دستم رو محکم گرفت و دستم و چرخوندم سمت کمرم تا اومدم جیغ بزنم و کمک بخوام یه دستمال گذاشت روی بینی و دهنم ... بوی تندی پیچید توی بینیم و یه دفعه چشمم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

بوی نم میومد .صدای چک چک آب ..صدای قدم زدن کسی که دور میشد .سر درد و حالت گیجی داشتم .تمام بدنم کوفته بود و درد میکرد .به نظرم صورتم روی زمین سرد بود.

صدای باز و بسته شدن در اومد .سعی کردم چشمهام رو باز کنم .

آهسته چشمم رو باز کردم .همه جا تاریک بود .چند بار پلکهام رو باز و بسته کردم .یه کم چشمام به تاریکی عادت کرد .اما هنوز هم چیزی معلوم نبود .

خواستم بلند بشم اما دستم ار پشت بسته شده بود .هنوز هم بوی داروئی توی بینیم پیچیده بود که حالم رو دگرگون میکرد.

کمی تقلا کردم اما بیفایده بود .نمیدونم چقدر اونجا بی حرکت افتاده بودم که در باز شد.اول یه نور کمرنگ به خاطر باز شدن در به چشمم افتاد و بعد کلید برق زده شد که باعث شد چشمام بسته بشه .اما بعد هم سعی نکردم بازشون کنم .

نمی دونم شاید به خاطر اینکه ترسیده بودم جرات باز کردن چشمهام رو نداشتم .

صدای مردی گفت:این که هنوز بهوش نیومده .

صدای قدمهایی که به من نزدیک میشد و ناگهان درد شدیدی که به شکمم وارد شد .از درد فریادی کشیدم که اون شخص بالای سرم گفت :

دیدی فیلمش بود.

با همون حالت ناتوانی چشمم رو باز کردم .دو مرد درشت اندام و قوی هیکل بالای سرم بودن .

یکی از اونها خم شد و یقه من رو گرفت و بلندم کرد .صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت:همیشه یادت بمونه که حرف گوش کن باشی و سعی نکنی سر ما رو کلاه بذاری .

از بوی تعفن سیگاری که دهنش میداد سرم رو عقب بردم .

انگاری خیلی بهش بر خورد یقه ام رو به طرف خودش کشید و گفت : خانوم کوچولو بدت اومد ؟

بعد هم یه خنده بلند کرد که رعشه به تنم انداخت.

سعی کردم نشون ندم که چقدر ترسیدم .برای همین بلند گفتم :شما ها کی هستید؟چی از جونم میخواین کثافتا .

یقه ام رو ول کرد و من رو محکم به عقب هول داد .که محکم به دیوار پشت سرم خوردم .یه درد وحشتناک توی دستم پیچید .اونقدر بد که نفسم بند اومد .

اون یکی گفت : چکار میکنی ؟مگه رائیس نگفت هیچ آسیبی بهش نرسونید

-آخه زبونش درازه

اون یکی به طرفم اومد وگفت : بلند شو دختر .به نفع خودته زبون به دهن بگیری .

دستش رو به طرفم دراز کرد و بلندم کرد .اما درد شدیدی که توی مچ دستم پیچید سبب شد که لبم رو محکم گاز بگیرم .

مرد با صدای بلندی گفت: خودت رو به موش مردگی نزن ..همکاری کنی کاریت نداریم

داد زدم : چی از جونم میخواین شما ها کی هستید ؟

-ما اون فیلم رو میخوایم

باید حدس میزدم . اینها باید کی باشن

-من هیچ فیلمی ندا ..

هنوز حرفم تموم نشده بود که یکی خوابند تو گوشم .لامصب دست سنگینی هم داشت .

جیغ زدم :

چرا میزنی زورت به یه زن که دستاش بسته اس میرسه

دستم و کشید پرتم کرد اونطرف که اون یکی از افتادن احتمالیم جولگیری کرد و رو به اون گفت:احمد چه خبرته ..؟آروم تر

-ببین قاسم من حوصله ندارم ..یا درست جواب بده یا بد میبینه .دختره زبون نفهم

سعی کردم روی پاهام باستم .قاسم گفت:دختر ...بهتره راستش رو بگی این احمد عصبانی بشه رحم و این چیزها حالیش نیستا

-من که گفتم من فیلمی ندارم .. اگرم داشتم حتم داشته باش که به شما ها نمی دادمش

ناگهان موهام از پشت به شدت کشیده شد و احمد سرش رو به من از پشت نزدیک کرد و گفت: جوجو نانازی فکر کردی من با تو بازی دارم ..زود میگی با اون فیلم چه کار کردی وگرنه ایقدر میزنمت که به گه خوردن بیوفتی ..

دوباره موهام رو محکمتر کشید و گفت : حالیت شد

از درد جیغ نشیدم وگفتم : آآآییی ..ولم کن ...نامرد ..

از عقب با موهام کشیده شدم و روی زمین پخش شدم ..

داد زدم :حیون عوضیه کثافت ...

آخ...آخ..

با پاهاش چند بار به شکمم ضربه های پی در پی زد و بلند بلند ناسزا مگفت.ضربه هاش نفسم رو گرفته بود احساس میکردم تک تک استخونهام خرد میشه و میشکنه

قاسم اون رو از پشت گرفت و گفت : احمد ولش کن ..اگه آقا بفهمه ...

به میون حرفش اومد و گفت:اگه یه کلمه به آقا بگی با من طرفی

-آقا که کور نیست .صورتش رو نگاه کن ..تازه....

با صدای سرفه شدید من حرفش رو قطع کرد ..حتی سرفه باعث میشد دردم به اوج برسه .احساس کردم توی گلوم چیزی گیر کرد .تنفس برام غیر ممکن شده بود و من سعی در بلعیدن هوا بودم .

قاسم به طرفم اومد و من رو دمر کرد و محکم چندین بار به پشتم زد ..در لحظه آخر احساس کردم راه تنفسم باز شد و بعد طعم شور خون توی دهنم رو مزه کردم.و بعد صدای نامفهوم قاسم وبعد سیاهی محض وبعد خاموشی و سکوت .....

****

یه بوی خوبی می اومد .بوی تازگی .دیگه از اون بوی نم و متفعن خبری نبود .دیگه سردم نبود .به آهستگی چشمهام رو باز کردم .

این جا کجاس؟!

یه اتاق بزرگ که جز یه تخت یه نفره که من روش خوابیده بودم و یه صندلی چیز قابل توجه ای نداشت .مانتو و روسریم تنم نبود .به اطراف نگاه کردم .نگاهم به پنجره افتاد سریع از روی تخت بلند شدم .اما دردی توی شکمم پیچید که باعث شد برای لحظه ای متوقف بشم .چند بار نفس کوتاه کشیدم و به طرف پنجره رفتم .

خدای من چقدر از سطح زمین فاصله داره ! این ساختمون چند طبقه اس ؟

انگاری ساختمون وسط یه باغ بزرگ بود اما درختها از ساختمون دور بودن .

باید یه کاری کنم .باید بفهمم اینجا کجاس

با احتیاط به طرف در رفتم و گوشم رو روی اون گذاشتم تا بتونم بشنوم بیرون چه خبره

اما هیچ صدایی نمی اومد .دولا شدم .با اینکه شکمم و بقیه اجزای بدنم درد میکردن اما به کارم ادامه دادم .از سوراخ در نگاه کردم .انتظار داشتم کلید روی در باشه و یا سوراخ در گرفته باشه .اما اینطور نبود!

خدا یا چکار کنم ؟دارم دیوونه میشم .

به در تکیه دادم .بغضی توی گلوم بود اما از اونجا که سرتق بودم نمی خواستم گریه کنم .

کلافه دستم رو به دستگیره در بردم و خیلی آهسته چرخوندمش

با کمال تعجب در باز شد .

در رو به آهستگی باز کردم و اومدم بیرون

یه راهرو طویل که چند تا در رو در خود جا داده بود !..

یواش یواش قدم بر داشتم تا به پله ها ی مارپیچ رسیدم .یکی یکی اومدم پایین و همینطور به اطراف و دکور خونه ویا بهتر بگم اون قصر نگا میکردم که نگاهم به یه زن مسن افتا که سینی غذا دستش بود و پشت به من به سمت دری میرفت .

خودم رو به پایین رسوندم که از صدای پای من برگشت .گفتم : اینجا کجاس؟ شما کی هستید ؟من اینجا چه میکنم ؟

خیلی خونسرد گفت: من چیزی نمیدونم .

به طرفش رفتم و گفتم : یعنی چی؟ ..رئیست کجاس ؟ .چرا من رو زندانی کردین ؟

-زندانی؟اگه زندانی بودی که الان باید دست و پات بسته باشه و توی همون دخمه باشی.

به طرف صدا برگشتم .مردی حدود ۲۹ ساله بسیار شیک با موهای مشکی و صورت جذاب پشت سرم بود.

ناخودآگاه دستم رو روی سرم گذاشتم .قهقه ا ی زد و گفت : راحت باش اینجا همه یه جورائی به هم محرمن .

گفتم: تو کی هستی ؟

به سمتم اومد و گفت : فعلا" من اینجا رئیسم

-رئیس ؟ .. ..خب ..خب..چی از جونم میخوای ؟

همونطور که وقیحانه هیکل من رو برانداز میکرد گفت : خیلی چیزها ...

از نگاهش چندشم شد و کمی خودم رو جمع کردم. نگاهش رو به چشمهام معطوف کرد و گفت: اما اول اون فیلم رو می خوام

خواستم حرفی بزنم که گفت:آ آ آ ...من از دروغ خیلی بدم میاد خانوم کوچولو ..اما اهل خوشونت هم نیستم .الان اون قاسم و احمدِ پدر سوخته هم برای اینکه دست رویه همچین عروسکی بلند کردن جریمه شدن ..اونهم یه جریمه سخت که دیگه یادشون نره از فرمان من سریچی کنن.حالا هم برای اینکه به تو ثابت کنم چقدر برام عزیزی و بهت اطمینان دارم آزادت گذاشتم که هر جا دوست داری توی این خونه بچرخی ..فقط یادت باشه شیطونی نکنی و جای اون فیلم رو هم بگی.

با عجز نیشخندی زدم و گفتم : مطمئن باش هیچ وقت دستت به اون فیلم نمی رسه !

به صدای آهسته تری ادامه دادم: چون فیلمی وجود نداره

ابروهاش رفت بالا : چرا ؟

– چون دیگه فیلمی دست من نیست ...لبخندی زدم و گفتم : می تونی از عموم پسش بگیری

یه لبخند زد و سرش رو تکون داد .

– آوردمت اینجا که تو این کارو بکنی !..به غیر از اون یه کار دیگه ای هم باید انجام بدی ... پسر عموی اون بالاییا دست عموت و زیر دستاش اسیرِ .

–اونا دیگه کین ؟

– کم کم با همشون آشنا میشی ... و اما راجع به پسر عموش چطور ممکنه نشناسیش عزیزم . اون استاد بی همه چیزت داره رو پرونده اش کار میکنه که بفرستتش بالای دار .. عزیزم ما حالا حالا ها با هم کار داریم ملوسک

و باز نگاه حریصش رو به من دوخت

دستام رو جلوی خودم جمع کردم و گفتم:کثافت

قیافه اش جدی شد و رو به اون زن که هنوز اونجا ایستاده بود گفت:

اون غذا رو عوض کن و برای عروسکمم ببر .

زن چشمی گفت و دور شد .

مرد به من گفت : بهتره فکر فرار به سرت نزنه . چون اگه فرار کنی مطمئن باش چیزِ خوبی در انتظارت نیست کوچولو .هر چند که راه فراری هم وجود نداره .پس اون مخ کوچولوت رو بی خود خسته نکن ..

بعد همونطور که میخندید از پله ها بالا رفت .

قطره اشکی که از گوشه صورتم سر خورد و به لبم رسید نشون از بیچارگی و درموندگی و بی پناهی من بود .....

چشام رو آروم باز کردم روی تخت دراز کشیده بودم دوباره چشام رو بستم و به این فکر کردم که الان عمو داره چکار می کنه

یعنی فهمیده منو دزدیدن یا نه؟

فکر کنم دو روزیه که اینجا هستم ....حتی نمیدونم چند روز که اینجام ...خب از بس خنگی دیگه...اه

یعنی ممکنه من از دست اینا خلاص بشم ...من حتی نمیدونم اینا کی اند....فقط میدونم که دنبال فیلم اون شب اند....نباید بفهمن فیلمی وجود نداره چون مطمئنم اگه بفهمن فیلم از بین رفته منو زنده نمیذارن....چون مطمئنا دیگه به دردشون نمی خورم

آروم از روی تخت بلند شدم به سمت در رفتم ...دستم رو روی دستگیره گذاشتم و اونو پایین آوردم پس چرا باز نشد

مگه اون نگفت که من می تونم توی خونه آزاد باشم....دوباره دستم رو روی دستگیره گذاشتم و اونو پایین آوردم ....اه پس چرا قفلش کردند یکی دوبار دیگه هم امتحان کردم اما باز نشد مثل اینکه واقعا قفل شده

بهتره برم از پنجره بیرون رو نگاه کنم ببینم چه خبره

یکی دوقدم که جلو رفتم درد شدیدی توی شکمم پیچید که باعث شد خم شم و دستم رو روی شکمم فشار بدم تا شاید دردش آرومتر شه

کثافتای احمق اینقدر محکم زدن که معلوم نیست چه بلایی سرم اومده....دوباره راست ایستادم و شکمم رو فشار دادم

بعد از چند دقیقه درد شکمم ارومتر شد اروم آروم به سمت پنجره قدم برداشتم

به کنار پنجره که رسیدم چشام رو به بیرون دوختم

اینجا شبیه یه باغ بود که ساختمونی توش بنا کردند...البته ساختمون از درختا یک مقدار دورتر بود به ارتفاع ساختمون نگاه کردم .....وای چقدر هم ارتفاع اینجا زمین زیاده یعنی میشه یه جوری از اینجا خلاص شم

دوباره به زمین نگاه کردم دستم رو به چونه ام کشیدم باید یه چیزی پیدا کنم که بتونم باهاش این ارتفاع رو پایین برم ارتفاع اینجا تا زمین یه چند متری بود الان من توی طبقه دوم قرار داشتم ....خب هر کسی هم از ارتفاع می ترسه من هم از این قاعده مستثنی نیستم ....اما برای فرار می تونم بر ترسم غلبه کنم چون اونقدر ها هم ترسو نیستم

همونجور که داشتم نقشه ای برای فرار خودم می کشیدم چشمم به چهار مرد افتاد خودم رو به کنار پنجره کشیدم و دوباره بهشون نگاه کردم

اگه نمیدونستم خلافکاراند فکر می کردم اینا یگان ویژه اند

چهار تاشون لباسهایی یه شکل و رنگ پوشیده بودند مثل لباسایی پلیسای رزمی و دست هر کدومشون هم یه کلاشینکف بود ...هر چهارتاشون هم صورتشون رو با کلاهایی مشکی پوشونده بودند

دو تا دو تا با هم حر کت می کردند و هر دو تا در جهت مخالف همدیگه دور ساختمون رژه میرفتن

یعنی اینا برای این اینجان که من فرار نکنم

نه حتما باید اینجا خبرایی باشه که اینا اینجان و الا هیچ عاقلی به خاطر یه دختر اینجور آدمایی رو نمیذاره که نگهبانی کنن

باید سر از کار اینا دربیارم

آروم از کنار پنجره کنار میرم که صدایی از پشت در میاد ....به سمت در رفتم سرم رو به در چسبوندم تا بتونم بهتر صداها رو بشنوم صداها زیاد واضح نیست ولی انگار دو نفر در حال مشاجره اند

یکی از صداها یه جوری به گوشم آشنا اومد انگار قبلا یه جایی شنیده بودمش با اینکه توی این چند روز اولین بار بود که این صدا رو می شنیدم

حالا صداها یکم واضحتر شدن

صدای همون مردی که چند روزه توی این خونه با اونم به گوشم رسید که می گفت این دختره اصلا" حرف نمی زنه ... یا واقعا" چیزی نمی دونه یاخیلی سرسخته ... تنها راه باقی مونده اعتراف از راه برخورده فیزیکیه

نامرد زورت به یه دختر رسیده ...چقدر عوضیه این

دوباره همون صدای آشنا رو شنیدم که گفت حق نداری دست روش بلند کنی فهمیدی

-اگه بخوایم اینجوری پیش بریم و باهاش مدارا کنیم هیچی دستمون نمیاد

چقدر دروغ میگی اگه مدار کردن اینه پس کتک زدنتون چه جورین ....خدایا منو از دست اینا خلاص کن

-به موقعش من میدونم چه جوری به حرفش بیارم تو کاریت نباشه

دوباره صداها نامفهموم شد فکر کنم صدای رفت و آمدی که توی اون حوالی بود باعث می شد صداها نامفهم شن

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

دوباره همون صدای آشنا گفت قراره تا چند روز دیگه یه محموله رو جا به جا کنیم برای این که یکم رفت و آمد ها کم بشه باید این دختر رو همراه با محموله منتقل کنیم ... خودم به دستور بالایی ها تمام مدت باهاشم و برای این که کسی بهمون شک نکنه باید چند هفته ای رو با یه گریم متفاوت با من باشه هم مراقبشم که فرار نکنه و هم تا زمانی که معاوضه صورت بگیره جاش تغییر کرده

یه دفعه سکوت شد یا شاید هم من چیزی نشنیدم

اما نه صدای پایی داشت میومد که هر لحظه بیشتر و بیشتر داشت به اتاق نزدیک می شد

ترسی توی دلم نشست سریع به طرف تخت دویدم و خودم و زیر پتو پنهان کردم

در اتاق آروم باز شد و بعد هم صدای قدمهایی که آروم داشتن به تخت نزدیک می شدند

از ترس داشت قلبم تو دهنم میومد....دیگه واقعا حوصله کتک خوردن رو نداشتم....

صدای قدمها قطع شد حس می کردم که بالایی سرم ایستاده....

چند دقیقه ای به سکوت گذشت ....انگار بالای سرم در حال فکر کردن بود البته من اینجوری فکر می کردم

توی افکار خودم بودم که یکدفعه پتو با شدت از روم کشیده شد

توی افکار خودم بودم که یکدفعه پتو با شدت از روم کشیده شد

پشتم به کسی بود که پتو رو از روم کشیده بود برای همین چشمام رو بستم و تکون نخوردم ... دست شخصی رو روی بازوم حس کردم یه دفعه دست دور بازوم حلقه شد و به شدت کشیده شدم بالا.

چشمام رو باز کردم و بلند گفتم : هوووووی دیوانه ... مگه مریضی ؟ ... وحشی .

چرخیدم سمتش و بازوم رو از توی دستش کشیدم بیرون و ماساژش دادم .

یکی از اون مردایی که لباسای یه شکل و یه رنگ پوشیده بودن بود. خیلی درشت اندام بود و همین بود که وحشتناکش کرده بود حداقل دو ، سه برابر من طول و عرض داشت. !

روی شون سمت راستش یه کلاشینکف بود . با صدای بم و خشنی گفت : زود باش راه بیفت.

از روی تخت پا شدم و رفتم سمت در ... یه لحظه برگشتم سمتش .. اسلحه رو از روی شونش برداشته بود و به حالت آماده باش گرفته بود سمتم .

با لوله ی اسلحه زد به پهلوم و گفت : برو دیگه .

در رو باز کردم و رفتم بیرون که اون مرده با فشار اسلحش به کمرم بهم فهموند که از کدوم طرف برم از پله ها پایین رفتم . رفتم سمت پذیرایی .

دو تا مرد که کت و شلوار پوشیده بودن نشسته بودن روی مبل . یکیشوش صاحب این خونه بود و اون یکی رو نمی شناختم . احتمال می دادم همونی باشه که صداش برام آشنا بود. دوتاییشون گیلاس مشروب دستشون بود.

پشت سر مردی که واسه اولین بار میدیدمش دوتا مرد وایساده بودن که هر دوتاشون پیراهن سفید و شلوار لی پوشیده بودن و به حالت آماده باش یکی از پاهاشون جلوتر بود و یکی از دستاشون پشت سرش و اون یکی دستشون هم روی کلت کمری که به پهلوشون بود گذاشته بودن.

پشت سر مردی هم که صاحب خونه بود یه بادیگارد بود عین همونایی که توی حیاط دیدم. مرد صاحب خونه رو به اون یکی مرد کرد و گفت : شاهین خودشه.

شاهین تکیه داد به مبل پاشو انداخت روی اون یکی پاش و با تمسخر گفت : منظورت این جوجس ؟

. آروم زیر لب گفتم : جوجه عمته

با تنفر صورتم رو بر گردوندم

گیلاس رو توی دستش تکون داد و ادامه داد : میدم قیافه ای براش بسازن که تو هم نشناسیش.

سپس رو به همون مرده که پشت سرم وایساده بود کرد و گفت : ببرش تو اون اتاق .

با اشاره یکی از اون مردای مسلح به طرف اتاق مورد نظر رفتم

من وارد یه اتاقی شدم که روبه روی در اتاق یه میز تولت بود و یه خانم هم کنارش ایستاده بود منو روی صندلی جلوی اینه نشوندن که شاهین بود وارد شد و به اون خانمه گفت : همون جوری که بهت گفتم درسش کن یادت نره که فقط ۲ ساعت وقت داری اگه اشتباه کنی می دونی که چی میشه پس به خاطر خودت هم که شده درست کارت و انجام بده.

خانمه : خیله خوب من کارمو بلدم در ضمن مگه بار اولمه ؟

شاهین یه نگاه به من انداخت نگاهش برام آشنا بود چشمام رو ریز کردم تا بیشتر بهش دقت کنم که سریع نگاهش رو از من گرفت و بیرون رفت .

اون زن به من نزدیک شد و گفت چشمات رو ببند و تا موقعی که نگفتم چشمات رو باز نکن.

با خشم بهش نگاه کردم و گفتم : چه غلطی میخوای بکنی

انتظار داشتم عصبانی بشه اما خیلی ریلکس در کیف وسایلش رو باز کرد و گفت : میخوام از تو یه نفر دیگه بسازم..لطفا همکاری کن چون من وقت زیادی ندارم.

چاره ای نبود ..خودمم میدونستم مقاومت کردنم بی فایده اس

سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشمام رو بستم .. حس بدی داشتم

یه دفعه یه قطره اشک از گوشه ی چشمم اومد پایین .. حس کردم دست خانم آرایشگر از کار وایساده.

صداش رو نزدیک گوشم شنیدم که گفت : نترس ..

با تعجب چشمام رو باز کردم و زل زدم بهش و گفتم : چی ؟

لبخند زد و گفت : چشمات رو ببند.

دستش رو اورد جلوی صورتم .. با شدت دستش رو پس زدم و گفتم : به من دست نزن .

خواستم از روی صندلی بلند شم که در باز شد و یکی از اون مردای مسلح وارد اتق شد ..یه دفعه اون زن شونه های من رو محکم گرفت و فشار داد و گفت : سر جات بشین ..هنوز کارم تموم نشده

چشم غره مرد مسلح وادارم کرد که بی حرکت روی صندلی بشینم و تا موقعی که اون زن کارش تموم نشه چشمام رو باز نکنم .هرچند که بعضی وقتا اذیت میشدم مخصوصا وقتی که موهایم رو رنگ میکرد ..حتی موقع شستن سرم هم چشمام رو باز نکردم ..دلم نمیخواست چشمم به هیچ کدوم از اونا بخوره ویا شایدم از این که تو آینه خودم رو ببینم که نیاز رو چگونه تغییر میدن متنفر بودم .

نمی دونم چقدر گذشته بود که اون زن گفت : چشمات رو باز کن

انگاری دلم نمیخواست چشمام هیچوقت باز بشه ...از رویارویی با نیازی دیگر میترسیدم .با تلنگری که بهم زد آهسته چشمام رو باز کردم

وای خدای من چی میدیدم ... پوست گندمیه روشنم برنزه شده ... موهای صاف و مشکیم تبدیل شده بود به موهای فر دار درشت که و به رنگ بلوند زیتونی تبدیل شده بود... به لبام حجم دهنده زده بود ... صورتم رو تمیز کرده بود و ابروهام رو برداشته بود و یه آرایش متناسب با رنگ برنزه روی صورتم انجام داده بود.

با این که از تغییر خودم شوکه شده بودم اما این تغییر زیبا به نظرم اومد . زن با لبخند نگاهم کرد

دستم رو گرفت و گفت : بلند شو باید لباستم عوض کنی .

نگاهم رو از آینه گرفتم و مثل مسخ شده ها از روی صندلی بلند شدم و با او به طرف رختکن که یه اتاق کوچک با چندین دست لباس و کفشهای جورواجور بود حرکت کردم .

اون زن هر چی که خودش میخواست انتخاب میکرد و از من میخواست که اونها رو بپوشم من هم همون کار رو میکردم ..دیگه باورم شده بود باید خودم رو به دست سرنوشت بسپارم ..چاره ای هم جز این نبود .خودم رو توی آیینه ی قدیه اتاق نگاه کردم ... یه شلوار برمودای توسی تیره ، یه چکمه ی بلند مشکی رنگ به پاشنه های ۵ سانتی ، یه مانتوی توشی ، مشکی که یه بند انگشت بالاتر از زانو ... با یه شال سفید که موهای فر دارم توش معلوم بود.

اون زن من از اتاق بیرون رفت و لحظه ای بعد شاهین و مرد صاحب خونه وارد اتاق شدن .

از نگاه اونها روی خودم معذب شدم شاهین فقط نگاهم میکرد.اما نگاه صاحبخانه همراه با یه لبخند معنی دار و مسخره بود .نگاهم رو از اونها باحرص گرفتم و به گوشه اتاق نگاه کردم .

صدای خنده صاحبخانه به هوا رفت و گفت : شاهین این زنت خوشگله ها فقط خیلی بداخلاقه .

منظورش چی بود ؟!!!!

شاهین خیلی بی تفاوت گفت:غصه نخور اردلان به راهش میارم .

اون زن در حالیکه وسایلش رو جمع میکرد گفت : من کارم رو تموم کردم پول رو بریزید به حسابم ..باید برم جایی دیگه وقت دارم .

شاهین به طرفم اومد و گفت : دستت طلا هنگامه .مثل همیشه بازم گل کاشتی.اما خدایش این یکی کارت از همه بهتر در اومد

هنگامه: چون این یکی مشتریمم بهتر از همه بود.فقط یه کم رنگ و لعاب میخواست تا خودی نشون بده مثل طلای زیر خاکی

با عصبانیت به طرفشون برگشتم و گفتم : معلوم هست اینجا چه خبره نمیخواین توضیح بدین این مسخره بازیها یعنی چی ؟!

شاهین به طرفم اومد وگفت : فقط این رو بدون که از حالا به بعد باید نقش همسر من رو بازی کنی .

و بعد بازوی من رو گرفت . به شدت دستم رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و گفتم:

فکر میکردم من رو دزدید و به گروگان گرفتید .

شاهین :همینطوره

-پس این مسخره بازی چیه که میخوای من نقش همسرت رو داشته باشم .دستام و چشمام و دهنم رو ببندید خلاص .من اهل فیلم بازی کردن نیستم حالا میخواد به هر دلیلی باشه .

اردلان بلند خندید و در حالیکه به ما نزدیک میشد گفت : شاهین اگه تونستی این رو رام کنی مُشتلُق خوبی پیش من داری .

شاهین پوزخندی زد و گفت : رامش میکنم ...سر چی شرط ببندیم؟

دیگه داشتم کلافه میشدم

اردلان از سر تا پای من رو نگاه کرد و گفت :

اگه را م شد که هیچ ...هر چی بخوای میدم ..اما اگه رام تو نشد و جای اون فیلم رو لو نداد ....

دوباره به من نگاه کرد .منتظر چشم به دهنش دوختم .

شاهین گفت: خب

اردلان : اونوقت یه شب باید به من قرضش بدی .اونوقت ببین چطوری رامش کنم.

چنان بدنم از از این حرفش و طرز نگاهش لرزید که احساس کردم توان ایستادنم نیست .

شاهین قهقه ای زد و گفت : پس از حالا بگم که شرط رو باختی ...به من میگن شاهین .اینو هیچ وقت یادت نره اردلان که همیشه من بردم .

بعد به طرفم اومد و خیلی محکم بازوم رو گرفت و به جلو هدایتم کرد .

سعی در این داشتم که بازوم رو از دستش رها کنم اما خیلی محکم تر اون رو فشار داد و گفت : چموش بازی در نیار... مطمئن باش با من باشی بیشتر بهت خوش میگذره تا اون اردلان که هیچی حالیش نیست .

اردلان قهقه ای زد و گفت : شاهین هنوز نفهمیدی که زنا دوست دارن هیچی حالیت نباشه چون ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که شاهین گفت : اردلان میشه اون دهن گالتو ببندی؟

همونطور که هنوز صدای خنده کریح اردلان تو گوشم میپیچید از اتاق مورد نظر بیرون اومدیم

دونفر مسلحی که کنار در ایستاده بودن پشت سر ما حرکت کردن تا موقعی که به بیرون رفتیم .بعد از چند روز زندانی بودن این اولین بار بود که بیرون میومدم .

هوا کاملا سرد بود و ابری ..صدای چندتا کلاغ که روی شاخه های درختا نشسته بودن احساس بدی به آدم دست میداد. برای لحظه ای حس کردم چقدر تنها و بی پناهم .چقدر درمونده وبیچاره ام .

این بازی مسخره به کجا ختم میشد؟؟؟

هنوز به دنبال شاهین که بازوی من رو محکم گرفته بود کشیده میشدم ..برگشتم و به نیم رخ صورتش نگاه کردم.همون لحظه برگشت و نگاهم کرد. دوباره همون چشمهای آشنا !

شاهین:به چی خیره شدی .؟

به خودم جرات دادم و گفتم : تو کی هستی ؟

خیلی خشک و جدی گفت : شاهین

-اما من ....

هنوز حرفم تموم نشده بود که فشار محکم دستاش دور بازوم باعث شد چهره ا م توهم بره .

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم : اوی ..چته ؟..دستم شکست .

ایستاد .اما فشار دستش کم نشد فقط خیلی جدی نگاهم کرد .من که دلم از درد ضعف رفته بود چشمام رو ریز کردمو لبم رو گاز گرفتم

خیلی دلم میخواست منم زور بازو داشتم و حالش رو جا میآوردم

وقتی دیدم هنوز داره منو نگاه میکنه و فشار دستش رو کم نمیکنه گفتم :

اگه دستم رو ول نکنی کاری میکنم از کرده خودت پشیمون بشی.

دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه که سه تا ماشین بنز سیاه رنگ جلوی پامون نگه داشتن . یکی از اون مردهای مسلح که همراه ما بود در رو باز کرد تا ما سوار بشیم

اگر توی اون موقعیت نبودم حتما از سوار شدن همچین ماشین مدل بالا و شیکی ذوق میکردم .اما در اون لحظه تنها به این فکر کردم که عاقبت من چه خواهد شد ؟!!!

شاهین فشار دستش رو کمتر کرد و دوباره من رو با خودش کشید و اشاره کرد که سوار بشم .

دوباره به اون اتومبیل سیاه نگاه کردم و گفتم:

منو کجا میبرین؟!!

دوباره چرخش اون نگاه من رو به یاد یک نفر انداخت .

اون چشمها فقط اشاره کرد که سوار بشم و من نمیدونم چرا رام نگاهش شدم و بدون هیچ اعتراضی سوار شدم.

وقتی شاهین هم سوار شد راننده به راه افتاد.

با کنجکاوی زیاد اطراف رو نگاه میکردم .هیچ کدوم از مسیر برایم آشنا نبود .این اولین باری بود که اون جاده رو که فقط هر دو طرفش رو باغهای بزرگ در بر گرفته بود میدیدم.

اون دوتا اتومبیل هم به دنبال ما می اومدن که مطمئنا اردلان هم با یکی از اونها همراه ما میومد.

نمی دونم چرا از اردلان واهمه داشتم و برعکس از شاهین نمیترسیدم .هر چند که شاهین جدی تر بود و مرموز !

نگاهم رو به آینه جلو سوق دادم .چشمان خوش حالت شاهین توی قاب آینه نقش بسته بود ..دوباره این چشمها من رو به یاد کسی انداخت.

چشمهای که یک بار بیشتر ندیده بودم اما توی ذهنم خوب نقش بسته بود .

خدای من خودشه ..باورم نمیشه یعنی اون هم جز ایناس ..وای ..نه !

چطور عمو محمد به این اعتماد کرد؟چطورعمو محمد پی به وجود کثیفش نبرده ؟

نگاهش که با نگاهم توی آینه جلو ماشین منطبق شد کنترل اعصابم رو از دست دادم و به طرفش چرخیدم . با اعصبانیت گفتم :

کثافته پست فطرت . چطور تونستی همچین کاری بکنی ..خیا نتکا...

در یک آن به شدت من رو به طرف خودش کشید و لبهام رو کامل توی دهنش گرفت و محکم لبهام رو فشار داد.برای لحظه ای از این حرکت کثیفش شوکه شدم و بیحرکت موندم !

هرگز تصور همچین حرکت قبیحی رو ازش نداشتم .با کف دستام به شدت به قفسه سینه اش فشار آوردم اما هیچ نتیجه ای نداد ...هنوز هم به شدت لبهام رو میفشرد انگاری که میخواست اونها قفل بمونن.

سعی کردم خودم روعقب بکشم که دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت .بعد از چند ثانیه فشار لبهاش رو کمتر کرد.اما لبهاش رو از روی لبهام بر نداشت .

با دستاش سرم رو محکم گرفته بود و من قادر به هیچ حرکتی نبودم .توی اون لحظه اون نفرت انگیز ترین فرد برای من بود .لبهاش آهسته روی لبهام تکون خورد و من رو مشمئز کرد.

خواستم هر طوری که شده خودم رو ازش جدا کنم که احساس کردم لبهام رو نمیبوسه بلکه حرکت لبهاش با من سخن میگه!

از حرکت باز ایستادم و سعی کردم تمرکز کنم

.... همه ...چیز ..رو ..بعد..میفهمی....عموت ...در جریانه.....

و بعد لبهاش از حرکت ایستاد.

وقتی دید حرکتی نمیکنم آهسته لبهاش رو از روی لبم برداشت وبه فاصله چند سانتیمتر صورتش رو عقب برد و به چشمای من خیره شد ..

نمیدونم چرا باید حرفاش رو باور میکردم ؟چرا باید بهش اعتماد میکردم ؟ اما عمق نگاهش من رو وادار کرد که باورش کنم و به آراد که حالا خودش رو شاهین خطاب میکرد اعتماد کنم!

هنوز هم توی شوک این اتفاقات که پشت سر هم پیش میومدند بودم اما این آخری دیگه خارج از توانم بود

یعنی شاهین چکاره است .....اگه اون با عموم دوسته پس با این خلافکارا چکار می کنه

نگاهش کردم نگاهش به سمت جلو بود

خدای من چه اتفاقاتی داره می افته اینجا چه خبره ....ای خدا کمک کن

آروم صداش کردم

اما اون هیچ حرکتی نکرد

اینبار بلندتر از قبل گفتم: شاهین

به طرفم نگاه کرد و با جدیت گفت :حرف نباشه هر وقت لازم بود من حرف میزنم تو حرفی نمیزنی فهمیدی

این چرا اینجوری شد دوباره؟

و دوباره به جلو خیره شد..بی شعور اصلا اینگار نه اینگار که یه لب مفتی ازم گرفت

وای تازه یاد اون صحنه افتادم و از خجالت تمام بدنم گر گرفت

سرم رو به شیشه ماشین چسبوندم و به مسیر ناشناخته ای که ماشین در حال حرکت در اون بود خیره شدم

مسیری که معلوم نبود آخرش چی میشه؟اگه واقعا عموم هم در جریانه پس این بازیا برای چیه؟نکنه این هم یه نقشه است تا باهاشون راه بیام و کاری نکنم این حرف رو زده

آره از کجا معلوم که اون عموم رو هم گول نزده ....شاید عموم هم نمیدونه این خلافکاره

آره نیاز نباید اینقدر زود باور باشی

چند ساعتی بود که توی مسیر بودیم دیگه داشتم خسته می شدم و چشمهام بدون اراده داشتن بسته می شدن

توی این چند روزه نتونسته بودم درست استراحت کنم برای همین چشمام رو بستم و به خواب رفتم

با احساس دستی که داشت تکونم میداد بیدار شدم

چشمام رو باز کردم دیدم سرم روی شونه شاهینه و او داشت آروم بازوم رو تکون میداد تا بیدارم کنه

چشمام رو مالیدمو نگاهش کردم اما هنوز سرم روی شونه اش بود

خندید و گفت خانم خوشخواب نمی خوای بلند شی شونه ام خسته شد ....در ضمن باید پیاده بیشم ..قراره چند روزی چند روز رو اینجا باشیم

یکدفعه به خودم اومدم و سرم رو از روی شونه اش بلند کردم .

و اصلا به روی خودم نیوردم که سرم روی شونه اش بوده ..به ساختمون ویلالی که جلومون بود نگاه کردم

- نمی خوای پیاده شی

به شاهین که در حال پیاده شدن بود نگاهی کردمو در ماشین رو باز کردمو پیاده شدم

با تعجب نگاهی به اطراف کردم پس اون دوتا ماشین کوشن؟....مگه سه تا بنز نبودند پس چرا فقط ماشینی که ما توش بودیم اینجاست

به شاهین که داشت اروم با راننده صحبت می کرد نگاه کردم بعد از چند دقیقه راننده سرش رو تکون داد و گفت چشم آقا و ماشین رو روشن کرد و از ویلا خارج شد

می خواستم چیز بگم که دیدم یه پیرمرد و پیرزن دارن به سمت ما میان

شاهین با لبخندی مصنوعی کنارم ایستاد و گفت ما زن و شوهریم و برای ماه عسل اومدیم فهمیدی در ضمن این دونفر منو می شناسن

نزدیک شدن اون دوتا به ما باعث شد که دیگه شاهین چیزی نگه

پیرمرد که قبل از پیرزن رسید با خوشرویی گفت سلام شاهین خان خوب هستین

شاهین سرش رو تکون داد

-راستش وقتی آقا خبر ازدواجتون رو دادن خیلی خوشحال شدیم امیدوارم خوشبخت شین بعد به من نگاه کرد و گفت دخترم خوبی

سرم رو آروم تکون دادمو گفتم بله ممنون

پیرزن به محض اینکه به ما رسید گفت سلام آقا مبارک باشه چرا هنوز اینجا ایستادین بفرماین تو

شاهین لبخندی زد و گفت سلام بی بی خوبین

بعد دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت بریم تو عزیزم

و من هم بی هیچ حرفی مثل یه عروسک کوکی به همراهش رفتم

وارد ساختمون که شدیم شاهین گفت برو استراحت کن اگه برای شام بیدارت می کنم در ضمن فکر فرا ربه سرت نزنه که اینجا داره مراقبت میشه فهمیدی

-من نمیتونم حرفات رو باور کنم شاهین خان ..ویا بهتز بگم آراد خان ..بهتره بگی اینجاخبره؟

-باور کردن یا نکردنش پای خودت ..اما بهتره باور کنی چون چاره ای نداری ..در ضمن بهتره زیاد فضولی نکنی و سرت به کار خودن باشه ..چون اونجوری بازم به نفع خودته ..بعد هم خیلی جدی اما آرومتر گفت : دیگه هم نمبینم اسم من رو صدا بزنی ..من شاهین خان هستم فهمیدی ....حالا هم برو استراحت کن عزیزدلم

با عصبانیت بهش پریدمو گفتم من عزیزت نیستم

با لبخند بهم نزدیک شد و گفت فعلا که مجبوری باشی

-تو خواب ببینی آرا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بهم نزدیک تر شدو در حالی که نگاهش به لبهام بود گفت:

بهتره بری تو اتاق چون طمع اون لبا بد جور بهم مزه کرده ..دیگه کم کم دارم وسوسه میشم با زنم باشم..اونم زن خوشگل و دست نیافتنی مثل تو

با نفرت توی چشماش زل زدمو گفتم خیلی رذلی من نمیدونم چه جوری عموم بهت اعتماد داشت

لبخندی زد و گفت اولا تو از کجا میدونی عموت به من اعتماد داشته در ضمن خانم عزیز برای رسیدن به اهدافم هر کاری می کنم دوستی با عموت و دزدیدن تو که سهله پس بهتره مثل یه دختر خوب هر چی میگم رو گوش کنی فهمیدی

بعد بازوم رو گرفت و من رو به سمت یکی از اتاق سمت چپ که تو همون طبقه همکف بود هدایت کردو یا بهتر بگم هول داد

در رو که باز کرد با یه اتاق بسیار شیک مواجه شدم اما چشمم که به تخت دو نفره افتاد به سمت شاهین برگشتم و گفتم این برای چیه؟

-چقدر کم حافظه ای عزیزم مثل اینکه یادت رفته من و تو زن شوهریم

خواستم یه چیزی بگم که گفت حالا هم بهتره بری استراحت کنی چون دیگه صبرم داره تموم میشه

و در رو بست و بیرون رفت

روی تخت نشستم و به زوایای اتاق خیره شدم

به سمت کمد لباس رفتم درش رو که باز کردم چشام چهار تا شدن پر از لباسهایی زیبا و به نظر گرونقیمت بود اما یکم راحت بودند..

اما با این مانتو شلوار هم که دیگه خسته شده بودم

بلند شدم و یکی یکی لباسهارو کنار زمو شروع به گشتن بین لباسها کردم

یه تونیک استین مینی پیدا کردم بد نبود بهتر از بقیه بود

مانتوم رو در آوردم و تونیک رو پوشیدم اما هر چی دنبال شلوار گشتم پیدا نکردم

بی خیال شدمو دوباره توی کمد رو گشتم به به چشام به یه دامن و بلوز آستین کوتاه افتاد خواستم بپوشموشون که با خودم گفتم من چقدر احمقم مگه من اومدم مهمونی

تونیک رو هم درآوردم و مانتوم رو پوشیدمو اون لباسا رو هم دوباره توی کمد پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم

****

با احساس دست نوازشی که بین موهام کشیده می شد سریع از خواب پریدم

همون پیرزن بود که با چشمایی مهربون داشت نگاهم می کرد

وحشت من رو که دید گفت ببخشید خانم نمی خواستم بترسونمت شاهین خان گفت بیام برای شام بیدارت کنم من هم هر چی صدات کردم بیدار نشدی این بود که....

دستم رو بلند کردمو گفتم اشکالی نداره.....روسریم رو که روی تخت افتاده بود برداشتم که بی بی گفت خانم نمی خواین لباساتون رو عوض کنید

-لباسام.....

نگاهم که به شاهین افتاد که توی چارچوب در ایستاده بود و به من زل زده بود افتاد

-بی بی شما برو الان ما میایم

و به داخل اومد

بی بی هم بلند شد و به سمت بیرون رفت

- بی بی شما برو الان ما میایم

و به داخل اومد

بی بی هم بلند شد و به سمت بیرون رفت ... شاهین رفت سمت پنجره ی ته اتاق و همین جوری که دستاش رو توی جیب شلوارش گذاشته بود و به سمت پنجره می رفت گفت :

- هنوز که نشستی ... زودباش بلند شو لباست رو عوض کن

تکیه دادم به تخت و گفتم : این بازیا چیه راه انداختی ؟ ما این جا چیکار می کنیم ؟

شاهین رو پاشنه ی پاش چرخید سمتم و با صدای خشنی گفت :

- این فضولیا به تو نیومده جوجه ... بلندشو

با صدای بلندی گفتم :

- تا من نفهمم این جا چه خبره از جام جم نمی خورم

- سعی نکن منو عصبانی کنی ... این آخرین باریه که بهت می گم .. پاشو لباست رو عوض کن یالا

با پوزخند مسخره ای زل زدم بهش و گفتم : مثلا" اگه عصبانی بشی چی میشه ؟

با چند گام بلند اومد سمتم و گفت :

_ ببین دختر کوچولو مثل این که هنوز باورت نشده تو این جا اسیری نه مهمون ... پس به نفع خودته که هر کاری رو که می گم بکنی والا بلایی سرت میاد که به غلط کردن بیوفتی

دوباره روش رو برگردوند سمت پنجره و به سمتش به راه افتاد ... وقتی کنار پنجره رسید در حالی که به بیرون زل زده بود گفت :

_ بهتره یادت بمونه اگه با من راه نیای مجبوری با بدتر از من کنار بیای

دوباره به سمتم چرخید و گفت :

_ می فهمی که منظورم چیه هان ؟؟

احمق کثافت .. می دونستم منظورش چیه اما هنوز نفهمیدم که چرا اینجام

درحالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم : اما من هنوز نفهمیدم چرا اینجام ؟! فکر کنم خوب بدونی من وکیلم خودت هم که خوب می دونی عموم چیکارس .. مطمئن باش بفهمم دروغ تحویل من دادی که عموم در جریانه .. کاری می کنم که پشیمون بشی !

با چندگام بلند خودش رو رسوند به من و بازوم رو محکم توی دستش گرفت و درحالی که فشار می داد گفت :

_دختره ی احمق فکر کردی چهار کلاس درس خوندی خیلی می فهمی که جلوم وایسادی و داری زر زر می کنی ؟ اینقدر هم منو از عموت نترسون فهمیدی ...در ضمن من مجبور نبدم در این مورد به تو حزفی بزنم ..یعنی اگه میدونستم که تو حالیت نیست که اصلا نمیگفتم ..حالام هم بدون که دروغ گفتم و فقط میخواستم طعم اون لبات رو بچشم !

_ کثافت ... .

فشار دستش رو بیشتر کرد و با صدای بلندتری گفت : بگیر بشین

طوری که می خواستم نشون بدم نترسیدم گفتم :

_ اگه نشینم چی می ... .

هنوز جمله ام تموم نشده بود که روی تخت پرت شدم .

با اینکه مطمئن بودم چهره ام تابلو نشون میداد که ترسیدم اما باز کم نیاوردم و با آرنج خودم رو روی تخت کشیدم بالا و گفتم : هوووی روانی فکر کردی کی هستی که با من این جور برخورد می کنی ؟

نشستم روی تخت و گفنم :

_ مطمئنم عموم تو و داردستت رو پیدا می کنه و می فرستتون پای میز محاکمه .

شاهین روی مبل گوشه ی دیوار نشست و با آرنجش به زانوهاش تکیه داد و زل زد بهم و گفت :

_ خیلی عمو جونت رو دست بالا گرفتی ... اون اگه این قدر باهوش بود که نه من الان این جا بودم نه عزیز دردونش که جنابالی باشی !

بهتره که یادت باشه عموت هم یه فریب خوردس ... به سختی میشد ازش حرف کشید ولی شد .

از این جا به بعد دیگه هیچ کاری از دست سردار بر نمیاد. پس بهتره خیلی بهش امیدوار نباشی جوجه

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با یه خنده ی بلند تکیه داد به پشتی مبل و گفت :

_ وای قیافه ی سردار دیدنیه وقتی که بفهمه رودست خورده .

وقتی خندش تموم شد دوباره زل زد بهم و گفت :

_ حالا مثل بچه ی آدم بلند شو و لباست رو عوض کن باید بریم پایین برای شام... اون گریم مسخره ات رو هم پاک کن وقتی خونه هستیم دلیلی نمیبینم من و تو گریم داشته باشیم

با خشم بهش نگاه کردمو گفتم :

_ بیا برو بینیم بابا ... من شام نمی خورم .. خوش اومدی

شاهین بلند شد از جاش و گفت :

_ به درک که شام نمی خوری .. کوفت بخوری ...در ضمن مواظب باش که این زبون درازت کار دستت نده

از اتاق رفت بیرون و در رو به شدت به هم کوبید ... از صدای در ترسیم توی دلم چندتا فحش آبدار نثارش کردم.

از تخت بلند شدم و گفتم : لعنتی .. حالا من تنهایی چیکار کنم حوصلم سر میره که !!!

واقعا که کله خرابی نیاز حالا نه اینکه اگه شاهین اینجا بود می نشستم باهاش یه دست شطرنج میزنم که میگم الان تنهایی حوصله ام سر میره ... حالا اون بماند گرسنگیم رو چکار کنم

نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و رفتم کنار پنجره ... توی این اتاق حس وحشت توم تقویت می شد و ترسم رو بیشتر می کرد ....حالا چرا نمی دونم ....یعنی چیزی تو این اتاق هست که باعث ترسم میشه....وای از این فکر به خودم لرزیدم ...

همین جوری که به سیاهی روبه روم زل زده بودم صدای پارس سگی رو شنیدم.

وااای اینجا سگم داره.سرم یه جورایی درد میکرد تنها راهش یا مسکن بود یا خواب

رفتم سمت در تا درو قفل کنم ولی کلیدی روی در نبود

اه ه ه به خشکی شانس

دستم رو کوبیدم به دیوار ... حالا تا صبح چیکار کنم ؟

اگه شاهین دوباره برگرده توی اتاق چی ؟ اگه بلایی سرم بیاره چی ؟

چاره نبود نباید میخوابیدم باید تا صبح بیدار می موندم رفتم زیر پتو چمپاته زدم .

به ساعت مچی نگاه کردم تازه ساعت ۱۲ شب بود.

دوباره دستم رو بردم زیر پتو و زل زدم به رو به روم

***

چند ساعتی بود که روی تخت بی حرکت نشسته بودم و زل زده بودم به روبه روم .

دست و پاهام خشک شده بود و این حالت اذیتم می کرد ... درحالی که پتو رو از دورم باز می کردم گفتم : خدایا پس کی صبح میشه ؟!

شروع کردم به راه رفتن که پاهام به حالت عادی برگرده ... همین جوری که طول و عرض اتاق رو متر می کردم نگاهی هم به ساعت مچی انداختم

ساعت ۳۰ : ۲ دقیقه ی بامداد

دوست دارم برم طبقه ی پایین هم یه نگاهی بندازم .. نه نباید برم .. حالا فقط یکم تا دم پله ها میرم اگه کسی بود جلوتر نمی رم ... ولی اگه شاهین پایین بود چی ؟

اه ... شاهین لعنتی

آروم به سمت در حرکت کردم .. بالای پله ها بودم ... چراغ روشن سالن جلب توجه می کرد ... صدای پچ پچ خیلی آ رومی هم میومد

یعنی این شاهین داره با کی حرف میزنه ... خوشبختانه اگه کسی توی حال بود دیدی به پله ها نداشت .

دونه دونه پله ها رو که پایین می رفتم صدا ها هم واضح تر می شد .

به پله ی آخری که رسیدم پشت میزبزرگی که یه گلدون روش بود و رومیزی بلندی اون رو میپوشوند قایم شدم

صدای شاهین رو تشخیص دادم

_ نقشه چیه ؟

_یه محموله ی عظیم که از مرز ترکیه وارد میشه ولی نمی تونه از گمرک رد بشه ... تو باید محموله رو از گمرک تحویل بگیری .. شیر خان منتظر این محموله اس

_ بر فرض که من محموله رو تحویل بگیرم به من چی می رسه ؟

_اونو من دیگه نمی تونم بگم ... شیر خان تعیین می کنه

_ محموله کی به گمرک می رسه ؟

_فردا تریلی ها راه میوفتن ... به خاطر سنگینیه بار احتمالا" تا یه هفته ی دیگه از مرز ترکیه عبور می کنن

_ با این دختره چیکار کنم ؟

_اون رو هم باید با خودتت ببری تا زمان معاوضه ... قرار گاه قبلی چند ساعت بعد از حرکت شما منهدم شد.

_ پلیسا ؟

_آره .. .

_بچه ها چی شدن ؟

_یکی از بچه ها زخمی شد ولی بازم تونست فرار کنه و خبر رو برسونه ... ولی بقیه یا توی درگیری کشته شدن یا بازداشت

_

_معاوضه کیه ؟

_ فعلا" داریم با سردار صحبت می کنیم شاید تا ... .

منو میخوان معاوضه کنن ..وای هر دفعه اوضاع داره وخیم تر میشه خدا

خواستم جابجا بشم وکمی خودم رو نزدیکتر صدا ها کنم که پام به رو میزی که آویزون شده بود گیر کردو گلدون افتاد و شکست

معطل نکردمو تا اونجا که میتونستم با سرعت دویدم به طرف پله ها و دوتا یکیشون کردم و رفتم بالا

بالای پله ها به نفس نفس افتاده بودم دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم بلند نفس کشیدم ... خودم رو کنار کشیدم و از بالای پله ها به پایین نگاه کردم

_جز تو و این دختره کی توی خونس ؟

_ کسی نیست ... احتمالا" گربه بوده

_ دختره نباشه ؟

_ نه فکر نمی کنم

از بالای پله ها نگاهی به پایین انداختم دوتاییشون کنار گلدون شکسته بودن

یه دفعه شاهین سرش رو بلند کرد و سمت پله ها .. سرم رو می دزدم که نبینتم

_ پس این کار کیه شاهین ؟

_ دیوانه نشو در باز بوده حتما" گربه اومده توی خونه

دوباره دزدکی طوری که نفهمه نگاه کردم نگاه شاهین هنوز سمت پله ها بود

اگه فهمیده باشه من چه خاکی به سرم کنم

مگه چکار کردم من .....اونا خلاف می کنن بعد من باید بترسم

خب احمق برای همینه که باید بترسی چون اونا خلافکاراند و هر کاری می کنن که گیر نیفتن و کارشون خراب نشه

احساس کردم هر دوشون رفتن به طرف در اصلی من هم آروم به طرف اتاقم برگشتم و دعا کردم از حضور من بویی نبرده باشن

***

در رو آروم بستم و رفتم به طرف تخت رفتم ...راستش بد جوری هول کرده بودم ....

نمیدونم شاهین من رو دید یا فقط میخواست ببینه من اونجا هستم یا نه

اما نه فکر نمیکنم من رو دیده باشه ..چون اگه دیده بود میومد بالا و به این یارو میگفت کار من بوده ...

توی فکر و خیال خودم غرق بودم که صدای پای چند نفر روشنیدم که از پله ها بالا میومدن ..

فوری رفتم زیر پتو و کشیدم روی سر خودمو ومنتظر موندم ...

اما دلم مثل سیر و سرکه میجوشید

نکنه اومدن بلایی سرم بیارن ..خدایا خودت کمکم کن

در آهسته باز شد و صدای قدمهای که آروم گام بر میداشتن رو میشنیدم که طرف من میاد ....

چشمام رو بسته بودم اما لرزش پلکهام رو نمیتونستم کاری بکنم

فقط دعا میکردم که برق روشن نشه و اونها متوجه بیدار بودن من نشن

بوی ادکلن تلخ آشنای شاهین توی بینیم پیچید ...فهمیدم اونی که بالای سرمه شاهینِ

چند ثانیه که اون بالای سرم بود مثل چند ساعت گذشت

شاهین خیلی آهسته به طرف مقابلش گفت:

گفتم که خوابه ...اونقدر خسته بود که فکر کنم همون موقع که از اتاقش اومدم بیرون خوابیده..کلا این خرس قطبی خوب میخوابه و خوابش هم سنگینه

خرس قطبی؟!..خرس خودتی ..با اون هیکل خرسِ مثلا ورزشکاریت ...مردک

طرف مقابل شاهین گفت :

بهتره حواست بهش باشه ..شنیدم خیلی چموشه

– تو مثل اینکه منو دست کم گرفتی ها ...شیر خان الکی منو مسئول این کار نکرده ..اینو یادت بمونه..حالا هم بهتره بریم بیرون تا اینو از خواب بلند نکردی....حوصله نق نق این ندارم..از اون زر زرو هاس

بعد هم صدای قدمهاشون رو شنیدم که از اتاق خارج شدن

حالا ترسم از بین رفته بود و فط یه حس توی وجودم بود ..عصبانیت و نفرت ...به قدری از این شاهین خائن کینه به دل گرفتم که اگه میتونستم حتما با دستام خفه اش میکردم ..با اون طرز حرف زدن

با عصبانیت روی تخت نشستم و پتو رو زدم کنارو از روی تخت اومدم پایین

سر دردم حالا به منتهی درجه رسیده بود هر لحظه حس میکردم میخواد منفجر بشه ..شقیقه هام رو با دست ماساژ دادم تا کمی آروم بشه ..این کِرم گیریمی هم که روی صورتم بود و بوی اسپره نگهدارنده حالت مو هم مزید بر علت شده بود...

..دوباره به ساعتم نگاه کردم ..تازه ساعت سه و نیم نیمه شب بود ..

احساس میکردم امشب یکی از طولانیترین شبهای سال هستش ..تمومی نداشت ....

دوباره روی تختم نشستم ..دیگه حتی چشمهام هم خسته شده بود ..و میسوخت ...

سرم رو به بالای تخت تیکیه دادم و چشمام رو بستم تا فقط کمی آروم بگیره.....

یک دفعه انگاری از پرت گاه پرت شدم ...تکونی خوردمو چشمام رو باز کردم ...هنوز گیج بودم ...به اطرافم نگاه کردم ..نگاهم رو به تنها پنجره اونجا سوق دادم ..هوا گرگ میش بود

به ساعتم نگاه کردم ...

آه من چطوری این دوساعت رو خوابیدم اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد...عجب حماقتی ....مگه قرار نبود من نخوابم .....

اما هر چی که بود باعث شده بود سردردم کمی تسکین پیدا کنه

به بدنم کش و قوسی دادم و از روی تخت بلند شدم....

بدن خسته ام توی اون سرما فقط یه چیز طلب میکرد ...یه حمام آب گرم

به در حمامی که توی اون اتاق بود نگاه کردم ..دیگه خودمم هم از این همه آرایش و بوی مواد گریم کلافه شده بودم ..

بلند شدم و به طرف حمام رفتم

در رو باز کردم اول یه رختکن بزرگ بود و بعد یه در شیشه ای که حمام رو ازش جدا کرده بود

به در نگاهی کردم

لعنتی این هم که کلید نداره ...اه

آهسته با مشت به در کوبیدم و خواستم برگردم توی اتاق که منصرف شدم

-نیاز مطمئن باش اون پسره لندهور داره هفتاد پادشاه رو خواب میبینه توی راه که مطمئنم نخوابید ..دیشب هم که تا ۳ شاید هم بیشتر مهمون داشته .پس نمیتونه بیدار باشه..

با اینکه کمی مردد بودم اما توجه نکردم و سریع داخل شدم و در رو بستم ..یه لباس حوله ای قرمز که به تزیین حمام میومد توی رختکن آویزون بود ...به طرفش رفتم و بوش کردم ...بوی نویی میداد ..معلوم بود که تا بحال ازش استفاده نشده ...

..در رو باز کردم و دوباره به اتاق سرک کشیدم .و گوش سپردم ...هیچ صدایی جز آواز پرندگان صبحگاهی نمیومد

در رو بستم و به سرعت بلوز و شلوارم رو در آوردم ..زیاد از این که لباس زیرم رو هم در بیارم راضی نبودم ..اما چاره ای نبود بالاخره که باید بدون اونها حمام میکردم..

فقط لباس زیر بالاتنه ام رو در آوردم و در شیشه ای رو باز کردم و وارد حمام شدم ..

خنده دار بود اون در شیشه ای اصلا ضرورتی نداشت که اونجا باشه ..چون کاملا توی حمام معلوم بود..

معطل نکردمو شیر آب رو باز کردم و آب رو روی درجه گرم تزیین کردم و بعد دوش رو باز کردم

همین که زیر آب گرم رفتم تمام دلنگرانیم از بین رفت ...چشمام رو بستم و اجازه دادم آب روی بدنم بغلته...

بعد از لحظه ای چشمام رو باز کردم و اون چند تا شامپو که مرتب اونجا چیده شده بود رو برداشتم و موهایم رو شستشو دادم .....

****

شیر آب رو بستم ...تمام شیشه رو بخار گرفته بود .....موهایم رو دور دستم پیچوندم و آبش رو کمی گرفتم ...بعد خیلی آهسته در شیشه ای حمام رو باز کردم و وارد دخت کن شدم و حوله روتنم کردم ...

احساس سبکی میکردم ...کلاه حوبه رو روی سرم انداختم و موهایم رو خشک کردم ...

نمیدونم چرا اون لحظه هم عادتم رو فراموش نکردم.. هر وقت از حمام میومدم و موهام رو خشک میکردم

مشغول آواز خوندن میشدم ..خیلی زمزمه وار ترانه ای آروم رو شروع کردم به خوندن و در عین حال موهایم رو خشک میکردم...

به آینه قدی بخار گرفته رختکن نگاهی کردم ...جلوتر رفتم و دستم رو روی آینه سر دادم و بخار رو از روش گرفتم که ناگهان با تصویر شاهین اما با صورت بدون گریمش یعنی خودِ آراد توی آینه جا خوردم ...

از ترس یه جیغ بلند کشیدم و برگشتم به عقب..

صدای جیغ من به اندازه کافی بلند بود اما توی اون محیط کوچیک و بسته پیچید و حتی گوش خودم رو هم آزرد..

شاهین که چشماش از شدت صدای جیغم بسته شده بود ..چشماش رو باز کرد و با حالت عصبانی گفت:

چه خبرته دختر؟!

به طرفش خیز برداشتمو با عصبانیت گفتم :

من چه خبرمه ؟....ببینم تو به چه حقی اینجا هیستی هان ؟

یه دستش رو بالا برد و با همون قیافه مغرور و از خود راضی گفت:

بسه بسه ...کولی بازی در نیار ...هر چی در زدم خانم نفهمیدن ..کنسرت برای خودت راه انداختی ....

لبهام رو بهم فشار دادم ...نه نمیشد ...باید جواب این رو میدادم..دوتا دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

اول از همه که به خودم مربوط ..دوم از همه که تو حق نداشتی بدن اجازه وارد بشی ...حتی اگه صد سال طول میکسید ..سوم اینکه ....

رد نگاهش رو دنبال کردم ...یقه ام باز شده بود ...نمیدونم چرا می خواستم مطمئن بشم که نگاه شاهین به کجا بوده ....دوباره به صورتش نگاه کردم داشت به صورتم نگاه می کرد ...دستم رو بردم سمت یقمو کیپ کردم و با همون شرم و خجالت به چشماش زل زدم

یه لبخند زدو گفت :

از این به بعد برای دعوا دستت رو به کمرت نزن که اینطوری دار و ندارت رو به نمایش بگذاری ...

پسره پرو ..

دندونهام رو به هم فشار دادم وداد زدم: بیرون .....

با همون لبخند مسخره اش روی پاشنه پا چرخید و به طرف در رفت و گفت: زودتر بیا پایین ..میخوام از هدفی که چرا تو رو به اینجا آوردم و قراره چکار کنی برات بگم ...فقط معطل نکن که همین حالا هم زیادی لفتش دادی..

در ضمن خانم از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کن چون همه مثل من نیستن .....مکثی کرد و ادامه داد الان اگه کس دیگه ای بود ازت نمی گذشت ..... باز هم یه لبخند رو لبش جا خوش کرد و ادامه داد :البته منم فعلا به حال خودت گذاشتمت تا ببینم چی میشه ....اگه دختر خوبی بودی و عاقلانه باهام همکاری کردی کاریت ندارم و گرنه ....لبخندی موذی روی لبهاش آورد و گفت خودت میدونی که منظورم چیه عزیزم..مگه نه ...و یه چشمک زد و دستگیره در رو گرفت ودر رو باز کرد

..قبل از این که از در خارج بشه با عصبانیت گفتم : من از این اتاق پامو بیرون نمیذارم تا موقعی که کلید اتاق رو بهم بدی ....خوش ندارم هر کس و ناکسی توی اتاقم بیاد و بره

.. همونجا ایستاد و سرش رو به طرفم برگردوند و با شیطنتی که توی چشماش بود گفت:

اونوقت این کس و ناکس چطوری بعضی وقتا فیض به نماش گذاشتن بعضی چیزا رو ببره؟ ...

با تمام قدرتم جیغ کشیدم و گفتم: گمشو بیرون ...بیرون ...بیرون

شاهین قهقه کنان از در خارج شدو در رو بست اما باز صداش رو شنیدم که گفت :

راستی یادم رفت بگم ..کنسرت خوبی بود ..بر عکس اون قیافه کج و کولت از صدای خوبی برخورداری

ودوباره این صدای جیغ گوش خراش من بود که توی محیط در بسته اونجا طنین انداخت .

احمق بی شعور....عوضی.....محکم یقه رو توی دستم مچاله کردمو گفتم باشه ببین اگه کاری نکردم که از دزدیدن من پشیمون نشدی....آره پشیمونت می کنم ..به سمت کمد لباساها رفتم .....اه اینها هم که همشون افتضاح اند حالا من چی بپوشم؟

شروع به باز و بستن کشوها کردم بالاخره توی یکی از کشوها دو تا شلوار جین پیدا کردم اینا برای چی گذاشتنشون اینجاتونیکی که قبلا دیده بودم رو برداشتم و لباسا رو پوشیدم روی تخت نشستم حوصله نداشتم برم حرفاش رو بشنوم ..حتی نمی خواستم قیافه نهضش رو ببینم..اما نمی شد که ....باید بفهمم اینجا چه خبره؟به ساعت نگاه کردم .....اوهههههههههههه ساعت دوازده شد که .....تازه فهمیدم که بدجوری گشنه ام شدهصدای شکمم دراومده بود دیگه .....وای من چقدر بدبختم خدا.....خدا بگم چکارت کنه شاهین الهی همه نقشه هات نقش برآب شه

بالاخره که نمی تونم تا ابد توی اتاق بمونم پس بهتره به همین بهونه برم بلکه یه چیزی هم بخورم

از پله ها پایین اومدم .حواسم به اطراف خونه بود می خواستم ببینم اینجا چه جوریه اخه هنوز نتونسته بودم خونه رو درست ببینم .خونه ویلایی خیلی قشنگی به نظر می رسید ...

نه خوشم میاد حالیشونه من گروگان درست حسابیم و هر جایی منو نمیارن

تو بهر اطرافم بودم و با آرامش پله ها رو پایین میومدم که یهو شاهین جلوم ظاهر شد خیلی جا خوردم که با عث شد یه جیغ بلند بکشم . شاهین هم بلافاصله دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو به خودش نزدیک کرد و آروم اما با حرص توی گوشم گفت :

آروم چته؟

تقلا کردم خودم رو کنار بکشم که گفت مثل ادم رفتار کن بی بی داره میز ناهار رو می چینه....حالیت شد چی میخوام بگم

بعد هم با صدایی بلندی گفت عزیزم گشنه ات شد مگه این که بخاطر گرسنگی دست از خواب بکشی خانوم خانوما ی تنبل

حرص نگاش کردم که با صدایی آرومی گفت اگه نقشت رو خوب بازی نکنی کاری می کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی و با چشمایی موذی نگاهم کردبا حرص خودم رو کنار کشیدمو روی نزدیکترین مبل نشستمو گفتم تلافیشون سرت در میار

مخواست چیزی بگه که بی بی اومد و گفت شاهین خان میزو چیدم

شاهین کنارم اومد دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت بلند شو عزیزم که بدجور گشنمه

با حرص لبخندی زدمو گفتم بریم

روبروی هم که نشستیم بی بی هم از ساختمون خارج شد با غذای توی بشقابم باری می کردم اما اون گوریل داشت با ولع غذاش رو می خورد و انگار نه انگار ...اخه واسه چی نخوره من بدبخت اینجا زندونیم اون که مشکلی نداره

چشمام رو ریز کردمو بهش زل زدمو با خودم گفتم همه کاراشون مشکوکه معلوم نیست می خوان چکار کنن که دارن اینجوری برخورد می کنن دیگه موندم چرا جلو این بی بی هم مراعات میکنه ..واسه چی اصلا کسی رو نیوردن که از گروه خودشون باشه ...شاید هم بی بی از دار و دسته ایناس ..مطمئنا همینطوره اما یه نقشه ای دارن که نمیخوان حتی دارو دسته خودشون هم ازش با خبر بشه ...

-چته چرا نمی خوری بعد با تمسخر اضافه کرد نکنه مادموازل خوشتون نیومد ....بگم چیز دیگه ای واسه ات درست کنن

-میشه بگی اینجا چه خبره خواهش می کنم

یه تای ابروش و بالا داد و گفت چه عجب یه بار مثل ادم حرف زدی تو

با اینکه خون خونمو می خورد اما نباید عصبی می شدم باید می فهمیدم اینجا چه خبره .قاشق رو پر کردمو به دهنم نزدیک کردمو گفتم :

مگه نگفتی میگی پس چرا حرف نمیزنی

لیوان دوغ رو به لبهاش نزدیک کرد و گفت قراره برای یه کاری بریم مرز ترکیه تو هم با من میایی و مثل اینجا اونجا هم نقش زنمو بازی می کنی

میدونستم کاسه ای زیر نیم کاسه است اما باید بدونم چه نیم کاسه ای یا نه نکنه بخوان منو به شیخ نشینا بفروشننه اون گفت مرز ترکیه نیاز هنور هم جغرافیت صفره اخه دبی کجاست و ترکیه کجا....نکنه قضیه دیشبه که در موردش صحبت می کردن

شاهین بلند شد که گفتم خب؟

سرش رو تکون داد خب چی؟

-بقیه اش؟

من نمیدونم چرا فکر می کردم اگه بهش بگم قضیه چیه اونم میگه

-بقیه ای نداره فعلا همین رو بدونی کافیه ....در ضمن مدارکمون هم آماده است که مشکلی برامون پیش نیاد ....اسمت هم از این به بعد شراره تغییر میکنه

بعد لبخندی زد و گفت شاهین و شراره بهم میایم مگه نه

جوابش رو ندادم که گفت بازم میگم فکر فرار به سرت نزنه که اینجا تحت مراقبته ....بعد به

سمت پله ها رفت و گفت من تو اتاق سمت راستی هستم اگه دلت تنگ شد برام .....وسط حرفش پریدمو گفتم خیلی پستیبا تعجب نگاهم کرد و گفت خلیا تو

و با قدمهایی محکم و استوار پله ها رو به سمت بالا طی کرد

به بشقاب غذام نگاه کردم نمی شد که با غذا هم قهر کنم

قاشق دوم رو که تو دهنم گذاشتم یهو فکر فرار به سرم زد

اره باید برم ....دروغ میگه اگه کسی اینجا مراقب بود پس چرا من نمی بینم سمت در خروجی رفتم دستم رو بردم سمت در که صدای شاهین اومد

-خانوم کوچولو مگه نگفتم فکر فرار نباش

با دستپاچگی به طرفش برگشتمو گفتم من نمی خواستم فرار کنم

کنارم ایستاددبا حرص نگاهم کرد و گفت آره راست میگی بعد محکم بازوم رو کشید و منو به سمت پله ها برد

-ولم کن چکار می کنی .....ولم کن دستمو شکوندی

-نباید از اول آزادت میذاشتم

-ولم کن عوضی بی شعور

-خفه شو دختره ی احمق و کشون کشون منو به سمت اتاق می برد....میدونم چه طوری آدمت کنم

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی

منو داخل اتاق پرت کردو گفت به وقتش نشونت میدم.... در اتاق رو قفل کرد محکم به در کوبیدمو گفتم اگه در رو قفل کنی من اونقدر جیغ میزنم که بی بی و شوهرش بفهمن که منو دزدیدی

بلند قهقه زد و گفت به همین خیال باش اول از همه این که بی بی و شوهرش هم از دار و دسته خودمونن ..اما از اونجایی که هر کسی نباید از نقشه ما با خبر بشن به دروغ گفتم که تو زنمی و دوم اینکه به بهونه اینکه اومدیم ماه عسل و می خوایم راحت باشیم مرخصشون کردم الانم حتما نزدیکیایی ده خودشونن

محکم با دو دستم به در کوبیدمو گفتم در باز کن کثافت

-زر اضافی نکن می خوام برم بخوابم ...دوباره محکم به در کوبیدمو گفتم باز کن لعنتی ....عموم اگه گیرت بیاره بلایی به سرت میاره که مرغای آسمون هم به حالت گریه کنن

-گفتم خفه شو و الا خودم میام دهنتو می بندم

صدای قدمهاش رو می شنیدم که داشت از اتاق دور می شدسرم رو به در تکیه دادمو با خودم گفتم نیاز معلوم نیست سرنوشت می خواد باهات چکار کنه نمی دونم چی شد که حس کردم سرم گیج میره و چشمام سیاهی رفت و بیحال روی زمین نشستم ...

فهمیدم توی غذا مواد خواب آور ریخته بودن حس کردم کسی بلندم کرداونقدر گرم خواب بودم که بی توجه چشمام رو بستم حس کردم اروم از اون دستا جدا شدم

حرکت چیزی رو روی لبهام احساس کردم.به سختی چشمام رو باز کردم شوکه شدم من تو بغل شاهین بودمو اون داشت ا انگشتش روی لبهام می کشید و با چشمای هیزش به چشمام نگاه میکرد

تمام تلاشم رو با این که بدنم سست شده بود کردم تا از آغوشش بیام بیرون اما بیشتر منو به خودش چسبوند

به سینه اش کوبیدمو مثل کسایی که نعشه هستن شل و وار رفته گفتم ولم کن عوضی

با چشمایی خمار شده نگاهم کرد و گفت خوشگله می خوام طعم لباتو دوباره بچشم

سرش و پایین آورد شروع به تکون دادن سرم کردم تا نتونه لبهامو ببوسه که اون نیم تنه اش رو روم انداخت و و با دست راستش دو تا دستامو قفل کرد و با دست چپش صورتمو توی دستش گرفت لبهای داغش رو که روی لبهام گذاشت اشکم دراومدخدایا نجاتم بده ...حتی دیگه نمیتونستم تقلا کنم ..سنگینی بدنش روم افتاده بود که حتی نفس کشیدن رو برام سخت میکرد اون هم همونطور داشت گردن و لبهامو می بوسید

دیگه مطمئن بودم نمیتونم کاری کنم ..چکاری ازم بر میومد در مقابل هیکل ورزیده و تنومند شاهین..؟

خودمو سپردم به سرنوشت دستش رو برد سمت یقه تونیک و محکم اون رو کشید عوضی اونقدر محکم کشیدش که حس کردم گردنم رو از پشت با چاقو بریدن مطمئنم گردنم زخم شداما مگه الان گردنم مهم بود...تونیک از وسط جر .خورد .. .دستام رو که بالاخره آزاد کرده بود جلوی خودم گرفتمو شروع به التماس کردم

تو رو خدا شاهین ولم کن...هر کاری بگی می کنم ...

شاهین من غلط کردم دیگه هیچ کاری نمی کنم

-دختر بلند شو چته تو

به چشمهای شاهین که صورتش رو به صورتم نزدیک کرده بود و داشت به چشمام نگاه می کرد زل زدمو گفتم من ازت بدم میاد

سرش و پایین آورد شروع به تکون دادن سرم کردم تا نتونه لبهامو ببوسه که اون نیم تنه اش رو روم انداخت و و با دست راستش دو تا دستامو قفل کرد و با دست چپش صورتمو توی دستش گرفت لبهای داغش رو که روی لبهام گذاشت اشکم دراومدخدایا نجاتم بده ...حتی دیگه نمیتونستم تقلا کنم ..سنگینی بدنش روم افتاده بود که حتی نفس کشیدن رو برام سخت میکرد اون هم همونطور داشت گردن و لبهامو می بوسید

دیگه مطمئن بودم نمیتونم کاری کنم ..چکاری ازم بر میومد در مقابل هیکل ورزیده و تنومند شاهین..؟

خودمو سپردم به سرنوشت دستش رو برد سمت یقه تونیک و محکم اون رو کشید عوضی اونقدر محکم کشیدش که حس کردم گردنم رو از پشت با چاقو بریدن مطمئنم گردنم زخم شداما مگه الان گردنم مهم بود...تونیک از وسط جر .خورد .. .دستام رو که بالاخره آزاد کرده بود جلوی خودم گرفتمو شروع به التماس کردم

تو رو خدا شاهین ولم کن...هر کاری بگی می کنم ...

شاهین من غلط کردم دیگه هیچ کاری نمی کنم

-دختر بلند شو چته تو

به چشمهای شاهین که صورتش رو به صورتم نزدیک کرده بود و داشت به چشمام نگاه می کرد زل زدمو گفتم من ازت بدم میاد

- چته تو ؟ حالت خوبه ؟ پاشو داری خواب میبینی

- دورغ میگی

- آروم باش ... آروم ... داشتی کابوس میدیدی و گریه می کردی ... حالا هم از پشت در بلند شو باید بیام تو ... کارت دارم

- نمی خواد از همون پشت در بگو

- درو باز می کنی یا خودم به زور بیام داخل

زیر لب گفتم : بی شعور

از پشت در بلند شدم و درو باز کردم و رفتم سمت تخت و نشستم روش

شاهین اومد داخل اتاق و شروع کرد به قدم زدن ... از راه رفتنش خسته شدم و گفتم : نمی گی چیکار داری؟

وایساد سر جاش و گفت : چرا .. چرا .... برنامه عوض شده ، امشب حرکت می کنیم

با تعجب گفتم : کجا؟

- سمت مرز ترکیه

- چرا ؟

- ایناش دیگه به تو مربوط نیست ... تا وقتی که مبادله انجام بشه هر جایی که من رفتم میای و هر کاری که گفتم انجام میدی ... روشنه ؟

- نه نه نه ... من نمی خوام با تو بیام

- حرف اضافه موقوف ... مجبورم نکن دست و پاتو ببندم و بندازمت صندق عقب

- مال این حرفا نیستی

به شدت برگشت سمتم و گفت : زبون در اوردی جوجه ! بیشتر از اندازه ی کپنت داری حرف میزنی

- وای وای ترسیدم

- منو تحریک نکن کاری کنم که تا آخر عمر مزه ی ترس از زیر دندونت بیرون نره

این دفعه واقعا" ترسیدم ... ذهنم پر کشید سمت خوابی که دیده بودم

دیگه حرفی نزدم ... اونم وقتی دید چیزی نمی گم از اتاق رفت بیرون

تا خواسم دهنم رو باز کنم و یه چیزی پشت سرش بگم برگشت توی اتاق و گفت :

- تا یه ساعت دیگه حرکت می کنیم .. آماده باش

***

لباس پوشیده و آماده بودم تا حرکتمون به یه جای ناشناخته آغاز بشه ... یه ترس مبهم توی وجودم بود

ترس از آینده ... هم سفر شدن با آدمی که گاهی اوقات تعادلی توی کاراش نداره

یه ضربه خورد به در و صداش رو شنیدم

- بیا بیرون .. می خوایم حرکت کنیم

***

پشت سر شاهین از ساختمون اومدم بیرون ... از شواهد امر پیداس قرار نیست توسط چند نفر اسکورت بشیم ... هیچ خبری از محافظاش نیست.

با ریموت قفل ماشین و باز کرد و اشاره کرد سوار بشم.

وقتی سوار ماشین شدم دوباره در رو قفل کرد و رقت سمت اتاقک گوشه ی حیاط

نگاهی به چپ و راستم انداختم خبری از کسی نبود ... نظزم به داشبورد ماشین جلب شد

یعنی چی توشه ؟

با احتیاط بازش کردم

چشمام چهار تا شد ... یه کلت کمری توی داشبورد بود ... دوباره یه نگاهی به اتاقک انداختم ... خبری از شاهین نبود.

کلت و برداشتم و یه نگاهی به خشابش انداحتم ... ۴ ، ۵ تا فشنگ توش بود .. خشاب رو سر جاش جازدم

تا خواستم کلت رو توی کیفم بزارم یه صدایی اومد .. با بالاترین سرعتی که کی تونستم کلت رو گذاشتم توی داشبورد و درش رو بستم ... از شدت استرس و هیجانی که داشتم دستام می لرزیدم .. دستام رو محکم توی هم قفل کردم

یه دفعه در ماشین باز شد و شاهین نشست سر جاش

با ترس برگشتم سمتش و نگاش کردم

توی دلم گفتم : نکنه کلت رو توی دستم دیده باشه .. وای اگه دیده باشه می کشتم

شاهین با تعجب گفت : چیزی شده ؟

با سرعت گفتم : نه نه

چشماش رو ریز کرد و با شک گفت : جدا" ؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم

نگاهش رو از من گرفت و ماشین رو روشن کرد

***

دو ساعتی بود که همین جور یه سره داشت می روند ... خسته شده بودم و حوصلم هم سر رفته بود

خوابمم نمیومد که حداقل بخوابم حوصلم سرنره

– نمی شه یه جایی نگه داری ؟ خسته شدم

سرش رو برگردوند سمتم و نگاهم کرد

- امر دیگه ای نیست ؟؟

دوباره به جاده خیره شد و گفت :

- سعی کن کم تر غرغر کنی

با اخم زل زدم به روبه روم و هر چی فحش بلد بودم نثارخودش جدوآبادش کردم

بعد از نیم ساعت پیچید توی یه جاده ی فرعی و روبه روی یه رستوران نگه داشت

یه نگاهی به سردرش کردم

رستوران اکبر جوجه !

چه اسم جالبی داشت. با صدای شاهین به خودم اومدم

- من میرم غذا سفارش میدم .. تو هم همین جا میشینی تا من برگردم

بازم مثل دفعه ی قبل از ماشین پیاده شد و درو قفل کرد

وقتی که از ماشین دور شد ناخودآگاه نگام برگشت سمت داشپرت

با تردید دستم و بردم سمتش ... یه نگام به روبه رو بود که شاهین پیداش نشه یه نگاهمم به داشبورد

کلت رو گذاشتم توی کیفم و در داشبورد رو بستم ... قلبم تند تند می زد و همیش نگران این بودم که شاهین نفهمه

بعد از پنج دقیقه شاهین پیداش شد ... توی این مدت یکم خودم رو کنترل کردم

در سمت من رو باز کرد و گفت : پیاده شو جوجو ... دستت رو میزاری توی دستم و از کنارم جم نمی خوری روشنه؟

سرم رو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم و کیفم رو محکم توی دستم گرفتم

شاهین وقتی در ماشین رو قفل کرد بازوش رو اورد سمت من و منم مجبور شدم دستم رو دور بازوش حلقه کنم

توی محوطه پر بود از تریلی و کامیون.

وقتی که نشستین روی یکی از تخت های بیرون و غذا رو اوردن ... شروع کردیم به خوردن

بیست دقیقه ای که گذشت یه مردی از بیست قدمیه تخت داد زد :

- هی آقا خوشگله بیا اون عروسکت رو یه تکونی بده ماشینمون رو بزاریم کنارش

شاهین یه نگاهی به مرده کرد و یه نگاهی به من

- از جات جم نمی خوری تا برگردم ... وای به حالت اگه یه سانت این ور و اون ور بشی

از جاش پاشد و رفت

وقتی که پشت تریلی ها از دید خارج شد یه صدایی توی ذهنم می گفت : یالا .. حالا وقتشه

قلبم تند تند میزد

با سرعت از جام پاشدم و کفشم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و با سرعت رفتم سمت تریلی ها

یه لحظه بر گشتم عقب رو نگاه کردم .. وای خدا جون شاهین رو دیدم که داشت میدوید سمت تختی که روش نشستنه بودیم .. با سرعت پشت یکی از کامیون ها قایم شدم و یه نگاه دزدکی انداختم سمت شاهین داشت با کلافگی اطراف رو نگاه می کرد

اون جا جای موندن نبود باید هر چی زودنر فرار می کردم

با سرعت از جام پاشدم و کفشم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و با سرعت رفتم سمت تریلی ها

یه لحظه بر گشتم عقب رو نگاه کردم .. وای خدا جون شاهین رو دیدم که داشت میدوید سمت تختی که روش نشستنه بودیم .. با سرعت پشت یکی از کامیون ها قایم شدم و یه نگاه دزدکی انداختم سمت شاهین داشت با کلافگی اطراف رو نگاه می کرد

اون جا جای موندن نبود باید هر چی زودنر فرار می کردم

از همونجا می دیدم که شاهین با کلافگی داره به اطراف نگاه می کنه

سعی کردم یه فکر حساب شده بکنم درسته که الان دیگه وقت فکر کردن نیست اما کاریش نمیشه کرد بالاخره باید بتونم طوری فرار کنم که گیرش نیافتم

سرمو چرخوندم تا موقعیتمو بهتر تشخیص بدم...رستوران با ۲۰ متر عقب نشینی از جاده قرار داشت که محل پارک ماشین ها بود و پشت و دو طرفش هم از انبوه درختها پوشیده شده بود...

نمیدونستم چیکار باید بکنم که نوری از لابلای درختهای سمت راست چشممو گرفت..چند ثانیه بعد دوباره یه نور دیگه..

بالاخره که باید به یه سمتی میرفتم!!!به سرعت در حالیکه تا کمر خم شده بودم شروع کردم به دویدن به سمت درختها...

یه کم که دور شدم جرات پیدا کردم کمرمو راست کنم...حالا با سرعت بیشتری میدوییدم...نفسم بالا نمیومد ...حتی جرات برگشتن و نگاه کردن به پشت سرم رو هم نداشتم...تواین هیری ویری یه بغض ناجور چسبیده بود بیخ گلوم...

خدایا اااا!!!آخه من اینجا چه غلطی میکنم...وسط این عوضیا...عموجونم کجایی!!!

دیگه کم کم داشتم میرسیدم به جاده...نه..اون خیابونی که ازش اومده بودیم نبود...شبیه خیابون فرعی بود...نه چراغی...نه تابلویی...سریع پلک میزدم تا اشکام خالی بشه...جلو چشمام انگار شیشه مات کشیده بودن... ترس پیدا شدن این شاهین عوضی هنوز جرات اینکه به خیابون نزدیک بشم پیدا نکرده بودم...در امتداد خیابون لابه لای درختها میدوییدم که صدای یه نفرو شنیدم...

جعفر بیا اینجا...

چند بار پلک زدم تا تو اون گرگ و میش صاحب صدا رو پیدا کنم...کمی اونور تر کنار جاده یه نیسان پارک شده بود...

_ ببین...پنچر نیست فقط کم باد شده...

_خدارو شکر ...کی حوصله داشت این زبون بسته هارو پیاده کنه...زود باش بریم...دنباله این بادی که من میبینم طوفانه...

با احتیاط به پشت نیسان نزدیک شدم، به محض اینکه مردها سوار شدن منم چسبیم به پشت نیسان و قبل از اینکه وارد جاده بشن پشت نیسان نشستم...بودن پیش گوسفندا بهتر از تحمل اون عوضیا بود...گوسفندهای بیچاره هم انگار از حضور من تعجب کرده بودن و زبونشون بسته شده بود..ببین نیاز!!!کارت به کجا کشیده که گوسفندا هم اینجوری نیگات میکنن!!!

آروم آروم خودمو به دیواره نیسان نزدیک کردمو پاهامو تو بغل گرفتم ...سرمو گذاشتم رو پامو خودمو سپردم به سرنوشت...کم کم چشمام سنگین شد...

با احساس ضربه های آرومی به پهلوهام به خودم اومدم ، نمیدونم چقدر از شب گذشته بود...فکر کنم یه چرتی زدم...دوباره احساسکردم یه چیزی خودشو بهم میماله...

_اااا...بع بعی کوچولو...آخی...تو چقد نانازی هستی...جوجو...تو هم مثل من اینجا کسی رو نداری؟مامانت نیست؟؟؟اشکال نداره خوشگیله!!!بیا بغل من...

بره کوچولو رو تو بغلم گرفتم...

_ببین جوجو اسم من نیازه...منو اینجوری نبینا!!!اینقدر ها هم بدبخت نیستم...بازی سرنوشته دیگه...خوب این از من ...اسم تو چیه حالا...

....

نمیگی؟؟

....

یعنی اسم نداری؟

....

اشکال نداره...خودم واست یه اسم خوشگل پیدا میکنم...واستاااا....هممممم... خوب چون تو اینقد نرمی اسمتو میذارم پنبه...خوبه؟؟؟پس تصویب شد!!!

_خوب پنبه جون تعریف کن ببینم...از کجا میای؟کجا میری؟ببینم....دوست پسر داری؟؟؟

خودم از حرف خودم خنده م گرفت...لب پایینی مو گاز گرفتم که خندمو کنترل کنم...پنبه بچه آرومی بود و همینجوری تو بغلم آروم گرفت...دوباره چشمام سنگین شد ...این بار سرمو گذاشتم رو پشت پنبه که تو بغلم بود و به خواب رفتم...کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد!!!

تو خواب و بیداری متوجه تکون های ماشین شدم ولی خستگی این اواخر مانعم میشد تا خواب رو ول کنم....با خودم گفتم بیخیال!!!هر چی دورتر بهتر...بالاخره تو دره دهات هم یه موبایل پیدا میشه!!!و دوباره خوابیدم با یه حس آرامش...خدایا ببخشید که تا حالا قدر امنیتم رو نمیدونستم...

.

.

.

_هممم...یعنی دارم اشتباه میکنم؟؟؟

کم کم صداها داشت واضح میشد...ماشین دیگه حرکت نمیکرد...حواسمو متمرکز کردم...آره خودشه!!!العنتی...چجوری پیدام کرده؟؟؟

خواستم بلند شم که متوجه شدم پاهام خشک شده و نمیتونم حرکتش بدم...

دوباره گوش دادم...داشت با یکی حرف میزد:

_آره حاجی...آقایی که شما باشی ، سرمونو کلاه گذاشتن!!!ما گفتیم زن میخوایم...رفتن یه بچه رو دادن بغل ما!!!

_اینجوری نگو پسرم...باباجان این بچه های شهری که این چیزارو ندیدن...تا میبینن ذوق میکنن!!!

_حاجی چی میگی قربونت...نصف عمر شدم به خدا!!!تمام این سفر از دماغم در اومد...اگه یه طوریش میشد یا گیر آدم نامرد میفتاد من چه خاکی به سرم میریختم؟؟؟

(همچین میگه نامرد انگار خودش مردونگی رو در حق من تموم کرده!!!پرروی عوضی)

_پسرم خودت که میگی...بچگی کرده ...حالا خون خودتو کثیف نکن

_نمیتونم حاجی...دختره ی گوسفند ندیده!!!سرمو برد از بس گفت من برم ببینم...من برم ببینم...نمیدونستم میره میچپه تو گوسفندا!!!سرمو برگردوندم دیدم نیست!!!خدا میدونه تا اینجا چند تا ماشینو گشتم...یه کاری میکنه مردم به عقل آدم شک کنن...

(اااا....این عوضی همینجوری داره واسه خودش شرو ور میبافه...گوسفند ندیده خودتی و ...کثافت!!!!)

_حالا پسرم بیا زنتو بیدار کن...

سریع سرمو گذاشتم پشت پنبه و چشمامو بستم...حالا چه غلطی بکنم؟؟؟خدااااا

صدای قدماشو میشنیدم که داره نزدیک میشه...با خنده گفت:حاجی تو رو خدا بیا ببین شانس مارو؟؟؟

ببین چجوری این بره رو بغل کرده...آخه یکی نیست بهش بگه دختره ی گنده تو الان باید بچه تو بغل کنی!!!!

اگه موقع عروسک بازیت بود چرا مارو به بازی گرفتی؟؟؟

(پسره ی نفهم، بیشعور،عوضی،آشغال کثافت....برو بمیر!!!اصلا خودم میکشمت!!!!)

_پسرم این حرفها مال قبل از ازدواجه...مگه ندیده بودیش؟؟؟

_چرا حاجی!!!دیدمش که خر شدم دیگه!!!

هر دو باهم شروع کردن به خندیدن در حالیکه خون خونمو میخورد!!!

_حالا بیدارش کن...خیس هم شده...سینه پهلو نکنه یه موقع

(اا...راست میگه ها!!!خیس آبم...کی بارون اومد من نفهمیدم...همش تقصیر این پسره ی عوضیه!!!اینقد بیخوابی کشیدم که وسط بارون خوابم برده!!!چه نم نم بارون قشنگی!!!!!!!!!!!!!!!!!!)

شراره جان...شراره....شراره خانوم...عزیزم بیدار شو...

(چه عزیزم عزیزمی هم میکنه عوضی!!!!)...آروم سرمو بالا آوردم...صاف زل زد تو چشمام و یه پوزخندی زد که از صدتا مسخره بدتر بود!!آروم دستهامو از دور پنبه باز کرد و اونو ازم گرفت ...بازوهامو گرفت و آروم کمکم کرد که وایستم...تموم تنم کوفته شده بودو درد میکرد با آه وناله بلند شدم..

آآخ...آ..آآآ..آآییی...

سرشو آورد نزدیک گوشمو گفت مثل آدمیزاد رفتار میکنی ...اینقدر هم آخ و اوخ نکن...نمیخوای فکر کنن که...!!!

کثافت تو این شرایط هم دست از سر من برنمیداشت...انگار از جانب خدا مامور شده بود ضعفمو یادآوری کنه...داشتم زیر لب بهش فحش میدادم که از گوشه چشم دیدم پنبه میخواد بپره پایین...نمیدونم چرا ولی یهو داد زدم:

_پنبههههههه

همین باعث شد که بعد از چند ثانیه زل زدن به چشمام ناگهان بزنه زیر خنده و بازومو ول کرد...

_بالاخره با هم آشتی کردین؟

_من غلط بکنم با خانومم قهر کنم!!!

(دروغ حناق نیست که بچسبه ول نکنه!!!)

پرید پایین و دستاشو باز کرد تا مثلا منو بگیره...یه چشم غره بهش رفتم تا حساب کار دستش بیاد

_خودم میتونم

آروم اومدم تا لبه نیسان ...تا خواستم پامو بذارم زمین عضله پام گرفت وافتادم...منو تو زمین و هوا با یه دست گرفت کمکم کرد بایستم...

_اینقدر غد بازی در نیار...دفعه ی بعد خودمو میزنم به اون راه ...اونوقت صورتت خوشگلت شبیه نون سنگک میشه ها!!!

_پسرم ...کمک کن بیارش داخل تا لباسشو عوض کنه...

_نه حاجی ،بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم...پشت ماشین لباسشو عوض میکنه

_پسرم تعارف نکن،بیارش تو گرم شه...یه لقمه نون بی نمک هم هست دور هم بخوریم

میخواست دوباره رد کنه که پریدم وسط حرفش و بلند گفتم:

من به دستشویی احتیاج دارم...

لنگان لنگان به سمت حاجی حرکت کردم و با یه لبخند گفتم:

_ ببخشید مزاحمت ایجاد کردم ...شرمنده ام....

_خواهش میکنم دخترم...پیش میاد دیگه

_میشه دستشویی رو بهم نشون بدید

_ساراااا....ساراااا.....بیا پایین

تازه چشمم به ساختمون روستایی قدیمی افتاد...دو طبقه بود پایین به نظر انباری و طویله میومد و طبقه بالا یه تراس سراسری داشت که ۳ در به اون باز میشد...

دختری به سرعت از پله ها پایین اومد

_سلام بابا...خسته نباشین...سلام خانوم

با حرکت سر بهش سلام کردم

_سلام دخترم...خانوم رو کمک کن تا دستشویی

یه حسی بهم میگفت جام پیش این خانواده ی روستایی امن تره...

دستشویی آب گرم نداشت ،دستهام از سرما قرمز شده بود...لباسم هم که تو بارون خیس شده بود لرز افتاده بود به جونم به طوریکه دندونام به هم میخورد...در زدم و با احتیاط وارد اتاق شدم...فضای اتاق منو یاد خونه مادر بزرگه میانداخت...شاهین و حاجی رو دیدم که روبروی در روی زمین نشسته بودند...

_اومدی دخترم...برو تو این اتاق و با دست در سمت راست رو بهم نشون داد...

_ساکتو دادم به صفورا خانوم

در زدم و وارد اتاق تو در تو شدم

_سلام

_سلام دختر جان...بیا...بیا که یخ کردی...لباسای خیستو بریز تو این تشت

رفتم کنار ساکمو زیرو روش کردم ...ای جیز جیگر بزنی شاهین ...آخه اینام شد لباس؟؟من با چه رویی اینا رو بپوشمآخرش یه تونیک چسبان طوسی پوشیدم و یه شلوار جین سرمه ای...یه جلیقه ی مشکی هم روش پوشیدم...شالم هم سر کردم...بازم ناجوره!!!چیکارش کنم!!!بمیری با این لباس گرفتنت...

در زدم و صفورا خانومو صدا کردم و ازش یه چادر خواستم...چادرو دور خودم پیچیدم و دوباره به همون اتاق برگشتم...تازه متوجه سمت چپ اتاق شدم...یه آشپزخونه خیلی کوچولوی نقلی بود ودر گوشه چپ بالا یه بخاری هیزمی

_بیا دخترم...بشین کنار شوهرت

(اییییییششششش...تحفه)

لبخند زدم و گفتم میرم کمک صفورا خانوم

اونم نه گذاشت و نه برداشت گفت نه دختر جان ...بشین که شاهین خان بدجور بی تابی میکرد

(شاهین خاااااان؟؟؟؟نیومده چه دک و پزی بهم زده اومده نیومده!!!)

به ناچار کنار شاهین نشستم ساعت دیواری۱۰:۳۰رو نشون میداد...

صفورا خانوم با یه سینی چایی اومد و گفت:بفرمایید چایی...اگه اجازه بدین شام باشه تا دختر و دامادم هم برسن...فکر کنم بازم کار امیر طول کشیده...

شاهین گفت:اختیار دارید حاج خانوم...اختیار ما هم دست شماست(چه مبادی آداب شده بچه م!!!!)

کم کم گرمای اتاق و صدای بارون گیجم کرد با اطمینان به اینکه این عوضی اینجا هیچ غلطی نمیکنه سرمو به دیوار تکیه دادم و به استقبال یه چرت کوچولو رفتم!!!

.

.

.

با صدای حاجی که میگفت فکر کنم صدای ماشین امیره به خودم اومدم

در باز شد و دختر

جوونی احتمالا همسن خودم وارد شد و بعد از اون...

خدایا چی میبینم!!!!امیر پلیسه!!!با لباس رسمی ناجا...چشمم رفت به سمت سینه ش...امیر کیانفر...یا بهتر بگم سروان امیر کیانفر!!!

***

بچه ها برای این قسمت از دوست عزیزم میراژ (mirage) تشکر می کنیم

دستش درد نکنه

و یه چیز دیگه این که میراژ به دعای همه ی شما نیاز داره ، واسش دعا کنید تا مشکلش حل بشه

یه چیز دیگه هم بگم

درسته که داستان دیر به دیر نوشته می شه ولی نوشتنش به این آسونیا هم نیست ، روند داستان پلیسیه و نیاز به صبر و تحمل داره

با صدای حاجی که میگفت فکر کنم صدای ماشین امیره به خودم اومدم

در باز شد و دختر

جوونی احتمالا همسن خودم وارد شد و بعد از اون...

خدایا چی میبینم!!!!امیر پلیسه!!!با لباس رسمی ناجا...چشمم رفت به سمت سینه ش...امیر کیانفر...یا بهتر بگم سروان امیر کیانفر!!!

خدای من باورم نمیشه ..یعنی من نجات پیدا کردم حتی دیگه شاهین هم نمیتونست کاری کنه .

با هیجان از جام بلند شدم.اما نمیدونم به خاطر این بود که یهو بلند شدم سرم گیج رفت یا چیز دیگه ای..

اگر شاهین من رو نمیگرفت بدون شک با صورت زمین میخوردم.

.شاهین دستهاش رو دورم گرفت و گفت :

شراره جان حالت خوبه عزیزم

اون لحظه اینقدر احساس ضعف میکردم که حتی نمیتونستم برای این حرفش بهش بد و بیراه توی دلم بگم.

حاج خاونم و دختراش دورم رو گرفتن .نمیدونم دختره بزرگه حاج خانوم چی در گوش مادرش گفت که حاج خانوم لبخند زده و رو به من گفت :

انشالله که مبارکه

با گنکی به صورت شاهین نگاه کردم دیدم نیشش تا بنا گوشش بازه .

رو به حاج خانوم گفتم :

چی مبارکه حاج خانوم.

با مهربونی موهام رو که از زیر روسری زده بود بیرون داخل روسریم رد و گفت :

این رنگ و روی پریده و نگرانی شویت بی خودی نیست مادر.

شاهین رو به حاج خانوم گفت :

یعنی من د ارم پدر میشم حاج خانوم؟

جانم؟ پدر میشه؟!!!!!!بی حیای پرو ..ببین چه با ذوق و اشتیاق هم میگه .

با انزجار خودم رو از حلقه دستاش جدا کردم .

شاهین با مهربونیه کذایی گفت :

عزیز دلم بشین میترسم به خودت و بچه صدمه بزنی .

این دیگه آخره بی شرمی بود.

حالتو میگیرم .بشین و تماشا کن

سر کشیدم تا بتونم حاجی و امیر رو ببینم .

اما از بس شاهین و حاج خانوم با دختراش دورم ریخته بودن نمیتونستم چیزی ببینم .

فقط احساس خفگی بهم دست میداد .با دست شاهین رو کنار زدم.اما اندازه یه جو هم تکون نخورد .فقط دوباره دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت :

فکر میکنم ما هر چه زودتر بریم و این خبر رو به خانوادهامون بدیم بهتر باشه ....نظر تو چیه عزیزم.

وای نه ..من باید کاری میکردم ..باید همین الان به اینا بگم این کیه و من اسیرشم ..باید خودمو نجات بدم.

قبل از اینکه حرفی بزنم صدای حاج آقا رو شنیدم که گفت:

پسرم الان دیر وقته .تازه توی این بارون و هوا اصلا درست نیست که برید اونم با این حالی که خانومت داره .امشب رو بمونید فردا حرکت میکنید.

شاهین سریع بین حرف حاج آقا اومد و گفت :

حاج آقا همین الان هم همه رو نگران کردیم .اینجا هم آنتن نمیده که من خبر بدم کجایین .الان کلی خانواده هامون دلواپس شدن

-پسر حرف منه پیر مرد رو گوش کن ...عجله کار شیطونه

در ضمن حال خانومتم که خوب نیست ...من و امیر میریم بیرون .تو هم به خانومت برس ..از چهره خودتم کاملا خستگی میباره .پس نه دیگه تو کار نیار.

شاهین برگشت و به من نگاه کرد وقتی لبخند من رو دید.با انگشتاش فشار بیشتری به بازوم آورد که نزدیک بود آهم در بیاد.

لعنتی حالا وقتی الان آبروت رو بردم حالت جا میاد.

قبل از اینکه حاجی با امیر برن تصمیم گرفتم همه چی رو بگم ..بالاخره کار زیادی نمیتونست بکنه ..نهایتش این بود که چندتا کشیده میخوردم اما بعدش خلاص میشدم.

برای همین وقتی دیدم دارن میرن بیرون سریع گفتم : حاج آقا

حاجی برگشت طرفم و گفت :

بله دخترم

به چهره شاهین نگاهی نکردم فقط باید میگفتم. باید خلاص میشدم.

منو نجات بدین

حاجی اول با تعجب نگاهم کرد و بعد یه لبخند اومد روی لبش و گفت :

هی دختر ...قدر این روزا رو بدونین ...من از همون اول هم فهمیدم شما باهم قهر بودین و حرفتون شده...ولی زندگی دو روزه ..قدر همین دو روز زندگی رو بدونین. الان از هم دلخور و عصبانی هستین .ما میریم بیرون شما هم بشینید حرفاتون و کامل باهم بزنید و ناراحتی ها رو از دل هم در بیارید.فقط یادتون باشه دیگه شما دونفر تنها نیستید .به فکر اون کوچولو که تو راهِ باشین و درست تصمیم بگیرید .

-اما حاجی

حاج خانوم دست روی شونه من گذاشت و گفت:

دخترم عجله نکن.ما هم مثل شما جوون بودیم و ناپخته .باور کن الان به اون گذشته ها میخندیم.

بعد هم به بقیه اشاره کرد و همه جز منو شاهین رفتن بیرون.

صدای خنده بلند شاهین من رو از شوک درآورد .برگشتم و بهش نگاه کردم و با عصبانیت گفتم :

حالم ازت بهم میخوره ..آره ..بخند ..بخند ..موقع گریت هم میرسه

یه دفعه خندش بند اومد و به سمت من براق شد و گفت:

دختره دیونه..فکر نمیکردم اینقدر نفهم باشی مثلا میخواستی چکار کنی .فکر کردی حرفی میزدی اونا باور میکردن .نه جانم فقط به این حقیقت پی میبردن که واقعا عقلت کمه همین.در ضمن اینو تو اون کله بی مغزت فرو کن که ما کله گنده ها خیلی پارتی تو دم و دستگاه پلیس داریم .گیریم که حرفت هم باور میکردن پات نرسیده به خونتون موضوع منتفی بود خانوم کوچولو.

حالا هم دست از این ادا و اصول بردار. به اندازه کافی دیرمون شده ...

بعد هم بلند تر داد زد

یالا

که واقعا از دادش مو به تنم سیخ شد.

درمونده بودم و ناتوان واقعا دیگه نمیدونستم باید چکار کنم.

نمیدونم شاید شاهین راست میگفت و من کاری از دستم بر نمیومد .همونطور که حاجی و بقیه حرفام رو باور نکردن .

یعنی حتی امیر که سروان بود هم شک نکرد که حرفام راست باشه.

با اندک تکونی که شاهین به من داد به پشت سرم نگاه کردم.

-چیه نگاه نداره ...زود باش کاراتو بکن باید بریم..

بعد هم با شیطنت گفت :

فقط مواظب اون کوچولو هم باش

بعد هم سرش رو بالا داد و قهقه زد

خدا.... من کی از دست این خلاص میشم.

ناامید به طرف اتاقی که لباسام بود رفتم .

ولی اصلا حال خودم رو نمیفهمیدم .شدت ضعفم به حد رسیده بود و احساس میکردم همه چیز داره اینور و اونور میره .دستم رو به چارچوب در گرفتم و کمی ایستادم.باز صدای نعکرش بلند شد.

فیلم بازی نکن زود باش

اونقدر بی حال شده بودم و گلوم خشک شده بود که نمیتونستم جوابش رو بدم .احساس تشنگی و گرمای شدید میکردم.

نگاهم به پارچ آبی که روی تاقچه بود افتاد .صاف ایستادمو به طرف پارچ آب رفتم که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و روی پام بایستم .

فقط متوجه شدم که شاهین با دستپاچگی طرفم اومد و بعد احساس سقوط آزاد از یه پرتگاه....

ناامید به طرف اتاقی که لباسام بود رفتم .

ولی اصلا حال خودم رو نمیفهمیدم .شدت ضعفم به حد رسیده بود و احساس میکردم همه چیز داره اینور و اونور میره .دستم رو به چارچوب در گرفتم و کمی ایستادم.باز صدای نعکرش بلند شد.

-فیلم بازی نکن زود باش

اونقدر بی حال شده بودم و گلوم خشک شده بود که نمیتونستم جوابش رو بدم .احساس تشنگی و گرمای شدید میکردم.

نگاهم به پارچ آبی که روی تاقچه بود افتاد .صاف ایستادمو به طرف پارچ آب رفتم که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و روی پام بایستم .

فقط متوجه شدم که شاهین با دستپاچگی طرفم اومد و بعد احساس سقوط آزاد از یه پرتگاه....

چقدر صدا دور و برم بود ..!انگار داشتن با مته سرم رو سوراخ میکردن ..هر کسی یه چیزی میگفت..

یکی میگفت این آب قند رو بدید بخوره ...فشارش حتما اومده پایین

اون یکی میگفت ..از این بد ویارا م هست

یکی دیگه میگفت : بهتره ببرینش درمونگاه..

دلم میخواسن قدرت داشتم و چشمام رو باز میکرد و فریاد میزدم

بـــــــــــــــــــــــــــــسه ...ساکت..

اما اونقدر ضعف داشتم که به سختی فقط لب باز کردم و زمزمه کردم

_آب

دستی که زیر سرم بود ،سرم رو بلند کرد و صدای شاهین که حس کردم کمی آشفته اس گفت :

بخور عزیزم.

پلکهام کمی تکون خوردن اما نتونستم بازشون کنم .فقط لبه لیوان رو که خنک بود روی لبم حس کردم و بعد خنکای آب رو.

کمی که نوشیدم لیوان از لبم جدا شد .سرم رو کمی بلند کردم و دوباره طلب آب کردم که باز صدای شاهین توی اون شلوغیه صدا توی گوشم پیچیده شد

-آب زیاد برات خوب نیست ..الان میبرمت درمونگاه ..سرم بهت میزنن تشنگیت هم رفع میشه

نه حسی داشتم و نه رمقی که بخوام باهاش مخالفت کنم

ثانیه ای نکشید که حس کردم خیلی سبک شدم

توی اونموقعیت فکر کردم نکنه مُردم .

وای حیف بودما ..

اما با تکونهایی که بهم وارد میشد و گرمی آغوشی که محکم من رو در بر گرفته بود.فهمیدم توسط کسی جابجا میشم ..

چه حس خوبی داشت وقتی سرم رو بهش تیکیه دادم...صدای قلبش که تند تند میزد بهم آرامش میداد.بوی عطرش خاص بود و آشنا.

یه لحظه ..به اندازه یک صدم ثانیه بخاطر آوردم این عطر خیلی آشناس ..بوی شاهین رو میده.

نکنه من الان تو آغوش شاهینم!

با اینکه تقریبا مطمئن بودم ولی دلم نخواست تا سعی کنم چشمام رو باز کنم تا ببینم ممکنه حدسم اشتباه باشه !!!

نمیدونم چرا اون لحظه حس نکردم ازش بدم میاد ..یه حس دیگه بهش داشتم ..حس یه پناه !!!

نمیدونم شاید بخاطر طپش قلب بیقرارش بود که این حس رو در من قوت میداد.

***

نگاهم رو از چشماش که با لبخند آرامی بهم زل زده بود گرفتم. شالم رو روی سرم جابجا کردم و سعی کردم از روی تخت درمانگاه پایین بیام.دستاش برای کمک کردن لحظه ای به طرفم دراز شد اما سریع اون رو پس کرد و توی جیبش کرد .

اخمام ناخودآگاه رفت تو هم

بچه پرو ..همچین رفتار میکنه که انگار من منتظر کمکش بودم.

نگاهم رو با اخم گرفتم که با تمسخرگفت :

اوه ..اون عشوت منو کشته..

دلم میخواست با مشت به سینه ستبرش میزدم تا هرچی حرص بود رو سرش خالی میکردم.

لبهام رو بهم فشردم و گفتم :

میشه حرف نزنی ..صدات روی اعصابم رژه میره

پوزخندی زد و گفت :

باز دم خودم گرم ...چون تو کلا رو اعصابمی..حالا هم به جای اینکه با عشوه و غمزه از رو تخت سلطنتی درمونگاه بیای پایین بجنب که خیلی دیر کردیم ..فقط خدا کنه از محموله عقب نیوفتاده باشیم ..وگرنه از حالا باید فاتحه خودت رو بخونی.

سرم کمی سنگین بود و گیج رفت ..اما با این حال بی جواب نذاشتمش و گفتم :

به درک ..الهی همتون سقط شید.

ناگهان بازوم رو گرفت و محکم تکون داد و گفت

خیلی دارم باهات کنار میام ..اگه میخوای مثل همه گروگانها دهنت رو با یه دستمال کثیف نبندم و دستات رو از پشت بهم گره نزنم صدات رو ببر ...حالام زود باش و تکون بخور.

خواستم بازوم رو از فشار دستش خلاص کنم اما همونطور که به طرف در میرفت و من رو هم باخودش میکشید گفت :

نه عزیزم ..شما همینجور بامن بیا بیرون ..دلم نمیخواد اون بیرونیها بگن زن بار دارش رو به امون خدا ول کرده.

دستم ناخودآگاه مشت شد و محکم به بازوش زدم و گفتم

از آدمیت هیچ بویی نبردی ...

قهقه ای زد و گفت :

خوشم میاد دست بزن هم که داری ..ولی خانوم کوچولو مشتت خیلی ظریفه ..عین خودت جیگر.

چشام از عصبانیت داشت میزد بیرون خواستم یه حرف نامربوطی بهش بزنم که در رو باز کرد و آروم زمزمه کرد

هیسسسسسسسسسسسس

داشتم دیونه میشدم از دستش ..برای این که عقده ام رو یه جوری خالی کرده باشم لبم رو به دندون گزفتم و تا اونجایی که میتونستم فشردم.

هنوز کاملا از اتاق بیرون نیومده بودیم که حاج آقا و یه مرد دیگه به طرفمون اومدن .حاج اقا لبخند مهربونی زد و گفت :

خب الحمدالله که حالت بهتره دخترم.

شاهین از همون لبخندای کذایی زد و گفت

ببخش حاج آقا به شما هم خیلی زحمت دادیم

-رحمتیت پسرم.

شاهین من رو بیشتر به طرف خودش کشید و گفت :

خب حاج آقا دیدید که دکتر هم گفت خانومم فقط ضعف کرده بوده که الحمد الله حالش الان بهتره ..ما دیگه ازهمینجا زحمت رو کم میکنیم ...

– ای بابا ...پسرم تو که هنوز رو حرف خودتی ..خانومت هنوز رنگ به روونداره ..

–. حاج آقا باید بریم .خانومم میخواد زودتر خانوادش رو ببینه ..میدونید که دخترا اینجور مواقع فقط مامانشون رو میخوان...منو کشته از بس گفته مامانم مامانم

حاج آقا لبخندی زد و گفت :

اگه دکتر تایید نمیکرد خانومت باردار نیست نمیذاشتم برین . ..ولی خب حالا که اصرار دارین و خانومت هم مامانش رو میخواد چاره ای نیست ..فقط مواظب خودتون باشین.

مامان ..چه اسم غربی ولی در عین حال پر از ارامش ...

چقدر دلم برای اینکه مامانم رو دوباره صدا بزنم تنگ شده بود..

چقدر دلم میخواست خواب بودم و الان میومد به خوابم ..

مامان ..مامان صداش میکردم و اونم سرم رو روی پاهاش میگذاشت.

چی میشد بجای اینکه آرزو کنم مامانم رو تو خواب ببینم ، واقعا پیشم بود و واقعا صداش میکردم و اون واقعا دست نوازش روی سرم میکشید ...

درست مثل اونموقع ها که خیلی سال میگذره..

همون وقتا که خودم رو برای مامانم و بابام لوس میکردم.....

اونقدر تو حال و هوای خودم بودم که نفهمیدم کی از حاجی و اون مرده خداحافظی کردیم ..کی راه افتادیم!!!

مثل اینکه شاهین هم فهمیده بود حالم اصلا خوش نیست چون با یه اخم به جاده روبرو زل زده بود و رانندگی میکرد.

منم نفسم رو بیرون دادم و سرم رو به صندلی تیکیه دادمو چشمام رو بستم ..

درست نمیدونم ساعت چند بود ..آسمون رنگ آبی لاجوردی شده بود و نوید از طلوع خورشید میداد..

نمیدونم دیگه به محموله میرسیدیم یا نه ..اما دیگه برام هیچی مهم نبود ...درست یه موقعیت خوب از دستم به چه آسونی پرید ..

اون امیر هم که انگار نه انگار پلیس بود ..محض رضای خدا یه کم هم شک نکرد .وای هنوز هم باور نمیشه !!!

این شاهین عوضی رو بگوچه فیلمی که بازی نکرد!!

یه بغض توی گلوم نشست ..

یعنی قرار بود آخر این بازی چی پیش بیاد؟؟!!!

چشمام رو محکم بهم فشار دادم

دیگه به جهنم هر چی میخواد پیش بیاد .دیگه برام هیچی مهم نیست.

یه اشک نمیدونم از کجا راه پیدا کرده بود که روی صورتم غلطید.

دلم برای عمو محمدم تنگ شده بود.یعنی الان کجاس ؟تا حالا چی به سرش نیومده از دلواپسی ..بمیرم براش..الهی این شاهین رو کفن کنم که همه چیز زیر سر اونه

گرمی دستی رو روگونه ام حس کردم چشمام رو باز کردم .شاهین اشکم رو پاک کرد و آهسته گفت :

گریه نکن خانوم کوچولو ... بالاخره تموم میشه.

دستش رو با شدت پس زدم و گفتم :

خیلی کثافتی.

با خشم به طرفم برگشت .خواست حرفی بزنه ولی نمیدونم چرا نگفت ..فقط دستش کلافه توی موهاش فرو رفت و دوباره به جاده زل زد.

اگه میدونستم خفه خون میگیره چندتا لیچار بارش میکردما.

نگاهم رو با انزجار ازش گرفتم.سرم رو به خنکای پنجره تکیه دادم و گذاشتم اشکام برای خودشون روی گونه ام بازی کنن.

گرمی دستی رو روگونه ام حس کردم چشمام رو باز کردم .شاهین اشکم رو پاک کرد و آهسته گفت :

گریه نکن خانوم کوچولو ... بالاخره تموم میشه.

دستش رو با شدت پس زدم و گفتم :

خیلی کثافتی.

با خشم به طرفم برگشت .خواست حرفی بزنه ولی نمیدونم چرا نگفت ..فقط دستش کلافه توی موهاش فرو رفت و دوباره به جاده زل زد.

اگه میدونستم خفه خون میگیره چندتا لیچار بارش میکردما.

نگاهم رو با انزجار ازش گرفتم.سرم رو به خنکای پنجره تکیه دادم و گذاشتم اشکام برای خودشون روی گونه ام بازی کنن.

نمی دونم چقدر گذشته بود ... چشمام رو بسته بودم .. این قدر گریه کرده بودم که چشمام ورم کرده بود و نمی تونستم کامل بازشون کنم

هنوز توی جاده بودیم .. احساس می کردم سرم داره گیج میره .. حرکت ماشین اذیتم می کرد ... سرم رو از شیشه جدا کردم

گردنم خشک شده بود و تکوندادنش خیلی دردناک بود ...به پشتی صندلی تکیه دادم ... دیدن جاده و حرکت ماشینا اذیتم می کرد برای همین چشمام رو بستم

نمی دونم چقدر توی اون حالت بودم که با صدای شاهین چشمام رو باز کردم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

خانم کوچولو قصد نداری بلند بشی؟ _

به شاهین نگاه کردم که برای صدا زدنم کمی به سمتم خم شده بود

وقتی دید دارم با گنگی نگاهش می کنم گفت : حالت خوبه ؟ چرا این جوری نگام می کنی؟

احساس کردم داره با نگرانی نگام می کنه

سرم رو چرخوندم سمت پنجره ... بیرون رو نگاه کردم ... انگاری توی یه جاده ی فرعی بودیم ... جاده خاکی بود

صدای در ماشین اومد ولی اهمیتی ندادم و همین جوری بیرون رو نگاه کردم ... اصلا حوصله حرف زدن نداشتم ، یه جورایی بی حال بودم

شاهین اومد در ماشین سمت منو باز کرد و دوزانو نشست سمتم ... زمزمه کرد : نیاز حالت خوبه ؟

همین جوری که داشتم نگاهش می کردم صدای گوشیش بلند شد ... از جاش بلند شد و چند قدم رفت اون طرف تر و گوشیش رو جواب داد

_ سلام ... بله ... نه ما داریم میریم سر قرار ... برگردیم ؟ چرا ؟ ... قرار ما همین بود ... (با صدای بلند تری گفت) د آخه لعنتی هنوز ۲ ساعت دیگه مونده

گوشیش رو قطع کرد ... همین جوری که داشتم نگاهش می کردم با شدت برگشت سمتم .. توی چشماش به وضوح می تونستم شراره های خشم رو ببینم

صورتش از شدت عصبانیت سرخ شده بود ... از نگاهش ترسیدم

با سرعت اومد سمتم و با صدای بلندی گفت : همه چی رو به باد دادی .. می فهمی ؟

باصدای بلند تری نعره زد : گند زدی به همه چیز

از صداش ترسیده بودم و ضعف و بیحالی که داشتم اجازه نمی داد جوابی بهش بدم ... چون معلوم نبود بعدش چی می شد

از شدت ترس خودم رو جمعتر کردم

با کف دستش محکم کوبید روی سقف ماشین ... چون انتظار این حرکت رو نداشتم ناخواسته جیغ کشیدم و با ترس زل زدم بهش

چشماش رو ریز کرد و زل زد بهم

_ چیه کوچولو ؟ ترسیدی ؟

دوباره وحشی شد و با عصبانیت مچ دستم رو گرفتو از ماشین کشیدم بیرون و پرتم کرد روی زمین

دوباره از ترس جیغ کشیدم و محکم خوردم زمین

سرم محکم با چیزی برخورد کرد ... گرمیه چیزی رو که روی پیشونیم حرکت می کرد حس کردم ... از شدت ضربه اشک توی چشمام پر شد ... شاهین همین جوری فریاد می کشید و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت.

خیلی آروم کمی خودم رو جمع و جور کردم و دستم رو بردم سمت پیشونیم ... وقتی که به پیشونیم دست کشیدم دردم بیشتر شد ... از شدت درد اشکم ناخودآگاه سرازیر شد

زیر لب گفتم : لعنت به تو شاهین

انگشتام خونی شد بود.

شاهین با همون عصبانیت اومد سمتم و بازوم رو کشید سمت خودش ... چرخیدم سمتش ... وقتی نگاهش به پیشونی خونیم افتاد مات شد

دستش رو آروم اورد سمت پیشونیم که لمسش کنه ولی قبل از این که دستش بهم بخوره دستش رو با شدت پس زدم و در حالی که گریه می کردم با صدای بلندی گفتم:

ولم کن روانی .. به من دست نزن

بازوم رو با شدت از توی دستش کشیدم بیرون و در حالی که فشار این چند وقته و غم دوری از عمو روم سنگینی می کرد با مشتای گره کردم با تمام زورم می کوبیدم توی سینش و گریه می کردم

: روانی ... تقصیر توئه که من الان به این روز افتادم ... تو و این دوستای نامردت ... کثافت ... اگه دست عموم بهت برسه دودمانت رو به باد میده

خیلی آروم دستاش رو به سمت دستام حرکت داد و با وجود مخالفت هایی که می کردم دستام رو محکم توی دستش گرفت همین جوری که تقلامی کردم دستام رو از دستش بکشم بیرون تکونم داد و گفت:

نیاز ... به من نگاه کن ... نیاز با توئم .

زل زدم توی چشماش ... یه غمی توی نگاهش بود که ناراحتم می کرد ... گفت:

نیاز بهت قول می دم نزارم برات هیچ اتفاقی بیوفته ... من مراقبتم ... نترس

کمکم کنه؟! خود عوضیش جر همونا بود اونوقت میخواست مراقبم باشه..هه

بلند شد و دستام رو کشید سمت خودش و گفت : بلند شو ... آفرین دختر خوب

با کمک شاهین از جام بلند شدم ... وقتی که بلند شدم سرم کمی گیج رفت و نتونستم درست و صاف بایستم .. شاهین فهمید و زیر بازوم رو گرفت و آروم کنار گوشم زمزمه کرد :

بزار کمکت کنم عزیزم

رفتیم سمت ماشین و کمکم کرد سوار بشم ... آروم در ماشین و بست و خودش هم رفت و سوار شد

چرخید سمتم و جعبه دستمال رو از روی داشبرت برداشت و همین جوری که دستمال از توش در میوورد زمزمه کرد :

متاسفم ... خیلی متاسفم

با کمک شاهین از جام بلند شدم ... سرم کمی گیج رفت و نتونستم درست و صاف بایستم .. شاهین فهمید و زیر بازوم رو گرفت و آروم کنار گوشم زمزمه کرد :

بذار کمکت کنم

رفتیم سمت ماشین و کمکم کرد سوار بشم ... آروم در ماشین و بست و خودش هم رفت و سوار شد

چرخید سمتم و جعبه دستمال رو از روی داشبرت برداشت و همین جوری که دستمال از توش در میاورد زمزمه کرد :

متاسفم ... خیلی متاسف

دماغم رو بالا کشیدم و خیلی حق به جانب گفتم:

متاسف بودن تو چیزی رو عوض نمیکنه..

آهسته به سمتم نگاه کرد و همونطور که دستمالها رو به پیشونیم نزدیک میکرد گفت:

یه لحظه کنترل خودم رو از دست دادم.فکر نمیکردم اینطوری صدمه ببینی.

خیلی آروم دستمالها رو روی پیشونیم گذاشت.سوزش بدی رو احساس کردم و از درد صورتم جمع شد..

-محکم فشارش بده تا خونش بند بیاد

با حالت عصبانی گفتم

مثل اینکه درد داره ها!!

چهره گرفته اش کمی باز شد و در حالیکه سعی میکرد لبخند کمرنگش رو هم پنهان کنه گفت:

خانوم کوچولو...اگه این کار رو نکنی ممکنه خونریزیش بند نیاد

دستمال ها رو از دستش گرفتم و گفتم

دفعه آخرت باشه که منو خانوم کوچلو صدا میزنیابعد هم روم رو اونطرف کردم وسعی کردم اونطور که گفته بود از خونریزی بیشتر پیشونیم جلوگریری کنم.البته آنچنان هم زخم عمیقی ایجاد نشده بود .اما خب برای تظاهر هم باید این کار رو میکردم تا فکر نکنه میتونه باز هم از این غلطا بکنه...اصلا از کجا معلوم ؟! ممکن بود همین ضربه باعث خونریزی مغزی من بشه !

شاهین استارتی به ماشین زد و خیلی آهسته طوری که شک کردم این حرف رو زده یا نه گفت

منو ببخش نیاز....یه روزی جبران همه چیز رو میکنم

میخواستم بر گردم و بگم اگه بمیری جبران همه چیز رو کردی که ناخودآگاه زبونم رو گاز گرفتم.

درسته چشم دیدنش رو نداشتم و به شدت بیزار بودم ازش ..مخصوصا این اواخر که واقعا ازش کفری شده بودم اما با این حال دلم راضی به مرگ این عتیقه نبود!

سرم رو به پشت صندلی تیکه دادم که گفت

صندلی رو بخوابون اینطوری هم به کم شدن خونریزیِ پیشونیت کمک میکنه و هم اینکه میتونی تا وقتی که میرسیم یه استراحتی بکنی.

بدون این که به حرفش اهمیت بدم چرخیدم. طوری که پشتم بهش شد.کمی خودم رو جابجا کردم و به بیرون زل زدم.

دستمال رو از روی پیشونیم برداشتم ..به نظرم پیشونیم دیگه خونریزی نداشت.روسریم رو کمی جلو تر کشیدم .طوری که روی چشمام رو گرفت.

چشمام رو بستم و سعی کردم به اونچه که پیش اومده و یا در پیش دارم فکر نکنم!

**

با توقف ماشین چشمام رو باز کردم. صدای باز و بسته شدن در ماشین باعث شد که روسریم رو عقب بکشم و به بیرون توجه کنم.

دیگه از اون بیابون و جاده خاکی خبری نبود ..حالا توی شهر بودیم .کدوم شهر نمیدونستم فقط میدونستم از این که توی اون جاده های خاکی نیستیم خوشحالم.

شاید هیچوقت از بوق زدنهای ممتد اتومبیلها ،از نعره زدن ها و بد و بیراه گفتن رانندهایی که توسط راننده های دیگه راهشون مسدود شده بود،از جوی آب کثیفی که از کنار خیابون میگذشت، از رفت و آمد آدمهایی که همچنان به مانند رباط بدون لبخند و هیچ احساسی از کنار هم رد میشدن ،اینقدر خوشحال نشده بودم.

خدایا به این میگن یه زندگیه ایده آل !

بدنم حسابی کرخت و خشک شده بود

به آرامی سعی کردم صاف بشینم.یه نفس بلند کشیدم و بعد از این که انگار کوه کندم ،درست نشستم .سایه بون رو دادم پایین تا بتونم صورتم رو توی آینه اش ببینم

الهی دستت بشکنه ..ببین منو به چه روزی انداخته ..الهی بری لای جرز دیوار .زورت به یه ضعیفه رسیده!

همون موقع در اتومبیل باز شد و شاهین با دوتا لیوان که به نظر آب انار بود توی ماشین نشست.

دستمال کاغذی دیگه رو از توی جعبه اش بیرون کشیدم کمی آب دهن بهش زدم و خونهایی که روی پیشونیم خشک شده بودن رو پاک کردم.

شاهین :

داری چکار میکنی؟

جوابش رو ندادم که ادامه داد

اینطوری بدتر عفونت میکنه که

نمیذاشت دهن آدم بسه بمونه که .یعنی اینقدر عقده ازش داشتم که دلم میخواست در ماشین رو باز میکردم و پرتش میکردم وسط خیابون که یکی از همون راننده های ضعیف العصاب!!از رو کله اش همچین درسته با اتومبیلش رد بشه.

باز ناخودآگاه زبونم رو گاز گزفتم.

نه اینگه دلم براش بسوزه، نه !..دلم واسه راننده میسوخت! آخه اون چه گناهی کرده بود که باید برای پوکیدن کله این کله پوک بره پشت میله های زندون!

وقتی دید جوابش رو نمیدم یکی از لیوان ها رو به طرفم گرفت و گفت

بخور برات خوبه

زیر چشمی به لیوان نگاه کردم.وقتی رنگ قرمزش رو دیدم دهنم آب افتاد.اما اهمیتی ندادم و به کارم ادامه دادم.

ثانیه ای نگذشت که باز زبونش به حرکت افتاد

- با توام ..میگم بخور... برای این که کمی ازت خون رفته خوبه. جبرانش میکنه.

همونطوری که پیشونیم رو پاک میکردم گفتم

پیشونیه من توسط یه از خدا بی خبری به این روز افتاده و خونریزی کرده..پس چرا تو داری اون آب انار رو میخوری؟

به صورتش نگاه کردم

سرش رو تکونی داد و در همون حال گفت

شرط میبندم موقع مرگت هم اون زبونت از کار نمی افته

- به کوری چشم بعضی ها

لیوان رو توی یکی از جاهای مخصوصش جلوی ماشین گذاشت و از ماشین پیاده شد و در رو بست ..

فکر کردم شاید بخواد بره باز چیزی بخره .اما با کمال تعجب دیدم به همون در طرف خودش تیکه داد .

یه لحظه چشمم سیاهی رفت.

آخ نیاز نمیری حالا ..

از ترس این که همونجا با حضرت عزاییل ملاقاتی نداشته باشم آب انار رو سر کشیدم..اونقدر ترش و ملس بود که با هر قُلپی که میخوردم چشام و و صورتم جمع میشد.

اما همون آب انار کار خودش رو کرد و ملاقات با حضرت عزراییل رو به بعد موکول کرد.

دستمالهای خونی شده رو توی همون لیوان خالی یکبار مصرف گذاشتم .

به شاهین که هنوز به همون حالت بیحرکت ایستاده بود نگاه کردم ..

چون به در اتومبیل تکیه داده بود فقط کمرش معلوم بود و من نمیتونستم ببینم داره چکار میکنه.

دوباره به اطرافم نگاه کردم....همه جا غریب بود .مطمئنم اولین باری بود که توی این شهر اومدم.

به عقب برگشتم و از شیشه عقب اتومبیل هم نگاهی به بیرون انداختم.خواستم برگردم به حالت اولم که چشمم به کیفم افتاد که کف ماشین افتاده بود.

ناگهان یاد اون اسلحه کمری افتادم که قبل از این ماجراها از توی داشپورد اتومبیل پیدا کرده بودم و توی کیفم گذاشته بودم.

با یه حرکت سریع کیفم رو برداشتم و در حالیکه قلبم به شدت میزد دوباره به شاهین نگاه کردم..هنوز هم به همون حالت به در اتومبیل تکیه داده بود.

باید اون اسلحه رو بر میداشتم و یه جایی توی لباسام میذاشتم تا هر وقت بهش احتیاج داشتم بتونم ازش استفاده کنم.به مهربونیِ آنیِ این یارو اعتمادی نبود!

سریع در کیفم رو باز کردم .اما همین که داخل کیف رو دیدم آه از نهادم برخواست.

اسلحه ای اونجا نبود.کیفم رو با دستم زیرو رو کردم ..فایده ای نداشت ..نبود که نبود..نگاهم به داشپورت افتاد .با یه حرکت در داشپورت رو باز کردم.

-باید خیلی احمق باشم که باز اون اسلحه رو بذارم سرجای قبلیش.

از صدایِ جدیِ شاهین چنان جا خوردم که که آرنجم محکم به در خورد.

خیر نبینی !

به درد آرنجم اهمیتی ندارم .چون اینقدر از این حرکت غافلگیر شده بودم که حد نداشت.

معلوم نیست این مارمولک چطوری در ماشین رو باز کرد که من نفهمیدم.!!!

شاهین خیلی خونسرد داخل اتومبیل نشست و بدن این که نگاهی به من بکنه اتومبیل رو روشن کرد و گفت

اون اسباب بازی نبود خانو م کوچولو .ممکن بود اوخت کنه. اینه که دیدم پیش عمو باشه جاش امن تره

لعنتی

لبم رو از حرص گاز گرفتم و بند کیفم رو محکم توی دستم فشردم.

اتومبیل رو به حرکت در آورد و با یه پوزخند نگاهش رو ازم گرفت.

نمیدونم ساعت چند بود اما از صدای قار و قور شکمم که برای خودش سمفونی راه انداخته بود، مطمئنم اگر تا چند ساعت دیگه چیزی نخورم حتما تلف میشم... به چهره ی بی خیال و آروم شاهین نگاه کرده که به مسیر روبروش خیره شده بود... دیگه نمیتونستم تحمل کنم:

- من گشنمه...

شاهین هیچی نگفت... حتی نگاهمم نکرد... عوضی... اینبار بلندتر گفتم:

- میگم گشنمه...

نیم نگاهی بهم انداختم و گفت:

- خب چیکار کنم؟

- وقتی گشنه ت میشه چیکار میکنی؟

- معلومه غذا میخورم

- خوبه پس میدونی باید چکار کنی...یه جا وایسا یه چیزی بخر ..من خیلی گشنمه

- خانوم نابغه ..میشه بفرمایین الان وسط این بیابون من از کجا یه تیکه نون پیدا کنم بدم تو سق بزنی؟؟

- اونجا که رفتی آب انار گرفتی باید عقلت میرسید که یه چیزی هم بخری تا بعدش دلم اینطور ضعف نره... گروگانم که میگیرین باید بهش آب و نون بدین تا زنده بمونه...

- اولا خودت داری میگی گروگان... هتل که نیومدی غذاتم برات آماده کنیم... دوما چرا فکر میکنی قراره زنده بمونی؟

با شنیدن این حرفش خشکم زد... تمام تنم یخ بست... یعنی چی؟ یعنی میخوان منو بکشن؟ اینا که میگفتن میخوان منو با یکی معاوضه کنن... شاهین که دید خشکم زده پرسید:

- چی شد؟ ساکت شدی؟

- مگه قرار نبود منو عوض کنین؟

- این مال قبل از بهم زدن نقشمون تو مرز بود... گفتم بهتره آروم بمونی. خودت گوش نکردی... حالا هم هر اتفاقی بیفته خودت مقصری...

تموم شد... نیاز بیچاره، جوون مرگ شدی رفت... حالا چیکار کنم؟ از کی کمک بخوام؟ چطوری فرار کنم؟ پاهامو جمع کردم تو سینمو به زندگیم فکر کردم... به پدر و مادری که تو بچگی از دستشون دادم... به عموم .... چقدر بهم گفت کنجکاوی نکنم... چقدر گفت دنبال دردسر نگردم... یعنی دیگه نمیتونم ببینمش؟

با از حرکت ایستادن ماشین از فکر و خیال اومدم بیرون... کنار یه مغازه وایستاده بودیم...شاهین بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و درهارو قفل کرد... تا موقعی که بره تو مغازه با چشم دنبالش کردم... واقعا عمو چطور متوجه یه جاسوس تو گروهش نشده بود؟؟ حتما خیلی حرفه ایی عمل کرده... حالا چیکار کنم... به دور برم نگاه کردم... جاده خلوت خلوت بود... اینم از شانس من... دریا هم که میرم باید یه آفتابه آب همراهم ببرم.

شاهین با نایلون خوراکی از مغازه بیرون اومد... وقتی نشست تو ماشین نایلون رو گذاشت روی پام و گفت:

- اینم از غذا...

- من باید برم دستشویی...

- ای بابا...

- چیه؟ ربات که نیستم...

پوفی کرد و گفت:

- خیلی خب... اینجا باید دستشویی داشته باشه... اما اگر بخوای ادا و اصول در بیاری و دوباره از این و اون کمک بخوای مطمئن باش دیگه بهت رحم نمیکنم... شیرخان انقدر ازت شاکی هست که اگر جنازتو ببینه بیشتر خوشحال میشه...

از ماشین پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد... دستمو گرفت و منو برد سمت دستشوییه پشت مغازه... راه فراری نبود... این جاده زیادی خلوت بود... سریع کارمو کردم و رفتم بیرون...

وقتی نشستیم تو ماشین شاهین گفت:

- خوبه... سعی کن بقیه ی راهم مثل الان حرف گوش کن باشی...

بی توجه بهش سرمو به سمت پنجره چرخوندم. یه ذره گذشت... همونطور که رانندگی میکرد پرسید:

- مگه نگفتی گشنته؟ چرا نمیخوری؟

چرا نمیخورم؟ با حرفایی که بهم زده فکر کرده چیزی از گلوم پایین میره؟ترجیح میدم اینطوری بمیرم تا اینکه اینا بلایی به سرم بیارن و بعد هم ....وای خدای من نکنه بخوان اذیتم کنن..نکنه زجر کشم کنن..خدایا خودت رحم کن.. .لبم رو گاز گرفتم تا از لرزش جلوگیری کنم .چشام رو بستم تا سد راه ریزش اشکام بشه...نمیخواستم یه قربانیه ضعیف جلوه کنم..هر چند که خیلی ترسیده بودم.... بقیه ی راه به سکوت گذشت... انقدر به جاده نگاه کردم که چشمام خسته شد و خوابم برد...

****

با تکون خوردن شونه هام از خواب بیدار شدم... شاهین بود که عین اجل معلق در سمت منو باز کرده بود و بهم نگاه میکرد...

- بلندشو... رسیدیم.

به دور و برم نگاه کردم... توی همون ویلایی بودیم که برای اولین بار شاهین و دیدم... همونجایی که ریخت و قیافمو عوض کردن... بغضم گرفت... ای کاش هیچ وقت نمی رسیدیم... ای کاش ماشینمون خراب میشد... اینجا ممکنه مسلخگاه من باشه... خدایا کمکم کن...

با پاهایی لرزون پشت سر شاهین راه افتادم... مطمئنم که رنگ و روم هم پریده... از گشنگی ضعف کرده بودم و نای راه رفتن نداشتم...

مثل دفعه ی قبل چند تا مرد قوی هیکل با لباس های رزمی تو حیاط بودن و با هماهنگی خاصی قدم میزدن...

شاهین در و باز نگه داشت تا من برم تو... نگاهی به قیافه ی جدیش انداختم... من قراره بمیرم این چرا اخم کرده؟ نفسی عمیق کشیدم و وارد شدم... دوباره به دور و برم نگاه کردم... هوووم... خوبه. حداقل تو یه جای شیک میمیرم... صدایی از پشت سرم گفت:

- به به... ببینین کی اینجاست...

من و شاهین به سمت صدا برگشتیم...

با صدای آشنایی برگشتم..وای هرگز فکر نمیکردم دوباره چشمم به قیافه نحس این یارو بیوفته..ناخودآگاه چهره ام بیشتر تو هم رفت .

اردلان با لبخندی که من هیچ احساس خوبی به این لبخندش نداشتم به طرف ما اومد و گفت :

به به میبینم که باز مهمون خودم شدی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به شاهین که با قیافه جدی به اردلان نگاه میکرد، نگاه کردم

شاهین:

واسه چی این کار رو کردی؟ واسه چی گفتی بر گردیم؟ما هنوز دو ساعت وقت داشتیم ..من میتونستم خودم رو به محموله برسونم!

اردلان پوزخندی زد و گفت:

خودتم هم خوب میدونی که نمیتونستی ..من باید به شیر خان میگفتم..وگرنه بعدا باید جوابگوش میشدم

شاهین در رو محکم بست و گفت:

خودتم میدونی که من کارم رو بدون هیچ مشکلی میتونستم انجام بدم.

اردلان صورتش رو کج کرد و به سمت من اومد و گفت:

از شواهد امر پیداس که خیلی موش و گربه بازی کردین

نگاهش روی زخم پیشونیم در حرکت بود،دستشو آورد سمتم که سرمو کشیدم عقب.

شاهین خیلی خشن بازوم رو گرفت . به یکی از اون سیا ه پوشا که کمی دور تر ایستاده بود گفت:ببرش پایین

اون مرد سیاه پوش نزدیک تر شد و با صدای خشنی گفت: حرکت کن ....

دوباره منو سپردن دست اون نگهبانای رعب انگیز و تنومندشون. لوله ی تفنگش تو گودیه کمرم بود و به شدت فشار میداد...

با صدای خش داری که ناشی از درد بود گفتم:

هیییییی....کمرِها نه فولاد.....داغون شدم

ولی اون بدون اینکه جوابمو بده یا اینکه حتی فشار دستش رو کمتر کنه به راهش ادامه می داد.

حسابی کلافه و خسته بودم..کاملا بوی بد بدنم رو که ناشی از بوی عرق بود حس میکردم توی این همه دزد و پلیس بازی با این شاهین ابله حسابی به گند کشیده شده بودم.(زهی خیال باطل ...من هم توی وضع که معلوم نبود زنده می مونم یا نه دنبال حموم بودم...)....!!!

اون مرد من رو از پله های که به زیر زمین ختم میشد پایین برد .بعد از اینکه در رو باز کرد و پرتم کرد توی اون زیر زمین سرد و نمور و در رو با صدای وحشتناکی بست

اینقدر سریع هلم داد به طرف داخل که نتونستم تعادل خودمو حفظ کنم....با صورت پرت شدم رو زمین

فکر کنم تموم دندون هام خُرد شده بود....با سستی بلند شدم...

لعنتیا

همینطور مات همه جارو نگاه میکردم...پس چرا منو آوردن اینجا؟

نیاز کارت تمومه...اون موقع که خوش خوشانت بود واسه رد و بدل کردن محموله شون کارت داشتن .حالا که همه چیز بهم ریخته عوضیا چی از جونم میخوان..مگه من برای این اینجا نبودم که شاهد یه قتلم..مگه من رو برای آزادیه یکی از گروهشون اینجا نبودم..پس این موش و گربه بازی برای چی بود؟ خدایا قراره آخرش چی بشه؟!

....

..میلرزیدم شاید از سرما .ولی خودمم میدونستم که ترس داره بهم غالب میشه ...کم کم چونه ام لرزید و بعد پلکهام و باز اون اشکهایی که این چند وقت تنها مونسم بود بر روی گونه هام غلطیت

ضعف جسمانیم هم داشت بر من غالب میشد.کاش همون چیزایی که شاهین گرفته بود رو می خوردم!

خودم رو به تنها تختی که اونجا کنار دیوار بود رسوندم.یه تخت با یه بالشت و پتوی سربازی ...

حالا بود که معنی واقعی گرو گانگیری رو می فهمیدم...حالم خیلی بد بود.... خودم روی تخت انداختم.

نمیدونستم چقدر توی اون وضعیت بودم حالا دیگه گریه نمیکردم .بی جون و سست شده بودم ... مدام دست و پاهام خواب میرفت.... ...صدای قدمهای کسی که از پله ها میومد پایین رو شنیدم...سریع روی تخت نشستم و به دیوار سرد پشت سرم تیکه دادم. ضربان قلبم بالا رفته بود..ایندفعه واقعا ترسیده بودم....در با صدای قیژ قیژی باز شد...و اردلان وارد شدم...

سینی غذایی تو دستاش بود منو نگاه میکرد ...ولی توی تاریکی بودم و دقیق نمی تونست صورتمو ببینه...

_سلام بلد نیستی؟بیا برات غذا اوردم....

باسینی اومد طرفم...و کنارم روی تخت نشست..تکونی خوردم که از دیدش پنهان نموند....پوزخندی زد.

زیر لب گفت:چه موش ترسویی.....

جوابشو ندادم... ....چونمو توی دستش گرفت و چرخوند طرف خودش . تازه متوجه صورت خیس و چشمای اشکی من شد

گفت : چرا گریه کردی....این زخم کاره شاهینه بیشعوره؟

حرفی نزدم....

_اذیتت میکنه؟با توام

و فشاری به چونم وارد کرد....خودم رو با اخمی عقب کشیم کنار....لبخندی زد....

-البته از شاهین بعیده سر همچین خانوم کوچولویی بلا بیاره...اون رابطه ی قوی با دخترای اطرافش داره....البته شاید تو پا ندادی که این بلا سرت اومده....هان؟؟؟

جوابی بهش ندادم..همچنان اخمام تو هم بود و سعی میکردم به صورتش نگاه نکنم

خم شد طرفم.....

_میدونستی خیلی بی ادبیه که جواب طرفت رو ندی؟اونم یه کسی مثل من رو پس عصبانیم نکن .....

سرمو گرفتم بالا که جوابشو بدم.

دیدم همین طوری با اون چشاش زل زده به من و منتظره تا جوابشو بدم....وقتی دید جوابی نمیدم گفت:

-چیه نکنه از اون می ترسی که هیچی نمی گی

دیگه داشت کلافه ام می کرد .با گستاخی جواب دادم :

-از اون؟! مورچه چیه که کله پاچه داشته باشه.

با این حرفم پقی زد زیر خنده وا ز من فاصله گرفت....حالا نخند کی بخند:

-مورچه....به جان خودم اگه بدونه مورچه صداش کردی .....

دوباره شروع کرد به خندیدن...

روآب بخندی...اه اه .....چندش...ولی خدایی چه دندونایی سفیدو خوشکلی داشت...

با حالت شیطنت و موذی گفت:

-هی کجایی...خوردی منو

ببین اینقدر زل زدی بهش که داره چرت می گه

-چیه نمی تونم یه دقیقه از دست شماها آرامش داشته باشم

اردلان درحالی که از حرفم خنده ی پر تمسخری میزد:

-آرامش...نکنه اومدی خونه خالت خانوم کوچولو...مثل اینکه یادت رفته تو رو دزدیدن !

در حالی که یه قدم به سمتم میومد گفت:

-چیه خیلی با شاهین بهت خوش گذشته .....خوب باید هم باشه،شاهین توی این موارد حسابی تجربه داره

دیگه داشت فراتر از کوپنش حرف میزد پسره عوضی

-حرف دهنتو بفهم...فکر میکنی همه مثل خودتن..

پوزخندی زد و گفت:

-نه می بینم زبونت باز شده...چیه نکنه می خوای بگی شاهین هنوز دست هم بهت نزده....نگو نه که باورش سخته...حداقل واسه من که شاهین رو خوب می شناسم

نزدیک تر اومد و روی صورتم خم شد .اونقدر نزدیکم شد که فکر کردم می خواد ببوستم..واسه همین خودمو کشیدم عقب...ولی اردلان بدون اینکه از جاش تکونی بخوره با یه لبخند پر از تمسخر گفت:

-پس معلومه اون شاهین آشغالو هنوز نمشناسی....پس خدابهت رحم کرده...وگرنه باید...

یه لحظه ساکت شد ونگاش رفت سمت زخم سرم ...یه دفعه ابروهاش تو هم رفت....دستشو آورد بالا و یه لحظه جلوی پیشونیم نگه داشت ...بعد به آرومی رو زخمم دست کشید...نمی دونم چرا هیچ عکس العملی نشون ندادم...

دستش رو از رو زخمم برداشت و ازم فاصله گرفت:

-غذات رو بخور تا من برگردم

زیر لب خیلی آهسته که نشنوه گفتم:

بری دیگه برنگردی

پشتش رو به من کردو رفت سمت در یه لحظه مکث کردو برگشت به سمتم....نگاش یه جوری بود !

-شاید شاهین تا الان کاریت نداشته.. ولی با این اتفاق هایی که افتاده بعید می دونم راحت بشینه....اون خیلی وقت بود که واسه تحویل این محموله دندون تیز کرده بود....که خودی پیش شیر خان نشون بده ..تو این موقعیت رو ازش گرفتی .خیلی باید حواست باشه شاهین بهت کاری نداشته باشه تا یه جوری عقده اش رو خالی کنه.

به جرائت میگم که اون لحظه رنگم شبیه گچ دیوار شده بود... خدایا باید چکار میکردم...نمیدونم چرا دلم نمیخواست حرفای اردلان رو باور کنم.شاید برای اینکه شاهین توی این مدت از حد خودش تجاوز نکرده بود..ولی نه اون عوضی خیلی من رو با حرفاش تحریک کرد..مطمنم توی موقعیت مناسبی نبوده وگرنه.....

من حالا باید چکار میکردم؟ به کی پناه میبردم؟

تنم لرزش محسوسی داشت..نه از سرما بلکه از سرنوشتی که داشت برام رغم میخورد..چه چیزی برای یه دختر میتونست بدترو وحشتناک تر از این باشه که بهش

بی حرمت بشه!؟!!

به اردلان نگاه کردم.شاید ترس و عجز رو توی چشمام خوند که گفت:

اگه جای اون فیلمها رو لو بدی و بگی چکارشون کردی قول میدم که نذارم آسیبی بهت برسه...

بعد هم چشمکی زد و رفت.

آه از نهادم برخاست ..این یعنی کارم تمومه..فیلمی وجود نداشت که من رو از این مخمصه نجات بده.. تمام فیلم قتل از بین رفته بود!

با بسته شدن در توسط اردلان بغض منم شکست...دستام رو جلوی دهنم گذاشتم و بی صدا اشک ریختم و به درگاه پروردگار التماس کردم که خودش من رو از چیزی که در انتظارم بود نجات بده.

همونطور که رو زمین نشسته بودم ،پاهامو بغل گرفتم....سرمو رو پاهام گذاشتم ....با خودم حرف می زدم:

اینم تقدیر من...اینه نتیجه ی کنجکاوی هام...بیچاره عمو.....

دوباره یه بغضی گلو مو فشار می داد...الان عمو کجاست؟ چه حالی داره؟

چقدر دلم واسش تنگ شده....اون که واسه خاطر من حتی ازدواج نکرده بود....چقدردلم می خواست واسش یه زن خوب بگیرم...از تنهایی درش بیارم...ولی حالا،هیچکی دور و ورش نیست...عمو جونم...

نفله تو غصه خودت رو بخور که معلوم نیست چی سرت میاد نه غصه بی زن بودن عموت رو !

....

نمیدونم چه وقت گذشته بود که صدای من رو به خودم آورد...ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفت . نفس کشیدن برام سخت شده بود.....نگام رو دستگیره خشک شده بود....در باز شد.و هیکل تنومند اردلان توی چهارچوب در نمایان شد.

یه کیف کوچیک دستش بود ....نگاهش رفت سمت سینی غذا که مند ستش نزده بودم .

با یه اخم ساختگی گفت:

-چرا غذاتو نخوردی؟

حال اینکه جواب اینو بدم رو نداشتم...تازه یادم افتاد که چقدر گرسنمه...ولی توی این موقعیت که معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارمه کی فکر شکم بود....

ولی اردلان ول کن نبود:

-پاشو ،چرا اونجا نشستی؟....زمین سردِ .برو روتخت بشین .

این چقدر مهربون شده بوده!

یه نگاه به اردلان و یه نگاه به تخت انداختم...واسه اینکه دیگه اینو کفری نکنم،از جام بلند شدم و با اکراه رو تخت نشستم

دوباره پاهامو توی بغلم گرفتم....اردلان بی هیچ حرفی کنارم نشست و مشغول ور رفتن به اون کیف توی دستش شد از توش یه قوطی بتادین با یه تیکه پنبه در آورد....سرم رو بر گردوندم وبه رو به روم خیره شدم...

- سرت رو برگردون..

سرم رو برگروندم به طرف اردلان وبی هیچ حرفی ،پنبه آغشته به بتادین رو گذاشت رو زخمم...چند ثانیه بعد یه سوزشی رو توی سرم احساس کرددم ناخوداگاه اخمام رفت تو هم...

-ببین ،نمی دونم چکار کردی که شاهین نتونست به تحویل محموله برسه.....ولی عجیب دلش می خواست این محموله رو خودش تحویل بگیره...حتی با خودش هیچ یک از بچه ها رو هم نبرد....قراربود تو رو هفته آینده با پسر عموی شیر خان معاوضه کنیم...ولی بعید می دونم شاهین

این کارو بکنه..اون رگ خواب شیر خان دستشه..راحت می تونه راضیش کنه تو رو بکشن ....نباید بهش اعتماد کنی ..

اون می خواد بهت نزدیک بشه وازت حرف بکشه..نمی دونم چطوری ولی اون روش خودش رو داره...

پنبه رو از روی سرم برداشت...یه چسب زخم در آورد وگذاشت رو سرم و ادامه داد:

-خوب اینم از این...بریم مرحله بعد....سینی رو از پایین تخت برداشتو گذاشت رو پاش.قاشقو از غذا پر کرد و گرفت جلوی دهنم.

-بگو آآ

مردک خل ،معلوم نیست از کدوم دیونه خونه فرار کرده.

قاشقو ازش گرفتمو گذاشتم توی سینی....نمی دونم چی از حرکتم برداشت کرد که عصبانی گفت:

-چیه بهم اعتماد نداری؟

-چرا باید بهت اعتماد کنم؟

-چاره ای جز اعتماد نداری موش موشی.من خیلی راحت میتونم از راههای شاهین که حرفه ایه توشون ،ازت حرف بکشم.ولی نمیخوام این کار رو کنم .

سینی رو کنار خودش گذاشت و کمی به من نزدیک شد..کمی خودم رو جمع و جور کردم و کنار کشیدم که گفت:

نترس ..کارت ندارم.ولی بهتره تو هم از لجبازی دست برداری و بگی که اون فیلما رو کجا ذخیره کردی.

-من.....

ادامه ندادم ..نباید میفهمید که فیلمی وجود نداره ..از کجا معلوم که بعد از این کلکم رو نمیکندن؟ تا اونجا که میتونستم باید بازیشون میدادم .

اردلان: تو چی؟

-من نمیدونم ....یعنی دست من نیست.

کلافه دستش رو توی موهاش کرد .یک دفعه بازوم رو توی دستاش گرفت..جا خوردم و لرزش بدنم کاملا محرز شد....

من رو به طرف خودش کشید و با حرص از لای دندوناش گفت:

ببین دختر تو مثل اینکه اصلا حالیت نیست تو چه موقعیتی هستی ! نکنه فکر کردی اومدی خاله بازی ؟

نگاهم به بازوم که توسط اردلان فشرده میشد رفت و گفتم:

من که گفتم نمیدونم کجاس...اون فیلم دست عمومه..انتظار نداشتی که با خودم اینور اونور ببرمش

ای لعنت به تو نیاز که این فضولی آخر کار دستت داد...دِ آخه مثل بچه آدم به راهت ادامه میدادی.. آخه به تو چه که رفتی خودت رو شاهد یه قتل کردی؟!!

صدای پای کسی که از پله ها پایین میومد باعث شد بازم رو ول کنه و متوجه در بشه ..من هم نگاهش رو دنبال کردم و روی شاهین که چشماش رو ریز کرده بود و با دقت خاصی ما رو نگاه میکرد ، ثابت شد.

اخمام بیشتر تو هم رفت.شاهین یه پوز خند نامحسوسی بهم زد و دوباره نگاهش رو متوجه اردلان کرد و خیلی جدی گفت:

اینجا چکار میکنی؟

اردلان با آرامش از روی تخت بلند شد و گفت:

به به جناب شاهین خان.تشریف آوردین؟

شاهین یک قدم داخل شد و گفت:

از ظواهر امر که اینطور پیداس...

اردلان یه نگاهی به من کرد و گفت

یادت نره چی بهت گفتم.

وای الهی زبونت تاول بزنه ..تا من میام یه لحظه بیخیال موضوع بشم این باز یادآوریم میکنه.

شاهین در حالی که معلوم بود یه علامت سوال به چه بزرگی بالای سرش سنگینی میکنه گفت:

چی رو باید یادش باشه؟

اردلان چشمکی بهم زد و گفت :

خصوصیه..مگه نه؟

نگاهم رو با انزجار ازش گرفتم.

اردلان به طرف در رفت هنوز از کنار شاهین رد نشده بود که شاهین بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره رو به اردلان گفت:

یادت بمونه که شیر خان این رو به من سپرده ..پس بهتره بدونی خودم بلدم چطوری ازش حرف بکشم...بهتره این رو هم بدونی که هیچ خوشم نمیاد تو کارم سرک بکشی و دخالت کنی.

اردلان از حرکت ایستاد..درست شونه به شونه شاهین شد و با تمسخری که توی صداش بود گفت :

فکر میکنی چقدر میتونی رامش کنی که باهات خوب کنار بیاد؟

چشمهای شاهین عصبی شد و با حالتی که هر لحظه منتظر این بودم که چشماش از حدقه بزنه بیرون و بیوفته کف زمین تقریبا فریاد زد:

بـــــیـــــرون.

از صدای فریادش چهار ستون بدنم لرزید.اردلان قهقه ای زد و در حالی که بیرون میرفت گفت:

حواست باشه وقتی میخوای حرف ازش بکشی صدات رو بالا نبری..آخه این خیلی دلش نازکه ممکنه زیاد نتونی با آرامش ازش حرف بکشی.

و با قهقهه های بلند از در خارج شد . شاهین با عصبانیت به طرف در رفت و در رو با شدت بهم زد..

الهی نابود شی..چته رم کردی؟

همونطور که پشتش بهم بود دستش رو کلافه لای موهاش کرد و زیر لب گفت :

عوضیه مزاحم

یه لحظه نگاهم رفت به پشتش..نه این که نظری داشته باشما..نه .فقط بخاطر این که دستاش بالا بود، پشت کتش بالا کشیده شده بود و اسلحه کمری که پشتش گذاشته بود نمایان شده بود.

فکر کردم اگه بخواد کاری کنه منم دستم رو میبرم پشتش و اسلحه رو میکشم بیرون و میذارم زیر گلوش

خاک بر سرت نیاز..آخه وقتی بخواد کاری کنه که با کت شلوار نمیاد پیشوازت.

باز توجهم کشیده شد به هیکل تنومند و ورزیده اش که حتی عضله هاش هم از زیر لباس خودنمایی میکرد.

باز خدا رو شکر از این درپیتی ها نیست...هر چی نباشه قیافه و هیکلش خوبه.

بازم خاک برسرت نیاز با این تفاصیلی که برای خودت میکنی...آخه اگه مغزت قدِ یه نخود نبود که نباید بخاطر این موضوع خدا رو شکر میکری...آخه یکی نیست بگه مُردنی این اگه بخواد کاری کنه با این هیکلش که تو در جا زِرتت در اومده.

وای یا خدا حالا چند کیلو هست ؟

ناخودآگاه آب دهنم رو قورت دادم .طوری که از صداش شاهین به طرفم برگشت و نگاهم کرد.

بی اختیار دست و پام رو جمع کردو خودم رو به دیوار پشت سرم بیشتر چسبوندم.

بطرف چرخید و به سمتم اومد.

پام رو با زاویه محلی که اگه ضربه میزدم ، کار ساز بود ، تنظیم کردم.همچین من هم نباید پا رو پا میذاشتم و بیکار میشستم که به منفعتی برسن آقا.

دو قدم مونده به من ایستاد .به پام نگاه کرد که یه کم زاویه دار نگهش داشته

بودم.ناخودآگاه پام شل شد و روی تخت افتاد.

یعنی من به درد لای جرز هم نمیخوردم؟

به ظرف غذا نگاه کرد و گفت:

چرا چیزی نخوردی؟

با لحنی سرد اما آهسته گفتم:

به تو هم باید جواب پس بدم؟

سرش رو کج کرد و گفت:

چی ؟نشنیدم چی گفتی؟

جوابش رو ندادم.ولی سرم رو هم بر نگردوندم که اگه قرار بود نزدیک تر بشه این پام رو به کار بندازم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

درست ۱۲ ساعته چیزی نخوردی..من یک ساعته دیگه میام اگه خورده بودی که هیچ ..وگرنه میام به زور میچپونم توی حُلقومت..به اندازه کافی غش بازی در آوردی و من هم به اندازه کافی از کارات به ستوه اومدم..پس بهتره چموش بازی در نیاری و مثل بچه آدم حرف گوش کنی...

بعد هم به طرف در رفت .

نگاهم به غذایی که ماسیده بود افتاد و بی اختیا

ر گفتم :

این رو جلوی سگ هم بذاری نمیخوره

بدون این که به طرفم نگاه کنه همونطوری که به راهش ادامه میداد گفت

ولی تو سگ نیستی .. ..پس بدون هیچ حرفی بخوروقتی در بسته شد بلند گفتم

لعنتی ..میموندی جوابت رو میدادم..

با مشتی محکمی که به در خورده شد دستم رو روی دهنم گذاشتم و تصمیم گرفتم بیخودی رَجز نخونم.

چند دقیقه ای مثل سرتق ها بدون اینکه به غذا نگاه کنم زل زدم به در و دیوار..ولی صدای سمفونیه شکمم باعث شد به سمتش کشیده بشم.

هر چی باشه فعلا که اتفاقی نیوفتاده..از این زیر رمین به اون زیر زمین فرجی هست!! شایدیهویی شانسم یاری کرد و نجات پیدا کردم .پس چرا باید از گرسنکی بمیرم.

ظرف سینی رو به طرف خودم کشیدم..اول دلم نیومد اون غذای سرد و ماسیده رو بخورم .ولی همین که اولین قاشق رو توی دهنم کذاشتم اشتهام تحریک شد و تا آخرین بقایای باقی مانده رو بدون توقف خوردم..بعدش هم لیوان آب رو برداشتم و یکسره سر کشیدم.

لامصب بدجور هوس چایی کرده بودم.

سینی رو روی زمین گذاشتم و رفتم زیر پتوی کهنه ای که روی تخت بود.چشمام رو بستم و با تمام وجودم از خدا کمک خواستم.

در با صدای وحشتناکی باز شد و شاهین اومد تو... با چشمایی به خون نشسته زل زده بود بهم... پره های بینیش از عصبانیت تک.ن میخورد

قیافش تو تاریک و روشن زیرزمین ترسناک شده بود...

الاناست که خودمو خیس کنم... یهو فریاد زد:

- حالا نقشه های منو خراب میکنی؟

صداش انقدر بلند بود که از ترس گوشامو گرفتم... زبونم قفل شده بود... به طرفم حمله کرد و بازومو به چنگ گرفت، دوباره داد زد:

- اون فیلمو کجا گذاشتی؟

وقتی دید جواب نمیدم چند بار تکونم داد و بلندتر فریاد زد:

- گفتم فیلم کجاست؟

- به.. ب... به خدا من ...فیلمی ندارم.

یه دونه کشیده خوابوند زیر گوشم که احساس کردم کر شدم... صورتم میسوخت... عوضی... چه دست سنگینی داشت... دوباره سوالشو تکرار کرد... ایندفعه واقعا لال شده بودم. انگار جواب ندادنم بیشتر عصبانیش کرد... چنگی به موهام زد و از روی تخت بلندم کرد...

از درد نفسم بند اومد... همه ش منتظر بودم پوست سرم کنده بشه... زل زده بود تو چشمام و جواب می خواست...

- با...باور کن... من فیلم نـ...

نذاشت حرفم تموم بشه...کشیده ی دومم زد و پرتم کرد گوشه ی دیوار... کتفم محکم با دیوار برخورد کرد...

خوبه... استخونمم شکست...

از درد مچاله شدم... خواستم دستمو بگیرم به دیوار که درد تو شونه ی راستم پیچید و صدای نالم بلند شد...

انقدر دردم زیاد بود که اشک تو چشمام جمع شده بود...

شاهین اومد جلو ولی من نای تکون خوردن نداشتم... یه دونه لگد زد تو شکمم و دوباره موهامو گرفت... صورتمو آورد بالا و گفت:

- فیلم؟

میدونستم اگر حرفای قبلی رو بزنم بازم کتک میخورم... ترجیح دادم سکوت کنم... اشک هام از سر عجز روی گونم راه پیدا کردن... شاهین موهامو ول کرد و چند قدمی رفت عقب... یه ذره نگام کرد و گفت:

- خودت خواستی...

و کلته کمریشو در آورد و روی پیشونیم نشونه گرفت... دیگه آخر خطه... حتی جون التماس کردنم ندارم... چشمامو بستم و اشهد و گفتم...

بنگ..!!!!

یه متر از جام پریدم... تمام تنم عرق کرده بود... نفس نفس میزدم... با وحشت به دور و برم نگاه کردم... هنوز تو زیر زمین بودم... از وقتی شاهده اون قتل لعنتی شده بودم تمام خواب هام، کابوس شده... قبلا هم توی خواب دیده ودن که اول تعقیبم کردن و بعد زندانیشون شدم...

وای خدای من اون خوابم به حقیقت پیوست ..نکنه زبونم لال زبونم لال این هم به حقیقت بپیونده!!!!!

دستی به صورتم کشیدم، چیزی نبود جز دونه های درشت عرق... وقتی مطمئن شدم همه ش خواب بود نفس راحتی کشیدم...

شاهین عوضی... تو خوابم دست از سرم بر نمیداره... چه خواب بدی بود...

سر جام نشستم... چون روی دستم خوابیده بودم کتفم خیلی در میکرد..کمی ماساژش دادم... نمیدونم ساعت چند بود... اصلا نفهیمیدم کی خوابم برد... ظرف غذایی که خوردم هنوز کنارم بود...

پس از موقعی که شاهین رفته کسی نیومد سراغم...

خدایا کی تموم میشه... اگر شاهین واقعا بخواد منو بکشه... خدایا غلط کردم... عمو کجایی؟

لب پاینم میلرزید..مطمئن بودم از استرسیه که بهم وارد شده...تمام انگشتای دستم یه تیکه یخ شده بود...زیر دلمم خیلی درد گرفته بود چون چند ساعتی بود دستشویی هم نرفته بودم...

با شنیدن صدای پایی ضربان قلبم بالا رفت... صحنه های خوابم جلوی چشمام رژه میرفتن... صدای پا، پشت در قطع شد... نفسم تو سینه حبس شده بود...

شاهینه... شاهینه... همه چی تموم شد.دیدی آخر آروزی دستشویی رفتن رو هم باید به گور ببرم!

بعد از چند دقیقه در به آرومی باز شد و من تونستم قیافه ی اردلان و ببینم....

با اینکه اردلان هم از دار و دسته همونا بود ولی نمیدونم چرا از استرسم کمی کم شد...

منتظر به اردلان نگاه کردم... هنوز دم در ایستاده بود و خیره شده بود روی صورتم... بعد از چند دقیقه اومد تو و درو بست. خواستم ازش بپرسم چیکار داره که خودش زودتر به حرف اومد:

- خب خانم کوچولو... وقتشه تا یه ذره با هم اختلاط کنیم... موافقی؟

نیم نگاهی به ظرف غذام انداخت و ادامه داد:

- میبینم که غذاتم خوردی... پس حسابی انرژی داری...

لحن حرف زدنش یه جوری بود طوری که حس میکردم محکم حرف نمیزنه... کمی که نزدیکتر شد بوی زننده الکل رو تشخیص دادم..

توی اون لحظه درد کتفم که هیچ ،حتی یادمم رفت که باید رفع حاجت هم میکردم!

سریع روی تخت صاف نشستم و گفتم :

- چی میگی؟! چیکار میخوای بکنی؟!

چیزی نگفت... ترس توی صدام پیدا بود...

- هوووووی... با تو ام؟!

اومد جلوتر...

- جلو نیا...

- اگر بیام؟

- جیغ میزنم همه رو خبر میکنم...

چند لحظه ایی نگام کرد و بعد بلند زد زیر خنده... صدای قهقه ش تو زیرزمین پیچید...

- واقعا فکر کردی کسی میاد کمکت... اونا خودشون منو فرستادن اینجا... نترس من از شاهین خیلی بهترم... من بلدم چطور با جنس لطیف برخورد کنم... مطمئن باش نمیذارم بهت بد بگذره...

- عوضی... حیون... کثافت.

- مرسی از تعریفات... حالا بذار من ازت تعریف کنم... میدونستی خیلی جذابی. من نمیدونم شاهین چطور تا حالا جلوی خودشو گرفته.

- خفه شو...

- چشمات بی نظیره...

پسره ی عوضی... اشکم داشت در میومد... ای کاش منو میکشتن... ای کاش کارم به اینجا نمی کشید... مگر از روی نئشه من رد بشه که بتونه بهم دست بزنه... اردلان همین طور داشت میومد جلوتر... اینبار داد زدم:

- دستت به من بخوره خودت میدونی...

خندید... بلندتر... نباید دست رو دست بذارم... از فرصت استفاده کردم و دویدم سمت در... چند باری سعی کردم بازش کنم ولی نشد... اردلان همونجا وایستاده بود و نگام میکرد... مطمئن بود که در باز نمیشه... فایده نداشت..

با چشمای وحشت زده و تنی لرزون به پشت سرم نگاه کردم ..اردلان همونطور که به طرف میومد گفت:

- هیش...همه خوابیدن...نگهبانای بیچاره از صبح یه سره، سرپا جلوی در بودن..بی معرفتیه الان از خواب بیدار شن...حالا خودت مثل یه دختر خوب باهام راه بیا..

با صدای لرزون عاجزانه گفتم:

- تو رو خدا با من کاری نداشته باش

و یک قطه اشک گرم از روی گونه ام سر خورد و روی لبهام توقف کرد.

_ هیـــــــش... بهتره ادا و اصول در نیاری... گفتم که زیاد اذیتت نمیکنم...

دستاش رو آروم به طرفم آورد ...خودم رو عقب کشیدم و به در چسبیدم..اونقدر که حس میکردم توی در دارم فرو میرم...

اون لحظه اونقدر عاجز شده بودم که حتی نمیتونستم التماسش کنم..گریه ام به هق هق تبدیل شده بود و هر کاری میکردم نمیتونستم یه کلمه فریاد بزنم..انگار یک دست غیبی گلوم رو فشار میداد.. نمیتونستم باور کنم که این لحظه،لحظه مرگ روحمه...دستام رو جلوی خودم گرفتم و ملتمسانه با صدایی که برای خودم هم غریب بود گفتم:

- رحم داشته باش.

ولی چشمای سرخ از مستی اش ، که با لذت روی بدنم حرکت میکرد...لبخند کثیفش بیشتر مور مورم کرد.

درمونده چشم ازش برداشتم که چنگال توی سینی توجه ام رو جلب کرد... از هیچی که بهتره...

تمام قدرتم رو متمرکز کردم و محکم به ساق پاش لگدی زدم.

آخ بلندی گفت و کمی خم شد.از فرصت استفاده کردم و به سمت سینی دویدم اما توسط اردلان که از پشت هولم داد، تعادم بهم خورد و محکم رو تخت افتادم.زانوی پام بر اثر این افتادن به لبه تخت خورد .اونقدر دردش شدید بود که دلم ضعف رفت ... همین مکث باعث شد اردلان از فرصت استفاده کنه و هیکل تنومندش رو روی من بندازه..

به تمام وجود معنی این که دل و روده آدم چطوری میزنه بیرون رو فهمیدم...من از روی شکم روی تخت بودم.سعی کردم به کمک دستام خودم رو از زیر هیکلش بیرون بکشم.ولی یک دستش رو دور گردنم انداخت و با دست دیگه اش مانتو ام رو بالا داد و دست کثیفش رو روی پاهام به حرکت در آورد.

از این حرکت حالت مشمئزی بهم دست داد ..از نفس هاش که بوی الکل میداد ... صورتش رو توی موهام فرو برده بود و نفس میکشد، حالت تهوع گرفته بودم.

وحشیانه یقمو کشید تا منو برگردونه... چند تا از دکمه های لباسم پاره شد...صورتم از گریه خیس شده بود..دوباره با التماس و هق هق گفتم:

- خواهش میکنم ولم کن...التماست می.....

ادامه حرفم با گذاشتن لبهاش رو ی لبهام قطع شد..

اون لحظه هیچ حسی جز تنفر نداشتم..تنفر از اردلان و متنفر از جنس خودم که حتی نمیتونستم برای دفاع خودم کاری کنم.

نفسم داشت بند میومد و اردلان با حالت وحشیانه ای لبهام رو میبوسید و بدنش رو بیشتر به من فشار میداد...با حرکتهای سرم سعی میکردم لبهام رو از لبهاش جدا کنم..اما فایده ای نداشت ...اردلان خیلی قوی تر از من بود...فقط چند ثانیه لبهاش رو از روی لبهام برداشت که نمیدونم چطور اون همه قدرت توی صدام جمع شد که فریاد زدم:

- خدایا خودت کمکم کن.

به حالت دو زانو روی شکمم نشست .و با یه دستش دستم رو بالا گرفت و با دست دیگه اش سعی کرد دکمه هام رو باز کنه.

من تقلا میکردم و با گریه و حشت فقط التماس به گرگ گرسنه ای میگردم که جز دریدن طعمه به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکرد

دستشو روی پوست شکمم به حرکت در آورد... یواش یواش داشت میرفت سمت لباس زیرم... چشمامو بستم ..ترجیح دادم شاهد قربانی شدن خودم نباشم.سرش رو به زیر گردنم برد و با لبهاش گردنم رو لمس کرد... لبهام رو به دندون گرفته بودم....

طعم شور خون رو میچشیدم ولی باز بیشتر دندونهام رو فشار میدادم.

وقتی از روی گردنم به سمت پایین تر حرکت کرد زیر لب گفتم:

- خدایا به دادم برس.خدایا پناهم بده...خدایا خودت ناجیم باش..

هنوز جمله روکامل نگفته بودم که در با صدای وحشتناک باز شد.از این صدا اردلان هم جا خورد و روی من نیمه خیز شد.

من هنوز نمیتونستم ببینم چه کسی وارد شد..تنها وقتی که اردلان با شدت از روم توسط ضربه ای روی زمین پرت شد تونستم چهره عصبی و کلافه شاهین رو ببینم.

شاهین نیم نگاهی به من کرد و اخمهاش به شدت توهم رفت و گفت:

- پاشو خودت رو جمع کن

یقه ام رو با دستام جمع کردم و با حال نزار خودم رو بالا کشیدم و روی تخت نشستم... شاهین به طرف اردلان که سعی میکرد بنشینه حمله کرد ..مشت محکمی به صورتش زد که فریاد شاهین بلند شد:

-عوضیه بی شرف....فکر کردی با دوتا لیوانی که بهم دادی مثل خود پدر سوختت مست میشم و بعد هم تو میتونی هر غلطی دلت بخواد بکنی؟

دو دستی یقه اش رو گرفت و بالا کشیدش..بازانوش محکم توی شکمش زد که باز اردلان از درد دولا شد ولی باز شاهین بالا کشیدش و در حالی که از عصبانیت فریاد میزد گفت:

- مرد نیستم اگه این کارت رو به شیر خان گزارش ندم...

همون موقع یکی از مردهای سیاه پوش خواب آلود جلوی در نمایان شد.شاهین به طرز وحشتناکی سرش فریاد زد و گفت:

- گوساله های مفت خور ...خوابی بهتون نشون بدم که تا آخر عمر یادتون نره سر پستتون نباید بخوابین.

اون مرد با حالت وحشت زده ای گفت:

- بخدا نمیدونم چی شد که خوابم رفت...

-خفه شو...وقتی گزارشتون کردم میفهمی.

بعد هم اردلان رو به طرف مرد هول داد و گفت:

- گورتون رو گم کنین.

اردلان دستش رو به دیوار گرفت و بریده بریده گفت:

- زیاد داری تند میری شاهین...مثل این که یادت رفته اینجا خونه منه و شیر خان به اعتماد من تو رو وارد گروه کرد...

-اردلان خفه میشی یا با همین دستام بیام خفت کنم

اردلان نیش خندی زد و به طرف در رفت ولی قبل از اینکه از در خارج بشه به طرف من برگشت و با حالت چندش آوری گفت:

- جـــــــــــــون.....بعدا میام خدمت .

و از در خارج شد.

با انزجار یقه لباسم رو بیشتر جمع کردم.مرد سیاه پوش هم از زیر زمین بیرون رفت... شاهین زیر چشمی نگاهم کرد و با صدای عصبی و خسته ای گفت:

- اگه دیونه بازی در نمیاوردی و منو اینقدر علاف نمیکردی حالا نباید اینطوری تو دستای کثیف اردلان به خدا خدا کردن میفتادی.

بعد هم دستاش و مشت کرد و گفت:

- لباست رو درست کن تا چند دقیقه دیگه میام دنبالت که ببرمت یه جای دیگه..

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

و از در خارج شد

صدای بسته شدن در رو که شنیدم....اشکم سرازیر شد...هنوز نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده....

گریه کردم...از بی کسی،از بی پناهی....اگه شاهین نمیرسید واقعا چه بلایی سر من میومد؟؟؟

لباسم پاره شده بود و از سر آویزون شده بود...هق هق بدی داشتم که هر کاری میکردم نمیتونستم خفش کنم....از این که بدنم توسط اون عوضی لمس شده بود حالت بدی داشتم..

ربع ساعتی که گذشت من هنوز تو شک بودم و کسی سراغم نیومده بود....با خودم فکر کردم کاش منو از اینجا،از اطراف اون اردلان لعنتی دور کنند....کاش....

سر و وضعمو که کمی مرتب کردم صدای دویدن قدمهایی تو پله ها رو شنیدم....از این پله ها متنفرم !

در به ضرب باز شد و قیافه ی پریشون شاهین رو دیدم که چشماش بدجوری به سرخی میزد بدون حرف یه مانتو و روسری پرت کرد جلوم....چند قدم از در رفت بیرون و در رو نیمه بسته گذاشت....سریع لباسمو عوض کردم . گفت:

_آماده ای؟؟

قراره منو کجا ببری؟

اومد تو و دستمو کشید و بلندم کرد.

عین وحشی ها....دلم میخواست بلند بهش میگفتم نمیخواد ادای آدمای غیرتی رو در بیاری....تو هم لنگه ی همونی....هر دوتاتون عوضی.

تو پله ها منو کشون کشون میبرد ،چند بارم پام گیر کرد و سکندری خوردم زمین که اصلا نگاهم نکرد....اشکایی که به زور نگهشون داشته بودن دوباره حلقه زدن.

پرتم کرد تو ماشین و راه افتاد .همچین گاز میداد که تا مرز سکته رفته بودم....انگار کسی دنبالمون بود....برگشتم پشت رو نگاه کردم . کسی هم نبود...سرمو که برگردوندم با چشمای به خون نشستش پوزخند بدی زد و گفت:

چیه دلت تنگ میشه ؟؟یا میخوای ببینی بدرقه ات میکنن؟

زیر لبی و آرو م گفتم :خفه شو

سرم رو برگردوندم که دیدم دست شاهین به طرفم اومد که خودش رو کنترل کرد و محکم زد رو فرمون ماشین.

لبهام لرزید .صورتم رو به طرف پنجره کردم و دستم رو گاز گرفتم و باز به حال نزارم گریه کردم..نمیدونم چقدر گذشته بود که موبایل شاهین به صدا در آمد...

سرم داشت از درد میترکید و این صدا مثل مته توی سرم فرو میرفت

_.....بهتر نیست ببریمش یه جای امن؟....من سراغ دارم.....

_نه آخه....

_بله متوجهم.....

صدای مفهومی رو نمیشنیدم ....فقط میفهمیدم شاهین از هر راهی استفاده میکنه که یه اتفاقی نیوفته....

گوشی رو که قطع کرد محکم پرتش کرد روی داشتبورد داد:

زد عوضیا.....

دوباره راه افتاد و بدتر از قبل ویراژ میداد....سعی کردم با دقت حواسمو جمع کنم و ببینم از کجا میره....همزمان صدای ناقوس مانند گوشیش بلند شد....بی حرف روشنش کرد و یه باشه گفت و قطع کرد....

ترمز وحشتناکی کرد....از ماشین پیاده شد و صندوق رو باز کرد....همچین بهمش کوبید که زهر ترک شدم...

در سمت منو باز کرد و خشن گفت :بیا جلو....

با ترس خودمو کشیدم عقب که حرصی شد و بازومو کشید سمت خودش....

تا خواستم ببینم تو دستش چیه،پارچه ی مشکی رنگی جلوی دیدمو گرفت.....

دهن باز کردم که جیغ بکشم .....با دستش در دهنمو گرفت.....

_خفه میشی و حرف نمیزنی...وگرنه مجبورم میکنی در دهنتم ببندم که نفس کشیدن یادت بره....مفهومه؟؟؟

جواب ندادم....تکونم داد و بلند داد زد:آره یا نه؟

با ترس سریع سرمو به نشونه آره تکون دادم.هلم داد عقب و راه افتاد.

فکر میکنم حدود یک ساعتی بدون کوچک ترین حرفی میروند ....بلاخره ایستاد.در سمت من باز شد.

نمیدونم خودش بود یا نه....دستی به جلو هدایتم میکرد...

صدای یه در آهنی که باز میشد رو شنیدم ....همچین که پامو جلوتر گذاشتم صدای پارس چندتا سگ چنان از جا پروندم که محکم به زمین خوردم....

بلندم کرد....سگ ها که بوی غریبه رو فهمیده بودن....مدام پارس میکردن ....همش احساس میکردم الان میان و تیکه تیکم میکنن....

از یه راه سنگی عبور کردیم ....یه صدای خاصی اومد که حس کردم برای ورودمون باید کارت میزد تا در باز بشه....

رفتیم تو و ایستادم....ناخودآگاه پاهام میلرزید اصلا نمیفهمیدم کجا هستم....

یه مدت که گذشت ،دستی گره اون چشم بند رو باز کردو صدای دور شدن قدمهایی رو شنیدم.

نور چشممو زد....چند بار چشمامو باز و بسته کردم تا دیدم بهتر بشه...

برگشتم ببینم شاهین هست یا نه...هیچ کس نبود و منو این سکوت به شدت میترسوند

شروع کردم به دید زدن....یه ویلای بزرگ که بسیار شیک بود....تمام مبله و فرشا و وسیله های قیمتی توش به چشم میخورد....چند قدم جا به جا شدم....

خوردم به یه چیزی....اول دستام رو سریع بردم پشتم که نگهش دارم....که موفق شدم....

همچین که برگشتم یه مار دیدم که چند دور دور خودش پیچ خورده بود و و نیشش از دهنش بیرون زده بود....

چنان جیغی کشیدم که صدام تو کل ساختمون پیچید....

صدای خنده ای اومد....

_نترس کوچولو....واقعی نیست.....

با ترس بیشتری برگشتم که یه مرد مسن جذابی در حالی که پاهاش و روی هم انداخته بود و مشغول روشن کردن پیپش بود....،دیدم.....

این دیگه کجا بود که من ندیدمش!!!

تو چشمای هم زل زده بودیم که با دستش اشاره کرد و گفت:

بنشین

همینطور بی حرکت نگاهش میکردم.

_همراه با اولین دودش گفت:

_عادت ندارم هر حرفی رو دوبار تکرار کنم.بشین.

اونقدر حرف زدنش امری بود که ناخودآگاه نشستم ...لباسای شیکی که تنش کرده بود و عطرش یکم سنشو پایین نشون میداد...ولی موهای جوگندمی اصل قضیه رو لو میداد!!!

_به چی فکر میکنی؟؟

_ه....هیچی...

_ اون فیلم کجاست؟

ای بابا کچلم کردن..این هم ول نمیکنه ..نیومده فیلم رو میخواد.

_نمیدونم.....

_مطمئنی نمیدونی؟

_گفتم که نمیدونم

سرشو تکون داد و گفت :

_خیلی خب

بشکنی زد و یه مرد که لباس رسمی پوشیده بود اومد طرفم....برجستگی کلت رو زیر کتش دیدم.دستشو برد زیر لباسش.

هنوز چهره مرده رو ندیده بودم.....سمت راستم ایستاده بود....هیچ کاری نمی کرد...دستش هنوز زیر کتش بود....

_بهادر،شاهین رو بگو بیاد..

..

به خودم جرائت دادم و سرم رو چرخوندم سمت اون مرد.....خشکم زد...خودش بود....آره ...خود خودش بود....همون قاتلِ.....همون که روز دادگاه سامان هم اومده بود.

اون که متوجه نگاه خیره ام به خودش شد ، نیم نگاهی بهم کرد وباپوزخند دوباره سرش رو به سمت شیر خان برگردوندوگفت:

- شیر خان،شاهین بیرونِ.

شیر خان!پس این همون شیر خان معرفه

با حرکت سر بهش فهموند که بره....اونم سرش رو به علامت احترام تکون داد و قبل از این که بره یه نگاه چپ بهم انداخت که نزدیک بود همونجا کار خرابی کنم

آخ تازه یادم افتاد من دستشویی نرفتم !

من هنوز گیج بودم....وای همینو کم داشتم....با صدای شیر خان به خودم اومدم....نگاش کردم،همین طور که دود پیپش رو بیرون می فرستاد گفت:

-شنیدم دختر سرکشی هستی....حسابی شاهین رو تو دردسر انداختی

بعد پیپش رو توی دستش جابجا کرد.....نگام رو ازش گرفتم و به تابلوی ببری که رو دیوار پشت سرش بود زل زدم...

وقتی دید جواب نمی دم گفت:چیه زبونت رو قورت دادی یا هنوز تو شوک اردلانی؟

با خشم زل زدم توی چشماش به اسم اون عوضی حساس شده بودم.....بایه حالتی نگام میکرد...اصلاازنگاش خوشم نیومد...تمام خشمم رو ریختم تو صدامو گفتم:

-خیر زبونم سرجاشه.....ولی فکر کنم منو نیاوردید اینجا که راجع به زبون من یا اون اردلان عوضی نظر بدین ؟

قهقه ایی سر داد....چقدر دلم می خواست جفت پا برم تو اون حلقش عوضی....مسخرم کرده...

خیلی عصبانی بودم....نگاش رفت پشت سرم . به لبخندی اکتفا کرد و گفت:

-حق با تو بود شاهین زیادی جسوره

شاهین رو نمی دیدم...ولی صدای قدمهاش که به این سمت می اومد رو می شنیدم.... با صدای خشک و خالی از هر گونه حسی گفت:

- آره هم جسوره هم پر درد سر ..درست مثل بچه های خردسال میمونه

دیگه لقبی نبود که اینا به من نداده باشن ...

برگشتم وبا عصبانیت نگاش کردم...اصلا نگاهمم نکرد...رو مبل سمت چپ من نشست مگفت:

-اون اردلان ابله دیگه شورش رو در آورده....من دیگه نمتونم باهاش کار کنم...یه دقیقه دیر رسیده بودم معلوم نیست چه غلطی می کرد...

شیرخان گفت:

-باشه اونویه کارش می کنم.ولی باید اعتراف کنم هر کس جای اردلان بود همین کار رو ممکن بود بکنه .

بعد در حالی که با نگاهش همه اندامم رو ورانداز میکرد ادامه داد:

دختر خیلی جذابیه

ناخودآگاهم نگاهم سمت شاهین رفت.شاهین در حالی که کارت تلفنش رو از توی مبایلش در میاورد سرش رو بالا کرد نگاهی بی تفاوت بهم کرد و در حالی که سیم کارتش رو میشکوند .پوزخندی زد و گفت :آره متاسفانه

شیر خان خنده بلدی سر داد و از روی صندلی بلند شد ..نوری که توی صورتش افتاد کاملا مشخص کرد چهره اصلیش زیر گریم مخفی شده.

شیر خان:..بگو ببینم چی شد با سردار حرف زدی؟

گوشام تیز شد.

سردار؟ عمو رو میگه؟یعنی می خوان منو معاوضه کنن ؟

یه آرامشی توی وجودم تزریق شد...

شاهین گفت:

-آره

ویه نگاهی به من کرد.

همین؟آره...ای بمیری...خوب مثل آدم حرفتو کامل بزن

شیر خان دوباره یه بشکن زد...خله ها...نکنه می خواد پاشم واسش قر بدم...شاید هم می خواد شاهین اینکارو کنه !

دوباره همون قاتلِ، یعنی بهادر اومد....شیر خان گفت:

-اینو ببر...

نمی دونم چرا دوباره ترس ریخت تو وجودم...برگشتم شاهین رو نگاه کردم که خیلی بی تفاوت داشت نگام می کرد...بالاخره صدای خشن و کریح بهادر بلند شد:

-پاشو...

از جام بلند شدم...جلوتر از من حرکت کرد...برگشتم پشت سرش برم که ،صدای شاهین متوقفم کرد:

-بهادربگو براش غذاهم ببرن...بَده اگه قراره عموش رو ببینه،این طوری باشه... فکر می کنن ما غذا نداشتیم بهش بدیم...

اینا رو با یه ته مایه طنز می گفت...یعنی چی اگه قراره ببینمش....اینا که گفتن....

تو فکر حرفی که زده بود ،بودم که دوباره گفت:

-راستی اینجا حمومم داره....خواستی یه سر بزن...

و زد زیر خنده....دیگه ظرفیتم تکمیل بود...برگشتم سمتش ...داشت می خندید...شیر خان هم با یه لبخند زشت داشت نگام میکرد...با خشم زل زدم تو چشماش...خنده اش بیشتر شد....

پسره بی شعور....ببین می گن کرم از خود درخته...می خواستم یه چیزی بهش بگم ولی باز نمی دونم چی جلوم رو گرفت...می ترسدم دو باره بلایی سرم بیاد...شاید دلیلش کاری بود که اون اردلان حیوون کرده...یاشاید شیر خان با اون نگاه منظور دارش..شاید بهادر که راحت می تونست منو بکشه...یا همین شاهین که....

شاهین که از سکوتم تعجب کرده بود گفت:

-جالبِ! چرا ساکتی...قبلا که خوب بلبل زبونی می کردی؟ها؟

شیر خان به سمت شاهین بگشتو گفت:

-می بینم اردلان بعضی جاها خوب بکار می یاد...اگه می دونستم اینو خفه می کنه از اول می سپردمش دست اردلان که تو هم اینقدر تو دردسر نیفتی...

به وضوح دیدم که رنگ چهره ی شاهین عوض شد...دیگه نمی خندیدو جاش یه گره وانشدنی افتا ده بود بین ابرو هاش....با صدایی که معلوم بود از دلخوریه گفت:

-پس انگار هنوز خیلی هم بهم اعتماد ندارین....یعنی نمی تونم از پس این جوجه

بربیام ؟ انگار یادتون رفته که حماقت همین اردلان الان این وضعو درست کرده...اگه یه خورده حواسش رو بیشتر جمع می کرد که سامان از دستش در نره ..حالا پسر عموی شما پشت میله های زندان نبود.مثل خیلی کسای دیگه بی درد سر، سرِ سامان رو میکردیم زیر آب . نه حالا بچه فنچه اینجا بود که من بخوام مراقبش باشم یا اون اردلان.

اینو گفتو از جاش بلند شد که بره.

شیر خان با صدای محکم و عامرانه ای گفت:

بشین سر جات شاهین

شاهین دوباره نشست سر جاش.

شیر خان رو به بهادر گفت

ببرش

بهادر جلو هولم داد . مجبور شدم حرکت کنم.

وارد یه راهرو مانندی شدیم که پر بود از وسایل عتیقه .سمت پله ها و وایساد....برگشت سمتم....باترس سرم رو بالا گرفتم...داشت با چشمای وحشتناکش نگام

می کرد....گفت:

-بروپایین...

بدون معطلی راه افتادم از پله ها پایین رفتن....پشت سرم حرکت می کرد.....

هر چه پایین تر می رفتیم...تاریک تر میشد....بوی نم رو می شد به راحتی استشمام کرد...نکنه دوباره بندازنم یه جایی مثل زیر زمین خونه اردلان.جلوی یه درآهنی ایستاد...درو باز کردو گفت:

-برو داخل....

هنوز سرم پایین بود....سرم رو بالا کردم.....هنوز همون جا ایستاده بودم که اینبار با صدای بلند تری گفت:

-با توام ...برو تو....مگه کری؟

برگشتم نگاش کردم...چشماش پر از خشم بود....هلم داد داخل و درو بست....

نزدیک بود بخورم زمین که تعادلم رو حفظ کردم....اینا هم همه وحشی ان ....برخلاف انتظارم اینجا

خیلی تمیز بود...یه تخت کنار دیوار.... یه میز وسط اتاق...که یه چراغ از بالاش آویزون بود.یه در هم سمت راستش بود

رفتم رو تخت نشستم...خیلی خسته بودم...دلم می خواست راحت بگیرم بخوابم ولی بعد از اون اتفاقی که توی خونه اردلان افتاد دیگه از ترس نمی تونستم بخوابم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

چند لحظه بعد در باز شد...با ترس به طرف در برگشتم....بهادر اومد داخل...یه سینی توی دستش بود...با صدای سرد و خشن گفت:

-پاشو بیا اینو بخور...

نمیدونم چرا یاد اردلان افتادم....یه آن عصبانی شدم...بلند شدم رفتم سمت میز....سینی رو برداشتم....پرت کردم طرف در که صدای بلندی داد....

بهادر به طرفم برگشت .ولی خیلی خونسرد به راهش ادامه دا و در رو بست. اینقدر این چند وقت بلا به سرم اومده بود که تحملم تموم شده بود .به اعصابم کنترل نداشتم ...به طرف صندلی رفتم بلندش کردم و محکم در حالی که جیغ میزدم کوبوندمش به در .

بعد هم به طرف تخت رفتم و طوری که صورتم از اشک خیس بود و فریاد میزدم هر چی که روی تخت بود رو پس میزدم و جیغ میزدم

_آشغالای عوضی..چی از جونم میخواین..پس فطرتا ..زورتون فقط به یه زن رسیده ..قاتلا ..آدم کشا ..حیوونای عوضی

یک آن خیلی بی هوا دستایی منو کشیدن عقب..میخواستم پسشون بزنم ولی نمیشد...منو برگردوند...هنوز چهره اش رو ندیده بودم....همین طور گریه می کردم.....سرم رو آوردم بالا....شاهین بود که با خشم گفت:

- چته دیوونه؟

باتمام زورم پسش زدم....خودمو از دستاش جدا کردم....فریاد زدم:

-خودت دیونه ایی بیشعور....دهنت رو ببند....

گریم شدت گرفت.....شاهین میخواست بیاد طرفم که دوباره فریادم بلند شد:

-اگه یه قدم دیگه بیای جلو.....

مونده بودم چی بگم....همین طور منتظر بود تا حرفم رو تموم کنم...

شاهین فریاد زد:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

مثلا میخوای چکار کنی..آخه چرا موقعیتت رو حالیت نیست؟ مثل این که خودت هم بدت نمیاد بلایی سرت بیارن هان؟

ناخودآگاه دستم بالا رفت و هر چی عقده بود رو روی صورت شاهین خالی کردم.

حتی خودم هم از این حرکتم شوکه شده بودم..

ناخودآگاه دستم بالا رفت و هر چی عقده بود رو روی صورت شاهین خالی کردم.

حتی خودم هم از این حرکتم شوکه شده بودم..

انگار زمان ایستاده بود...همونطور که به من زل زده بود ،دستش آروم به طرف صورتش رفت

فاتحه ! الان فکت رو میاره پایین نیاز

کمی گونه اش رو ماساژ داد .بعد دوباره دستش رو انداخت.منتظر بودم ببینم عکس العمل بعدیش چی میتونه باشه!

فقط امیدوار بودم این هم نامردیش گل نکنه و از طریق دیگه تلافی کنه..هر چند که از این سیلی که بهش زده بودم پشیمون نبودم ولی توی دلم دعا کردم کاش حداقل توی مخش میکوبیدم که جابجا بره اون دنیا تا الان به چه کنم چه کنم نیوفتاده باشم که آخر عاقبتم با این غول بیابونی چه خواهد شد.

هنوز چشم در چشم هم بی حرکت به هم نگاه میکردیم که صدای موبایلش من رو از جا پروند.

عقده ای..صدای موبایلت رو کم کن

باز بدون این که نگاه از من بگیره دستش رو به طرف مبایلش برد و جواب داد.

ناکس چه زود هم سیم کارت نو بهش زده بود..دارندگی و برازندگی که میگن اینه ها..

شاهین:بله.....

سرم رو پایین انداختم تاب نگاه کردن به چشماش رو نداشتم..نه اینکه عاشق باشم و نتونم چشم تو چشمش بشما ..نه. .یه طرف صورتش رو که میدیم یادم میفتاد الانه که دوتا کشیده جانانه از این بخورم تا یادم بمونه دست رو هر کس بلند نکنم!

وقتی دیدم ساکته سرم رو بلند کردم.هنوز داشت نگاهم میکرد

بابا یه کشیده زدما..

گوشیه موبایلش رو توی جیبش گذاشت و به سمت در رفت!!

اگه میدونستم هیچکاری نمیکنه یکی دیگه میزدم اونور صورتش!

انگاری که صدام روشنیده باشه برگشت به سمتم و گفت:

یه روز جبران این کشیده رو میکنم ..

بعد هم از در خار ج شد و خیلی آهسته در رو بست..نمیدونم از عاقبت حرفش بود یا ضعف بدنیم بود که اونطوری وار رفتم و روی تخت نشستم.همینطور به در زل زده بودم داشتم به حرفش فکر میکردم که یهو بدجور زیر دلم درد گرفت.

نگاهم به دری که الان سمت چپم بود کشیده شد.

از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم.نمیدونم شاید یه انباری بود ولی هر چی که بود دل دردم باعث شد که دستگیره اش رو بگیرم و تکون بدم.بدون انتظارم در باز شد .اول مردد بودم که توش رو نگاه کنم یا نه ..بعد از کمی تامل به خودم جرات دادمو در رو باز کردم.

نه بابا ...توالت !

این رو میگن آخر خوش شانسی ..خدایا شکرت !

بی معطلی رفتم داخل و بدون اینکه تو جه کنم در قفل داره یا نه دکمه شلوارم رو باز کردم و نشستم.

خدا خیرتون بده..الهی ثواب این دنیا و اون دنیا رو هر دو با هم ببرین.

یعنی به تمام معنا حس واقعیه یه آدم خوشبخت برای لحظه ای اومد سراغم.

کارم که تموم شد تازه نگاهم افتاد به دوش حمومی که درست بالای سزم بود.

یعنی اگه کسی میخواست حمام کنه باید حواسش میبود که تو توالت سُر نخوره.

دکمه شلوارم رو بستم .دستشویی که نداشت .هموم شیر آب دوش رو باز کردم و دستام رو با آب خالی شستم.

باز خدا خیرشون بده که تمیز نگهش داشته بودن.

از دستشویی اومدم بیرون.نگاهم افتاد به سینی غذایی که روی زمین پخش شده بود

عقل که نباشد جان در عذاب است.

آخه دختر تو به اون سینی چکار داشتی.عقده ات رو با یه لقد خالی میکردی دیگه.

رفتم طرف تخت و نشستم روش.

حالا که از دغدغه دستشویی اومده بودم بیرون فکر و حواسم رفت به این که قراره چی پیش بیاد..

بخدا حاضرم از این شاهین کرگدن ده تا تو گوشی بخورم ولی عاقبت به خیر بشم!

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

کاش این شاهین یه کم بیشتر حرف میزد تا ببینم در مورد چی با عموم صحبت کرده.

صدای قریچی که از باز شدن در بوجود اومد باعث شد با ترس روی تخت بشینم

دیگه اینقدر کلافه و رنجور و عاجز شده بودم که توان آزار و اذیت بیشتر از این رو نداشتم.

یه پسر بچه حدود ۱۵ یا ۱۶ ساله در حالی که حوله و شامپو و یه دست لباس دستش بود اومد داخل.از روی تخت بلند شدم.اونها رو به طرفم دراز کرد.با اخم گفتم : اینا چیه؟

حرفی نزد و همونطور دستش رو به طرفم نگه داشته بود.دوباره با جدیت بیشتری گفتم:

مگه کری میگم اینا چیه؟

در بیشتر باز شد و شاهین توی قالب در نمایان شد

شاهین:

اگه کور نباشی میبینی که باید بری حموم و لباسهات رو هم عوض کنی..

دست پسرک رو پس زدم و گفتم:

ببرشون ..من عمرا برم حموم.

پسرک به طرف شاهین نگاه کرد.شاهین با ایما و اشاره به پسر ارتباط برقرار کرد

یه لحظه دلم برای این پسر کر و لال سوخت.

پسرک وسایل رو روی تخت گذاشت و بعد هم به طرف در رفت و با اشاره شاهین بیرون رفت.

باصدای شاهین نگاهم رو متوجه اش کردم.

- تا یه یه ربع دیگه میام سراغت اگه حموم کرده بودی که هیچ. اگه نه خودم میام حمومت میکنم

چشام داشت از حدقه میزد بیرون...همینم مونده این منو کیسه بکشه!

وقتی دید حرفی نمیزنم در حالی که میرفت بیرون گفت :

پانزده دقیقه از همین حالا شروع شد.

شاید از این که گفته بود پانزده دقیقه دیگه اگه حموم نرفته باشم خودش این کار رو میکنه مطمئن بودم که به سرعت نور در حالیکه شامپو و حوله رو بر میداشتم به طرف حمام یا بهتر بگم توالت حمام نما رفتم.

نیاز ببین کارت به کجا رسیده..نه به اون روز اول که عزت و احترامی داشتی .موهات رو رنگ کردن ..حمام با تجهیزات در اختیارت گذاشتن نه به حالا که باید طوری حموم بری که مواظب باشی پات نره تو کاسه توالت!

یعنی اینقدر بی منزلت شدی..شزط میبندم ریشه موهاتم در اومده شدی عین این جادوگرها با این رنگ زیتونی که به موهات کاشتن.

نفسم رو فوت کردم بیرون و بشمار سه لباسام رو در آوردم .گداها که یه میخ هم نکوبونده بودن آدم لباساش رو به اونجا آویزون کنه .

صندلی رو به طرف در حموم بردم و لباسها و حوله رو روش انداختم..نگاهم به میز افتاد..با این که کمی سنگین بود اما با هر جون کندنی بود به طرف در بردم و به در چسبوندمش.

درسته که شاید زیاد از اومدن اون جانی ها جلوگریری نمیکرد اما بهتر از هر چی بود..

قبل از این که وقت بیشتری تلف کنم به طرف حمام رفتم .بدون اینکه منتظر بشم آب گرم تنظیم بشه رفتم زیر دوشت آب..سریع خودم رو شستم وبیشتر از همه اون قسمتهای بدنم رو که با دستهای کثیف اردلان لمس شده بود .

همش حواسم به در بود که مبادا کسی بیاد تو ..اول سرک کشیدم و وقتی دیدم کسی نیست حوله رو برداشتم و خودم رو خشک کردم و اون لباسهایی برام آورده بودن رو پوشیدم.

حاضر و آماده رو تخت نشسته بودم. خیلی گشنم بود آخه یکی نیست بگه دختر چرا کولی بازی در میاری؟ مثل بچه ی آدم مینشستی غذاتو میخوردی دیگه...

دست روی شکمم که صدای قار و قورش خیلی رسا به گوش میرسید کشیدم...

ای بابا... حالا این شاهین کدوم گوری گیر کرد... واقعا امروز منو معاوضه میکنن؟ استرس گرفتم.... فکر کنم دستشویی لازمم. بهتره برای احتیاطم شده یه دور دیگه برم دستشویی... خواستم از جام بلند شم که شاهین مثل اجل معلق تو چهارچوب در حاضر شد. ای به خشکی شانس.

- بلند شو...

نگاهی به صورتش انداختم. دیگه اثری از جای انگشت هام نمونده بود.

بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا استرسم کم بشه. رفتیم تو سالن اصلی...

حالا بغیر از من و شاهین و شیرخان چند تا مرد درشت هیکل هم بودن که داشتن اسلحه هایی رو توی چند تا ساک میچیدن... یه لحظه ته دلم خالی شد.

اگر امروز برای عموم اتفاقی بیفته چی؟ از تصورش چشمام پر از اشک شد...همه ش تقصیر منه. دلم خیلی براش تنگ شده.

سنگینی نگاه شاهین باعث شد نگاه از اسلحه ها بگیرم و زل بزنم بهش...

نگاهش با همیشه فرق داشت.

نگران بود...

کلافه روشو برگردوند و رفت کنار شیرخان. چند دقیقه ایی با هم پچ پچ کردن... از نگاهی که شیرخان هر چند دقیقه یکبار به من میکرد حس کردم در مورد من حرف میزنن...

خدایا آخرش چی قراره بشه؟؟

شیرخان به یکی از آدماش اشاره ایی کرد که اومد طرفم و چشمامو بست. حالا دیگه فقط صداها رو میشنیدم. صدای شیرخان بود که گفت:

- خب بچه ها برین که سردار منتظره برادر زادشه.

با یاد آوری عمو دوباره چشمام خیس شد... خدایا اگر قراره امروز به خاطر من برای عمو اتفاقی بیفته, ما رو به اونجا نرسون.... اصلا جون منو بگیر.

دستی بازومو گرفت وکشید. حدس میزدم شاهین باشه.

بی هیچ حرفی توی ماشین نشوندم. منم که زبونم از کار افتاده بود، بجاش چشمام حسابی فعال شده بود و تند و تند اشک تولید میکرد. اصلا به خودم فکر نمیکردم... همه ش نگران عمو بودم...

من تو این دنیا فقط اونو دارم....

با اینکه معدم خالی بود ولی حالت تهوع داشتم... آب دهنمو تند تند قورت میدادم تا جلوی بالا آوردنم رو بگیرم... نمیدونستم کجا داریم میرم ولی حس خوبی نداشتم...

با توقف ماشین ضربان قلبم شدت گرفت....

دوباره دستی منو از ماشین پیاده کرد. صدای درهای ماشینی رو که پشت سر هم باز و بسته میشدن رو میشنیدم... یهو چشم بند رو از روی چشمام برداشتن. نور آفتاب چشمامو زد. دستمو جلوی چشمام گرفتم تا به نور عادت کنه. اما یه نفر دستمو کشید و از پشت بستشون. سرمو برگردوندم...

شاهین بود.

با اخم وحشتناکی مشغول بستن دستام بود. کارش که تموم شد بدون هیچ حرفی ازم فاصله گرفت و رفت سراغ چند تا از محافظ ها. تازه میتونستم دور و برمو ببینم. توی یه خرابه وسط بیابون بودیم... دیوارهای کاهگلی که بصورت دالانهای تو در تو در اومده بود...

شاهین دوباره اومد کنارمو دستمو گرفت و همراه خودش برد توی یکی از همون خرابه ها..

منو برد گوشه ی دیوار و اشاره کرد بشینم...

بی چون و چرا به حرفاش گوش میدادم... یعنی انقدر استرس داشتم که تو حال خودم نبودم. نگاه درموندم رو انداختم زمین. اگر برای عمو تله گذاشته باشن چی؟ اگر بعد از گرفتن پسرعموی شیرخان همه مونو بکشن؟

صدای شاهین منو از فکر و خیال در آورد:

- خوب گوشاتو باز کن... گنگستر بازی در نمیاری... ساکت و آروم میشینی و موقع معاوضه هم دردسر درست نمیکنی. فهمیدی؟

با عجز بهش نگاه کردم و با صدایی که بی نهایت پایین بود پرسیدم:

- آخرش چی میشه؟ میخواین عموم رو بکشین؟

و اشک تو چشمام حلقه زد. شاهین چند لحظه بهم خیره شد. بعد با لحن آرومی که کمتر ازش دیده بودم گفت:

- اگر دختر خوبی باشی برای هیچکس اتفاقی نمیفته... خب؟

زل زدم تو چشماش تا مطمئن بشم راست میگه. نکبت چقدر قیافه ی مهربونش دلنشین بود... میمرد از اول اینطوری باهام رفتار کنه. حتما باید پاچه میگرفت...

از فکری که تو این شرایط تو سرم وول میخورد لبخندی رو لبام نشست که از چشم شاهین دور نموند... اول با تعجب بهم نگاه کرد و بعد در حالی که از کنارم بلند میشد زیر لب گفت:

- دیوونه.

اونم فهمید خل و چلم. به روی خودم نیاوردم...

چند تا از محافظا اومدن کنار ما کمین کردن... سکوت توی خرابه نشون از این بود که هنوز عمو اینا نیومدن... بجز صدای جیغ شاهین هایی که بالای سرمون پرواز میکردن و زوزه ی باد صدای دیگه ایی به گوش نمیرسید... این آرامش قبل از طوفان رو دوست نداشتم. اینجا بوی مرگ میداد.

شاهینم با یه دوربین شکاری کنار یکی از دیوارها وایستاده بود و اطرافو دید میزد... ساعت های پر استرسی بود... تمام لبمو کنده بودم از بس که میجویدمش.

تمام حواسم به شاهین بود... بالاخره از جاش تکون خورد... سریع رفت یه طرف دیگه و با دوربین به جایی نگاه کرد... چند باری حرکتشو تکرار کرد بعد یه تاکی واکی از تو جیبش در آورد و گفت:

- جابر... جابر

- بله

- اومدن... من چند نفرشونو دیدم.

عمو اینجاست؟برای یک صدم ثانیه قلبم از حرکت ایستاد و بعدش شروع کرد به تند تند طپیدن اینقدر که احساس میکردم از قفسه سینه ام داره میزنه بیرون..فشارم تا حد ممکن بالا رفت.داغ کرده بودم و نفس کشیدن برام سخت شده بود

چند دقیقه بعد سرو کله ی چند تا دیگه از محافظا همراه اردلان پیدا شد... این اینجا چیکار میکنه؟ اردلان با یه لبخند وحشتناک به من خیره شده بود... احمق تو این شرایطم دست از هیز بازی بر نمیداره. بعد رفت و با دوربین اطرافو نگاه کرد...

- با سردار تماس بگیر...

شاهین سریع گوشیشو در اورد و شماره ایی رو گرفت.

- بهتره از اونجایی که هستین جلوتر نیاین... کوچکترین حرکت اضافیتون مصادفه با مرگ عزیز دردونت.

- .....

- خودت تنها با افعی (پسرعموی شیرخان) میای کنار همون علامت ضربدری که روی دیوار کشیده شده... یادت نره افراد ما مغز برادر زادتو نشونه گرفتن... پس پلیس بازی نداریم...

و نگاهی به من کرد... نمیدونم عمو چی گفت ولی شاهین جواب داد:

- خوبه...

تلفنو قطع کرد... رو به اردلان گفت:

- من میبرمش.

قلبم داشت مثل گنجشک میزد... سکوت اردلان نشون از رضایتش بود.

اومد طرفم.....

خم شد و شونم رو گرفت کشیدم بالا...ولی نتونستم بلند شم...محکمتر کشیدم..احساس کردم دستام دارن کنده می شن...درد بدی هم که توی مچ دستام پیچیده بود باعث شد از درد،تمام عضله های صورتم جمع بشه...اشک تو چشمام حلقه زد...

شاهین هم کاملا متوجه بود.ولی آدم نبود که.. .بدتر می کشیدم...بلاخره با هر جون کندنی بود تونستم روپام وایسم ولی چه ایستادنی،احساس ضعف بدی داشتم...کافی بود شاهین شونه ام رو ول کنه تا نقش زمین بشم... سردی شیئی که حتی از روی لباس می تونستم احساسش کنم ،به

جلو هدایتم میکرد...دلم میخواست برگردم و محکم بزنم توی صورتش ولی تا بحال به این مسئله پی نبرده بودم که چقدر ترسو هستم..

میحط اونجا ،آدمهای دور و برم..صدای اسلحه هایی که پر شدنشون رو چک میکردن ،سرهایی که از بالای پشت بامها به کمین نشسته بودن و در نهایت اردلان که توی یه ماشین شاسی بلندی نشسته بود و چشماش رو زوم کرده بود روی من ...

آدمهای اطرافش دور و بر رو تحت نظر گرفته بودن همه و همه من رو میترسوند.اونقدری که حس میکردم برای هر قدم برداشتنم باید تمام نیرویم رو جمع کنم که به زمین نیوفتم.درست مثل کسایی بودم که طرف سلاخ گاهشون میرن..

از توی اون خرابه ها اومدیم بیرون ...تنها چیزی که جلوی روم بود...بیابون بی آب و علفی بود و خاک بکر و دست نخورده اش رو چند بوته خشک و بی روح تزیین کرده بود.

من بدون هیچ انگیزه ای به دنبال شاهین کشیده میشدم تا رسیدم کنار دیوار نیمه خرابی که یه ضربدر بزرگ به رنگ قرمز روش نقش بسته بود...ناخودآگاه ترس برم داشت..یه جوری حس میکردم اینجا مسلخگاه منه.

چند دقیقه ای بی حرکت ایستادیم .هرچند که دستای من از فشاری که شاهین بهش آورده بود درد گرفته بود اما ترجیح دادم حرفی نزنم.حتی دلم نمیخواست چشمم به صورات خائنش بیوفته.

یک لحظه متوجه شدم شاهین زیادی داره سرک میکشه.سرم رو بلند کردم و چشمم به دو نفر خورد که از روبرو میومدن...کمی که دقت کردم چهره عموم محمدم رو تشخیص دادم که یه یه مردی با ریشای بلند و موهایی که از پشت بسته شده بود،کنارش بود و طرف ما میومدن.

یعنی افعی این بود؟ می خواستم با صدای بلند عمو محمدم رو صدا کنم ولی دستمالی که جلوی دهنم بسته بودن بد جوری بهم دهن کجی می کرد...

نرسیده به ما وایسادن .....

عمو و شاهین تو چشمای هم زل زده بودن،نگاشو از شاهین گرفت ،من رو نگاه می کرد...تو چشماش نم اشک و محبتی رو دیدم ولی ابروهای گره خوردش نشون میداد که در حد مرگ از دستم عصبانیه.

حق داشت .

چقدر دلم برای نگاه پدرانه اش تنگ شده بود.چقدر دلم براش تنگ شده بود خدایا...دلم میخواست برم توی آغوشش .سرم رو توی آغوشش بگیره و پدرانه نوازش کنه.چقدر دلم برای دستهای نوازشگرش تنگ شده بود.

تو همین فکرا بودم که شاهین گفت:پلیس بازی که در نیاوردین؟خودت تنهایی؟

_می بینی که....

یه دفعه یاد شیر خان افتادم....یاد پچ پچ هاشون....حرفایی که میگفت...یه کینه ی قدیمی...نجات افعی...زخمی شدن سردار....

یعنی قرار چی بشه؟...خدایا خودت کمک کن تا عموم اتفاقی براش نیوفته...

نگاهم به سمت عموم کشیده شد.حس کردم عمو داره زیر لب چیزی میگه ..ولی نگاهش به شاهین بود. فکر کردم شاید داره به من حرفی رو حالی میکنه .تا به خودم بیام تا ببینم چی میگه توسط شاهین بدجور کشیده شدم.

شاهین بی حرف فقط میدوئید و منو به دنبال خودش میکشید .....یه آن هنگ کرده بودم نمی دونستم باید چکار کنم.فقط صدای شاهین بود که میگفت ....بدو نیاز ...بدو .

و بعد..صدای تیراندازی بلند شد ...یکی خورد عقب تر از پام...همون باعث شد یه لحظه پام از حرکت بایسته ولی شاهین بدجور منو کشید که باعث شد دوباره بهمراهش بدوئم...

چند لحظه بعدجلوم خرابه هایی رو می دیدم...شاهین هم فقط می دویید...رسیدیم به اولین اتاقک خرابه... پشت یه دیوار نیمه بلندنشستیم....نفس نفس میزدیم...با وجود اون دسبمال جلوی دهنم هم که دیگه انگار کرده بودنم توی شیر سماور...

کم کم تنفسم به حالت عادی برگشت...سرم رو بلند کردم... شاهین سرش رو تکیه داده بود به دیوار گِلی پشت سرش،چشماش رو بسته بود و داشت آروم نفس می کشید ولی صدای ضربان قلبش رو می تونستم بشنوم...

یه کم سرم رو چرخوندم .سمت چپ ما پر از تپه های کوچک و بزرگ بود و چند تا درختچه ی کوچیک که این طرف واون طرف پراکنده رشد کرده بودن.

بدون توجه به شاهین سرمو بلند کردم ببینم عمو کجاست. .اما..همچین که تکونی خوردم بدنم رو محکم کشید پایین و همین باعث شد تعادلم بدجور بهم بریزه و با صورت بیوفتم روی زمین.

خاک رفته بود تو چشمام ...دستمال جلوی دهنم از خاک هایی که ممکنه توی دهنم بره جلو گیری کرده بود...

به زور تونستم سرم رو بلند کنم...چشمام می سوخت...فقط دستای بستم رو روشون گذاشته بودم ونمی تونستم حتی بازشون کنم ...احساس کردم شاهین نزدیکم شد... چونمو بالا گرفت....

_ببینمت.....چشماتو باز کن....

-...

_باز کن...تا فوت کنم ....زود باش....

-...

-میگم چشماتو باز کن...مگه کری ...لااقل یه جوابی بده...

پسره احمق هی می خوام هیچی بهش نگم ،خودش شعور نداره ..نمی بینه نمی تونم چشمام رو باز کنم ...تازه اگه این دستمال جلوی دهنم نبود،بهت می گفتم .

-حداقل سرت رو بلند کن تا این دستمال رو از روی دهنت باز کنم

نه بابا بالاخره از کوری در اومد.

دستای بستم رو از جلوی صورتم برداشتم...گره دستمال رو از پشت گردنم باز کرد...

-چشمات رو باز کن حالا تا فوت کنم...زود باش

احمق چه دستورم می ده...شیطونه می گه بزنم همین جا ناکارش کنم

_نمیتونم...کوری مگه؟؟؟؟

-حالا تو سعیت رو بکن...زود وقت نداریم...

پلکامو به زور باز کردم ...چشام می سوخت...اومد نزدیک تر... آروم فوت کرد....اینقدرجلو اومده بود که برای اینکه من از پشت نیوفتم دستشو گذاشته بود پشت کمرم !

چند بار فوت کرد .....یکم بهتر شدم...

_نگاه کن منو ببینم....بهتر شد؟

-چرا منو کشیدی پایین؟...ها؟

_دیوونه شدی؟؟اگه نکشیده بودمت پایین میدونی الان دسته کمش یه چشم نداشتی؟؟

جوابشو ندادم....هنوز یه کمی چشمام می سوخت...نمی تونستم خوب پلک بزنم...بالاخره طاقت نیاوردم وزبونم باز شد

-حالا باید چکارکنیم؟

..-

حالا چرا جواب نمی ده؟

-با تو بودم ها؟

-هسیسسسسس...ساکت شو...

اونقدر با تحکم حرفش رو زد که ناخوداگاه لال شدم.ولی خیلی بهم برخورد.احمق فکر نمیکرد من یه دخترم.حساسم !!!

با همون لب و لوچه آویزون سعی کردم دستمال رو با دندونام باز کنم.اون که حالیش نبود.سرش رو تکیه داده بود به دیوار و یه طرف دیگه رو نگاه میکرد.

هر چی تقلا میکردم که دستمال رو باز کنم بی فایده بود .به اطرف نگاه کردم.یه حَلبی پاره شده یه کم اونورتر افتاده بود.

نگاه به شاهین کردم که همونطور اخم کرده بود و با چشمهای ریز شده اش به سمت دیگه نگاه میکرد.

کلا این بشر زیادی روی اعصابم رژه میرفت.

با حرص بلند شدم که برم طرف اون حَلبی پاره که در عوض چند صدم ثانیه حس کردم شاهین بلند شد و من رو پرت کرد و همزمان با صدایی مثل صدای تیر پرت شدم روی زمین . محکم روی دستم چپم که هنوز بسته بود افتادم.

درد شدیدی روی کتفم حس کردم که نفسم رو بند آورد .شاهین هم نصف بندش روی من افتاده بود که از سنگینیش داشتم اون زیر تلف میشدم.

چند ثانیه گذشت که خودش رو جمع و جور کرد و با طمئنینه از روی من بلند شد.

خیلی عصبی بودم.و با اون درد شدید توی کتفم و حرکت احمقانه شاهین خونم بیشتر به جوش اومد .

همین طور منگ بودم....آروم با هزار زحمت با اون دست های بسته از جام نیم خیز شدم ونشستم.....برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم....با صدایی که از ته چاه بلند می شد،گفتم:

-هیییییییییییییی....وحشی،چت بود؟لهم کردی.....

-.....

دیدم نه جواب نمی ده...دوباره نگاش کردم....سرش پایین بود... قیافش رو نمی دیدم...

-هوی....باتواما.....

سرش بدون اینکه بلند کنه،خم کرد وزل زد به من....چرا قیافش اینطوریه؟.....رنگش شده بود شبیه گچ...سفید .....چشاش بی حال بودن و نا نداشتن حتی نگام کنن.....دوباره سرش رو خم کرد...

با کلافگی گفتم:

-مگه با تو نیستم.

با همون چشمای بی حالش اخمی کرد و گفت:

-احمق تر از تو ندیدم.

خواستم یه جواب درست و حسابی بهش بدم که چشمم افتاد بازوش که دستش رو گذاشته بود روش و آستینش کاملا به رنگ قرمز شده بود.

یه لحظه دلم ضعف رفت و با دیدن اون همه خون نزدیک بود نقش بر زمین بشم.اما خودم رو کنترل کردم و گفتم :

-تو کی تیر خوردی ؟

بد جور نگاهم کرد.حق داشت. فکر کنم مقصر من بودم!

نگاهم به دستای بسته ام رفت .با همون دست بسته شده ام .گوشه مانتوم رو گرفتم و سعی کردم با دندون پاره اش کردم.

هرچی خاک و کثیفش هم بود توی دهنم رفته بود.ولی اهمیتی ندادم و بکارم ادمه دادم.

_نمیخواد...خودش خونش بند میاد....

عصبانی از چرت و پرتی که گفته بود زل زدم تو چشماش

این مانتو هم که پاره بشو نبود.دوباره نگاهم افتاد به حلبی که هنوز همونجا بود.

رد نگاهم رو گرفت و پوفی کرد و کلافه گفت

-بیا دستت رو بکن توی جیبم یه چاقو ضامن دار هست.برش دار ..

با عصبانیت گفتم:

-لال میشدی زودتر میگفتی

عصبی گفت:

-چی گفتی؟

با صدای آروم گفتم :

-هیچی بابا..میگم یه کم صاف وایسا که من چاقو رو در بیارم.

کمی خودش رو جابجا کرد و پاهاش رو دراز کرد.

با تردید پرسیدم :

-کدوم جیبتِ؟

با سر به راست اشاره کرد.

مونده بودم اگه بجای چاقو دستم ...

محکم نفسم رو بیرون دادم و سرم رو تکون دادم و از فکر منحرفی که به ذهنم اومد لبم رو محکم گاز گرفتم.

میخواستم بی خیال چاقو بشم ولی خونریزی شاهین خیلی زیاد بود .دل به دریا زدم و با یه هر چی بادا باد به طرف جیب سمت راستش رفتم.

با هر جون کندن و احتیاطی که بود بالاخره چاقوی ضامن دارش اومد توی دستم.

خدا میدونه اون لحظه چه حالی شدم..درست مثل کسایی که دنیا رو بهشون داده باشن.

هنوز دستم توی جیبش بود که با اخم گفت:

-داری چکار میکنی؟ زود باش دیگه

پسره منحرف .خجالت هم نمیکشه

دستم رو سریع کشیدم بیرون . سریع ضامنش رو کشیدم .

-چطوری حالا این طنابها رو بِبُرم.

با کلافگی پوفی کرد و با اون یکی دستش که زخمی نبود چاقو رو ازم گرفت.

چشمام از عصبانیت گرد شد و گفتم:

-نمیتونستی از اول اون دستت رو تکون بدی و خودت چاقو رو از جیبت در بیاری؟

همونطور که خیلی آهسته و بی جون طناب دستم رو پاره میکرد گفت :

-اگه میتونستم که خودم رو مَچَل تو نمیکردم.

-مثلا چرا نمیتونستی؟

-اگه چشمت رو درست وا کنی میبینی که دست راستم تیر خورده. دست چپم هم اونقدر انعطاف نداره که ۱۸۰ درجه بچرخه و تو جیبم بره و اون چاقو رو بکشه بیرون.

ممکن بود راست بگه .چون شلوارش جین بود و خودم هم به زور دستم رو توی جیبش کردم .ولی این دلیل نمیشد که اصلا به خودش این زحمت رو نداده باشه!

با باز شدن طنابها از دستم یه نفس راحت کشیدم و با همون اخم و تخم چاقو رو ازش گرفتم و تکه ای از مانتوام که تمیز تر بود رو پاره کردم طرف دستش بردم.

-گفتم که نمیخواد ...خودش خونش بند میاد.

بدون توجه به حرفش به کارم ادامه دادم و دستمال رو به بازوش بستم و گره زدم.

صدای آخ گفتنش دلم رو ریش کرد....

-خوب حالا تو هم...

صداش بدجور خش دار بود گفت: :

-اِ...جدا...کاش میزاشتم خودت تیر بخوری ببینی چه حالی داره

-من که ازت نخواستم که این کار رو بکنی...دعوت نامه که برات نفرستاده بوم...خودت مثل نخود آش اومدی وسط...در ضمن حرف هم نزن خونریزیت بیشتر می شه حوصله نعش کشی ندارم.

عجب حرفی زدم ها...خودم کف کردم...صدای ساییده شدن دندوناش رو هم دیگه،نشونه عصبانیت بیش از حدش بود.

شانس آوردم که تیر خورده وگرنه همین جا خونم رو میریخت.

-فکر نکن عاشق چشم و ابروت بودم ...اگر تیر می خوردی من باید جوابگو میبودم...

دیگه جوابش رو ندادم...تحفه ! دوست داشتم بزنم توی سرش...

هوا خیلی گرم بود و من توی اون مانتو و شلوار مشکی،زیر نور آفتاب داشتم کباب می شدم...سرو صدا ها خیلی وقت بود خوابیده بود و سکوت عجیبی حاکم بود....صدای باد تنها صدای بود که این سکوت رو می شکوند.

شاهین هم بی صدا سرش رو به دیوار تکیه داده بود و حس میکردم رنگش سفید تر شده.لبهاش هم کاملا خشک شده بود.تو اون لحظه یه کَمَکی براش نگران شدم !

خودم رو کمی به سمتش کشیدم و گفتم:

تو از اول میدونستی قراره چی پیش بیاد؟

حرفی نزد.حتی نگاهمم نکرد.

دوباره یه کم خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:

یعنی تو از اول نقش پلیس مخفی رو بازی میکردی؟

چشماش رو محکم روی هم فشار داد و کلافه گفت:

چقدر حرف میزنی تو دخترا!

اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

تو اصلا غیر آدمیزادی .اگه از همون اول حالیم میکردی جز این عوضیا نیستی باهات راه میومدم و الان اینهمه بدبختی نمیکشیدم.

سرش رو آروم تکون داد و زیر لب گفت

بعید میدونم .اگه از موضوع هم با خبر میشدی باز سر تق بازیت رو در میاوردی.

خواستم جوابی بدم که یه آن احساس کردم صدای پایی رو شنیدم...گوشام رو تیز کردم...صدایی چند نفر رو می شنیدم،که داشتن به ما نزدیک می شدن.... برگشتم و به شاهین نگاه کردم...انگار اونم شنیده بود.

داشت با دقت به اون صداها گوش می داد...یعنی عموم اینا بودن؟

-همین طرفی اومدن.

-برو پشت اون خرابه ها رو ببین.

وای یا خدا این که صدای اردلانه...برگشتم نگاه کردم به شاهین....نگاهمون توی هم قفل شده بود...داشتم با ترس نگاش می کردم...با صدایی تا حد امکان آروم که توش التماس موج می زد،گفتم:

-چ..چی ...چیکار کنیم؟

شاهین که معلوم نبود چه مرگشه...همین طور زل زده بود به من...انگار می خواست یه چیزی بگه ولی نمی تونست....رنگش شده بود گچ ...حسابی ازش خون رفته بود..ولی بلاخره گفت:

-م...من...م....متا...متاسفم..... .

و پخش زمین شد.....

داشتم با چشمای گرد شده شاهین رو که پخش زمین شده بود نگاه می کردم.

وای حالا چه خاکی به سرم بریزم؟...

دستو پامو گم کرده بودم..نمی دونستم چکار کنم....از یه طرف این شاهین که پخش زمین بود...از یه طرف اردلان و دارودسته اش که داشتن به این طرف می آومدن.

خدایا خودت کمکم کن.

صدای پایی رو که داشت به طرف ما می اومد ، شنیدم...هر قدمی که نزدیک می شد....دست و پای منم بیشتر شل می شد....

یه هو صدای تیر اندازی بلند شد وا ون شخصی که داشت به ما نزدیک می شد ....خودش رو پرت کرد این طرف دیوار وپ شت اون کمین کرد ...هنوز متوجه من نشده بود.....پشتش به من بود ...اصلا جرات اینکه تکون بخورم رو هم نداشتم ولی می دونستم اگه منو ببینه تیکه بزرگم گوشمه.

یه هو حواسم رفت به اسلحه ایی که شاهین موقع اومدن ،همراهش بود.تا اومدم تکون بخورم و برم به طرف شاهین یارو برگشت

یارو که انگار خودش هم تو شوک بود.با صدایی که انگار از تعجب داره شاخ در میاره گفت:

-آراد؟!!

رفت طرفش و برگردوندش و سرش رو گرفت توی بغلش !

شاهین رو نگاه کردم.....چی میگه این؟....یعنی این هم می دونه شاهین..... ؟

هزار تا سوال توی سرم دور دور می خوردن.....یعنی چی ؟این کیه؟اصلا عموم کجاست؟اینجا چه خبره؟

-با توام ...چرا خشکت زده؟ پاشو بیا اینجا

ولی من که هنوز تو شوک بودم گفتم:

-تو کی هستی؟

اون یارو که معلوم بود از خنگی من حرصش گرفته گفت:

- دِ...می گم پاشو بیا اینجا

دوباره سرش رو گرفت طرف آراد

-آراد ؟...چت شده پسر؟...

داشت با دست سیلی می زد توی صورتش...

-می گم پاشو بیا اینجا

همین طور گیج از جام بلند شدم و رفتم طرفشون...نشستم کنار اون یارو که بالای سرآراد نشسته بود...زل زدم به صورت آراد.

صورتش از عرق خیس و بی رنگ و روح بود...پیراهنش رنگ خون شده بود .

_سرش رو نگه دار...

دستای لرزونم رو جلو بردم و سر آراد رو آروم روی پام گذاشتم...دهنم خشک شده بود...عرق روی صورتش بد جوری داشت کلافه ام می کرد...با آستین مانتوم آروم شروع کردم به پاک کردن عرق های نشسته روی صورتش

یک لحظه به صورت اراد خیره شدم

چشمام روی تمام اجزای صورتش میچرخید .

حالا که فکر ش رو میکنم میبینم توی این مدت خیلی هوام رو داشت.خدای من چرا من توی این مدت نفهمیده بودم که آراد خائن نیست ؟!چرا تا بحال از رفتارش شک نکرده بودم که جز اون آدمای لعنتی نیست و برای همین همه جا حواسش بود که بلایی سرم نیاد؟!

تمام لحظاتی رو که با آراد گذرونده بودم از جلوی چشمم رژه میرفت.

از اون روز اول که وارد زندگی من شد....همون روزی که اومده بود سویچ عمو رو ازم بگیره...

ربوده شدن من...تغییر چهره هامون....شناخته شدنش توسط من و قرار دادن لبهاش روی لبِ من برای ساکت کردن من و لو نرفتن موضوع ! و همین چند لحظه پیش... تیر خوردنش بخاطر حماقت من بود.خدای من چقدر من احمقم!

نمیدونم چم شده بود ولی اصلا دلم نمی خواست بلایی سرش بیاد...دستم ناخوداگاه رفت سمتصورتش...یخ

بود...سرد...شاید هم من خیلی گرم بودم ولی...

احساس کردم پلکش تکون خورد...دستم رو عقب کشیدم.

اگه بلایی سرش میومد نمیتونستم خودم رو ببخشم. با دستای لرزونم پیشونیش رو پاک کردم.رنگ صورتش سفید سفید شده بود.کاملا مشخص بود که خیلی خون ازش رفته.لبهاش خشک شده بود و پوست پوست شده بود.

نگاهی به فردی که کنار دستم بود و فهمیده بودم پلیس هست کردم.مدام سرش رو اینطرف و اونطرف میکرد و حواسش به همه جا بود.

گهگداری تیر اندازی میشد ولی مثل چند دقیقه قبل نبود.دوباره سرم رو پایین کردم و به آراد نگاه کردم.دستاش بی جون کنارش افتاده بود.یه دلشوره ای اومد سراغم.دستم رو زیر بینیش گرفتم تا بفهمم نفس میکشه یا نه.وقتی هیچی احساس نکردم سریع دستش رو توی دستم گرفت.سرد سرد بود.

وحشت زده به صورت بی رنگش نگاه کردم.

خدای من نه...نه ..

بی ارده تقریبا فریاد زدم.مُرده.. مُرده.

شخص متقابلم سریع به طرفم نگاه کرد .همرا با اشکهایی که بی محابا از صوردتم میچکد داد زدم :مُرده.من باعث شدم بمیره..مُردش ..مُرد .من کشتمش ..

سریع به طرفم اومد و مچ دست آراد رو توی دستش گرفت ونبضش رو امتحان کرد.

بی اختیار آستین طرف مقابلم رو گرفتم و در حالی که میکشیدمش با نگرانی پرسیدم:

مُرده ؟آره ..شاهین..آراد مُرده ؟

کلافه سرش رو تکون داد و گفت:

اینقدر داد و بیداد راه ننداز دختر .

بدون توجه به حرفش دوباره آستینش رو کشیدم و گفتم:

نبضش کار میکنه؟تو رو خدا زنده اس یا نه؟

با عصبانیت به طرفم برگشت.قبل از این که حرفی بزنه یه تیر از جلوی صورتم رد شد که باعث شد جیغ بلندی بزنم و نیمه تنه ام رو که نشسته بودم پایین بکشم که محکم روی صورت آراد فرود اومدم.

وقتی طرف مقابلم اسلحه به دست طرف دیوار رفت و تیر اندازی به سمت متقابل میکرد فهمیدم اوضاع خیلی خطری شده.

صورتم خیلی نزدیک و متقابل صورت آراد بود که حس کردم نفس بی جونش به صورتم میخوره.

سرم رو سریع بلند کردم و از روی شعف داد زدم.

زنده اس....زنده اس

مرد به حالت عصبی داد زد :

صدات رو ببر ..نمیفهمی در چه موقعی هستیم؟ همین داد بیداد تو نزدیک بود سرت رو به باد بده.

تیری که گوشه دیوار خورد باعث شد سرش رو بدزده و ساکت بشه .

با تیری که بغل پام خورد جیغ خفیفی کشیدمکه یارو داد زد:

مثل مجسمه نشین اونجا ..پاشو پناه بگیر تو تیر راس دیدشونی

خواستم سریع بلند شم که نگاهم به هیکل بی جون آراد افتاد که سرش روی پاهام بود.گفتم:

پس این چی؟

-تو برو من خودم میام میکشمش کنار..بدو ...

آشوبی شده بود.مدام تیر از کنارم رد میشد و خدا رو شکر اونقدر کور و چپول بودن که هدفگیریشون درست نبود و تیر ها از کنارم رد میشد.

سر آراد رو از روی پام برداشتم و نیم خیز بلند شدم.چون اگر صاف میایستادم کارم تموم بود و بغل آراد دراز کش میشدم.

همونطور که دولا بودم سعی کردم بدوئم اما یه چیز باعث شد که بی حرکت بشم.

به اون مرد که با اسلحه اش به جای نامعلومی تیر اندازی میکرد نگاه کردم.معلوم بود که ممکن نیست دست از کارش بکشه تا بتونه آراد رو از این مخمصه گوشه ای ببره.خودم باید کاری میکردم.

یک دستش که زخمی بود پس باید از طرف پاهاش میگرفتم و میکشیدمش.

همچنان که خم شده بودم سریع به طرف پایین پاش رفتم و مچ پاهاش رو گرفتم.

اون مرد داد زد:

چکار میکنی؟اونو ولش کن .من میبرمش.

بدون توجه به حرفش یه یا علی گفتم و با تمام زوری که داشتم پاهای آراد رو کشیدم.

فکر نمیکردم مثل کرگدن سنگین باشه!

همچنان در حال زور زدن بودم که تکونی به این هیکل بی مصرف آراد بدم که دوباره طرف مقابم داد زد:

مگه با تونیستم..میگم آراد رو ول کن برو پناه بگیر.آراد بدبخت راست میگفت که خودسری....سرتو بدزد...

یه تیر چنان از بغل گوشم رد شد که حس کردم به روسریم کشیده شد و شدت صداش اونقدر زیاد بود که یه لحظه سوت ممتدِ بلندی توی گوشم پیچیده شد .

چند ثانیه که گذشت از صدای گوشم کمتر شد ولی گوشم بد جور درد گرفته بود.

دوباره داد زد:

با توام چرا حرف حالیت نمشه تو؟

اینبار عصبانیم به اوج رسید و این دفعه من داد زدم:

من حالیم نمیشه ؟ آراد داره جون میده.در تیر راس اوناس.اونوقت میخوای ولش کنم برم خودم پناه بگیرم؟!

بعد هم با همون حالت عصبی پای آراد رو کشیدم و سعی کردم حرکتش بدم.خسته بودم .تشنه بودم.روحیه م ضعیف شده بود و همین باعث میشد حس کنم حتی جون ندارم خودم رو تکون بدم چه برسه به هیکل بی جون و سنگین آراد !

با این که میدونستم هر لحظه ممکنه یکی از تیرها به من اصابت کنه دست از تلاشم نکشیدم.ولی هر چی بیشتر تلاش میکردم بیشتر نیروی بدنیم به تحلیل میرفت.اما نباید کم میاوردم .باید آراد رو هر طور شده به جای امن تری میکشیدم.

سرم رو بالا گرفتم.

بلند فریاد زدم

خـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــدا

چشمام پر از اشک شده بود .خیلی دلم هوای گریه کردن کرده بود .ولی نباید گریه میکردم.الان وقت گریه نبود.

پاهای آراد رو محکمتر کشیدم.کمی که از جام تکون خوردم .حس کردم آراد سبکتر شده.

سرم رو بلند کردم دیدم اون شخص ناشناس دستهای آراد رو گرفته و از زمین بلندش کرده.

-چرا زل زدی به من .زود باش برو سمت دیوار.

به حرفش گوش دادم و همون کار رو کردم.

آراد رو طوری خوابوندیم که توی سایه باشه.گرما شدیدا بی داد میکرد و این مبارزه معلوم نبود کی میخواد به پایان برسه.هر چی بود صدای تیر و تفنگ و گهگداری داد و فریاد بود.

کنار آراد زانو زدم و سعی کردم پارچه ای که روی بازوش رو بسته بودم رو محکمتر ببندم.

اما همین که دستم به سمت پارچه رفت صدای آه فرد ناشناس بلند شد و بعد مثل یه گوشت بی جون به زمین افتاد.

ترسیدم.وحشت کردم.لال شدم.دست و پام فلج شد و تنها چشمام شاهد جون دادن شخص مقابلم شد.

یه نگاه به اون و یه نگاه به آراد کردم.هر دو ساکت.آروم و بیجون روی زمین افتاده بودن.

بی اراده روی زانوهام که میلرزید ایستادم.با پاهایی که روی زمین به زور میکشیدمشون تا قدم از قدم بردارم و با کمک دیوار کاهگلی خرابه به سمت شخص رفتم.اما همین که بالای سرش ایستادم.پهلوم به شدت سوخت و بعد روی زمین افتادم .

حس کردم دارم سبک میشم.سردم شده بود ولی هنوز پهلوم داغ بود و میسوخت.چشمام تار میدید.قبل از این که چشمام بسته بشه نگاهم رو به سوی آراد که بی حرکت روی زمین افتاده بود سوق دادم و چشمام بسته شد.

با مامان و بابام کنار دریا وایساده بودیم . مامان به طرف ماشین رفت و یه سیب برداشت و مشغول پوست کندنش شد. من دستام رو توی دستای بابا گذاشتم و به طرف ماشین رفتیم. بابا اول تیکه سیب رو گرفت و بهم نگاه کرد.

نگاهم به تیکه سیبی که به سر چاقو بود افتاد. قبل از اینکه برش دارم متوجه شدم بابا به طرف دریا میره.

مامان چاقو رو که هنوز سیب به سرش بود توی بشقاب گذاشت و همونطور که به سمت بابام میرفت دستش رو دراز کرد و گفت :

بریم دنبال بابا عزیزم.

از خوشحالی جیغ کشیدم و به سمتش رفتم . اما قبل اینکه دستام رو توی دستای مامان بذارم نگاهم به سمت سیب سر چاقو رفت .

دو دل شدم همراه مامان برم یا سیب رو بردارم و گاز بزنم.

بابا برامون دست تکون داد و گفت

-بیاین دیر میشه.

نگاهم دوباره به سمت سیب رفت. دلم طاقت نیاورد و قبل اینکه با مامان برم دستم رو به سمت سیب بردم تا برش دارم. اما دستم لغزید و توسط چاقو بریده شد و از سوزش دستم رومو برگردوندم و ه آرومی چشمام رو باز کردم.

نور چشمام رو بد جور میزد.خواستم دستم رو بالا بیارم تا مانع از نور مستقیم به چشمم بشه.اما دستم سنگین بود و سوزش بدی داشت.

به اطرافم دقیق شدم. نور چراغ مهتابی با پرده سفیدی که دور تا دورم بود باعث میشد سرد ترم بشه.

با صدای تق در سرم رو به طرف درچرخوندم... بوی یه عطر شیرین وآ شنا اومد... توی اون لحظه انگار تموم دنیا رو بهم داده بودن.

با دیدن عمو محمدم همه تلخی های ذهنم از یادم رفت و تقزیبا جیغه ای کشیدم و گفتم:

عمو محمد

عموم با لبخندی به لب و با صدایی که توش آسودگی موج میزد گفت:

-جونم عمو جان؟

با دیدن صورت مهربون اما خسته عمو اشک تو چشمام جمع شد.. میخواستم همزمان جیغ بزنم... گریه کنم... بخندم... میخواستم ازته دل برم تو آغوش گرمش تا دوباره حسش کنم

ناخودآگاه ازجام نیمخیز شدم که بپرم بغلش اما سوزش دردناک پهلوم باعث شد آخ بلندی بگم و روی تختم دراز بکشم.

عمو با اون ته ریش چند روزه اش که جذاب ترش کرده بود دست روی شونه ام گذاشت وبا مهربونی گفت:

-بچه یه دقیقه بشین سر جاتو آروم بگیر، عبرت نگرفتی؟!

اشک شوق توی چشمام جمع شد . با صدای بغض آلود گفتم:

دلم براتون تنگ شده بود

چشماش خندید ولی بعد از چند لحظه شد همون عموی جدی اخماش رو توی هم کرد و گفت:

ممکن بود هیچوقت دیگه همدیگر رو نبینیم.

سرمو انداختم پایین. هیچی نداشتم بگم. سعی کردم خودمو با گوشه روسری سرم مشغول کنم، از طرفی هم درد پهلوم و سوزشی که توی پهلوم بود بد جور آزارم میداد .ولی نه بیشتر از خجالتی که از عمو میکشیدم.

عمو با انگشت اشارش چونمو گرفتو کشید بالا:

- الان وقت خجالت نیس نیاز خانوم! مگه تو فقط بلدی سرک بکشی اونم تو کارایی که اصلا به تو مربوط نیس! پس این خجالت چیه؟

بعد سرمو بوسیدو منو آروم کشید تو بغلش... چقدر دلتنگ این مرد بودم، مردی که سخاوتمندانه تموم چاله چوله های زندگی درهم منو پر کرده بود و در اِزاش فقط ازم میخواست مراقب خودم باشم اما من جز دردسر براش هیچی نبودم...

با صدایی که کمی خش دار بود گفتم:

-دلم خیلی واست تنگ شده بود عمو، خیلی بد بود این مدت .خیلی ترسناک بود ....خیلی عمو...

نفسم بالا نمیومد. بغض گلومو چارچنگولی گرفته بود اما نمیخواستم جلوی عمو اشکم در بیاد. عمو سرمو آروم نوازش میکرد وهیچی نمیگفت...هزار تا سوال توی ذهنم بود...نمی دونستم اول کدوم رو بپرسم...آراد چی شد؟من چطوری اومدم اینجا؟اون وقتی که من از حال رفتم چی شد؟پهلوم چرا درد میکنه و میسوزه ؟...

اومدم سوالی بپرسم که عموم گفت:

-دکترت گفته انشا الله چند روز دیگه می تونی مرخص بشی.. بعد از این دو روز...که مدام بیدار و به هوش بودی

-دو روز ؟!...

-بله . دو روز پیش توی درگیری به پهلوی چپت تیر خورد. خدا رو شکر که به خیر گذشت و عمیق نبود.

- وای عمو چقدر حرف دارم براتون.اگه بدونین تاکجاها رفتم، تامرزترکیه،بین یه سری قاچاقچی و قاتل،چه بلاهایی که سرم نیومد ....

یه دفعه خودشو ازم جدا کرد گفت:

- یعنی چه؟ چه بلایی؟

از تصور اینکه الان عموم چه فکری داره میکنه لب گزیدمو آروم گفتم:

-

این مدت دست هیشکی به دستم نخورد

تو دلم گفتم البته به غیراز اون اردلان نامرد، تازه دروغی هم نگفتم... آهان...آراد هم دستش بهم خورد. تازه لبم ازم گرفت!وای خدا از زمین ورشون داره الهی .

عمو که خیالش راحت شده بود نفسشو بیرون داد و دوباره بغلم کرد: میدونستم؛به خوب کسی سپرده بودمت...

باتعجب نگاش کردم، گفتم:

-به کی؟

خندیدو با دستش آروم دماغمو گرفت:

- به خدا...

خندیدم وگفتم:

-وای اره! طبق معمول شانس یار بود باهام عمو جون!

عمو اخمی کرد و گفت:

-ولی نیازخانوم همه مثل شما خوش شانس نبودن... میدونی تو همین عملیات چند نفر از بهترینهامون تیر خوردن و شهید شدن ؟علی هم وقتی داشت تو و تن بیجون آراد رو از اون جهنم میکشید بیرون چندتا تیر خورده که هنوز هم توی کماس.

با نگرانی گفتم:

تن بی جونِ.....

و اسم آراد رو زمزمه کردم. گیج و منگ بودم.

عمو با همون ناراحتی که توی صداش موج میزد زمزمه وار گفت:

-تازه قرار بود ماه دیگه بره خواستگاریه دختر عموش. خیلی سال بود که منتظر بود دختر عموش درسش تموم بشه و ...

قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد ...آخرین بار که اشک عمو رودیده بودم موقع مرگ مامان و بابا بود..

بدون توجه به سُرمم دستام رو روی صورتم گذاشتم و با گریه گفتم

من یه احمقم. من باعث مرگش شدم. من باعث شدم ...

عمو دستمالی جلوم گرفت و گفت

عمو زبونت رو گاز بگیر. هنوز که نمرده. انشالله بهوش میاد.

دستما رو گرفتم و در حالیکه بینی ام رو میگرفتم گفتم:

نه...من اونو که نمیگم..اون انشالله خوب میشه

با تعجب گفت

پس کی؟

با چشمای عمو نگاه کردم و گفتم

آراد

عمو دستامو گرفت تو دستشو با مهربونی گفت:

-گریه نکن حالا...

همون لحظه در اتاق باز شد و دکتر با پرستار وارد اتاق شدن.

بعد از معاینه که البته جونم رو به لبم رسوندن و اصلا هم به روی خودشون نیاوردن که باید آرومتر زخمم رو چک کنن از اتاق رفتن بیرون.

تا خواستم لب باز کنم و به عمو ازشون شکایت کنم دوباره در باز شد و یه صدای آشنا میخکوبم کرد:

-دخترخانوم ،مهمون نمی خوای؟

سرم رو بر گردوندم. استاد پویان با یکی از اون لبخندهایی که به ندرت روی لبش بود همرا همسرش مریم وارد اتاق شد.

چقدر ابن استادِ به دور از اخم و تَخم رو دوست داشتم. اخلاقش توی دانشگاه و محل کارش اصلا قابل قیاس با وقتی که با مریم خانم بود نبود!! معلوم بود مریم خانوم بد جور گریه رو دم حجله کشته!

فریاد خفه ای کشیدمو گفتم:

-واااای سلام استاد، چقد خوشحالم کردین که اومدین.

استاد پویان در حالیکه سرشوتکون میداد گفت:

مگه میشه به دیدن دانشجوی یکدنده ولجبازم که همه رو با کاراش عاصی کرده نیام؟؟

حرف استاد رو قطع کردموگفتم:

- استاد در مورد پرونده قتل سامان نامی من تونستم...

که این بار مریم خانوم با لبخند گفت:

عزیزم تو همیشه عجولی! الان وقت اینحرفا نیس که. ما فقط اومدیم ببینیم حال نیاز خانوم گل ما خوبه یا نه؟

نیشم باز شد و گفتم :

- نمیدونستم انقدر همه دوستم دارن؛ وگرنه زودتر یه بلایی سر خودم می آوردم!

عمو تشر زد :

- نیاز! ازدست تو!

اومدم خودمو لوس کنم که یه پرستار عین اجل معلق اومد تو اتاق و گفت:

- بفرمایید بیرون مریض باید استراحت کنه.

همچین وار رفتم. به استاد و مریم جون نگاه کردم و گفتم:

شما که همین الان اومدین !

پرستار در حالیکه با دست اشاره میکرد بقیه برن بیرون جواب داد

اصلا قرار نبود ملاقاتی داشته باشی . هنوز تحت مراقبت ویژه هستی.

عمو اومد جلو و سرمو بوسید، مریم خانومم در حالی که بالش پشتمو مرتب میکرد گفت :

-مراقب خودت باش عزیز دلم. حتما باز هم بهت سر میزنیم .الان فقط استراحت کن.

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

استاد دوباره همون استاد جدی قبل شد و گفت

به موقعش با هم حرفا داریم.

به ناچار تکیه به بالشتم دادم و گفتم

حتما..خیلی حرف در مورد این پرونده دارم.

عمو سرش رو تکون داد و گفت

به اندازه کافی مدرک گیرمون اومده.پس شما لازم نیست کاری بکنین.

اخمام تو هم رفت . خیلی بهم بر خورد! مخصوصا که هر سه تاشون دنباله حرف رو نگرفتن و با یه خداحافظی سر و ته قضیه رو هم آوردن.

***

دو هفته ای میشه که برگشتم خونه،اینقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود که تا چند ساعت فقط این طرف و اون طرف خونه رو سرک می کشیدم...با وجود دردی که هنوز هم داشتم ولی دلتنگی که این چیزا سرش نمی شه...همه جا رو کمی خاک گرفته بود...باید از خجالت خونه حسابی در می اومدم . معلوم بود مدتی که من نبودم عمو هم از مرجان خانم نخواسته بود که این مدت رو اینجا باشه و به کارهای خونه برسه.

از همون روز دوم افتاده بودم به جون خونه . هر چند که زیاد نمیتونستم سریع کار کنم ولی بالاخره بعد از چند روز این خونه مجردی و بهم ریخته باز تبدیل شده بود به یه خونه که میشد اسمش رو خونه گذاشت !

از عاطفه تنها دوستم هم خبر چندانی نداشتم. فقط میدونستم که برای ارشد شهرستان قبول شده و اجازه هم نداشتم بیرون از خونه برم. اونطور که بوش میومد هنوز هم آبا از آسیاب نیافتاده بود! عمو هم ازم قول گرفته بود که با هیچکس حتی عاطفه هم فعلا تماسی نگیرم تا خودش خبرم کنه !

هر چند که این اوضاع برام خفقان آور بود ولی دیگه هم حاضر نیستم ریسک بکنم و مجبور بودم توی خونه بمونم .حداقل تا وقتی که اردلان رو گیر بیارن ...اون طور که عمو تعریف کرد برام آخرین لحظه گروههای کمکی رسیده بودن .حتی گروه شیر خان از جمله اردلان بالای سر من و آراد هم اومده بودن و میخواستن تیر خلاصی رو هم روی سر بدبخت من خالی کنن ولی با دیدن گروههای کمکی فرار رو بر قرار ترجیح میدن . اردلان با این که زخمی هم شده بود با چند تای دیگه از معرکه نجات پیدا میکنه .ولی شیر خان و بقیه اعضای باندشون دستگیر میشن.

هر چند از اون پرونده چیز زیادی دستگیرم نشد ولی هنوز هم عمو خیلی چیزها رو بهم نمیگه.حتی وقتی راجع به آراد ازش می پرسم یه جوری منو می پیچونه.

وای خدا از بس روزا و شبا به این موضوع فکر میکنم سرم داره میترکه.

از توی یخچال پاکت آب پرتقال رو در آوردم وهمون طور سر کشیدم...برگشتم توی اتاقم دوباره دراز کشیدم توی تختم وچشمام رو بستم.

آخرش چی میشه؟تاکی قراره من همین طوری توی خونه زندونی باشم؟عمو هم که این روزا خیلی مشغول بود از مراسم بزرگداشت شهید های عملیات تا در به در گشتن دنبال اردلان.

باز خدا رو شکر این عذاب وجدانم رو کمی کم میکرد وقتی فهمیدم علی از کُما دراومده. ولی هنوز خبر نداشتم چه بلایی سر آراد اومده . فقط دلم بد جور شور میزد . اگه حالش خوب بود که عمو دلش نمیسوخت و نمیگفت از کی منتظر بوده خواستگاریه دختر عموش بره!

از اردلان متنفر بودم بخاطر اون عوضی مشغول بودم توی خونه زندونی باشم.اون طور که عمو سربسته بهم گفت. اردلان قصد داشته از طریق مرز های شمال غرب به ترکیه فرار کنه ولی توی اون در گیری ها زخمی میشه و به خاطر همین هنوز تا بهبودیش نزدیک مرز مخفی هستش .

-نیاز جان عمو...کجایی؟خوابی عمو؟

از تو هپروت اومدم بیرون،عمو خونه رو گذاشته بود رو سرش

خوب شاید خواب باشم...باید اینجوری صدات رو بزاری رو سرت ؟

از اتاقم اومدم بیرون.اگر هم میخواستم بخوابم مطمئنا عمو نمیذاشت.

از اتاقم اومدم بیرون.اگر هم میخواستم بخوابم مطمئنا عمو نمیذاشت!

- سلام عمو جان خسته نباشی

-سلام دخترم .مونده نباشی...خب خانوم خانوما شام چی داریم؟

تا شما برین دستتون رو بشورین من شام رو کشیدم

میز رو قبلا آماده کرده بودم .برنج رو توی دیس کشیدم و روی میز گذاشتم .موقعی که داشتم خورش رو توی بشقاب میریختم نمیدونم چرا ذهنم به سمت آراد کشیده شد.

قلبم یه جوری فشرده شد و نمیدونم چرا اشک توی چشمام جمع شد!

قبل اینکه اشکم روی صورتم بغلطه با انگشت پاکش کردم و بقیه خورش رو توی بشقاب ریختم.

باصدای عمو که گفت :

به به.. چه بوهای خوبی میاد

به طرفش برگشتم و خورش رو گذاشتم روی میز و گفتم:

نوش جونتون .

هر دو سر میز نشستیم. من اصلا اشتهایی نداشتم ولی میدونستم اگه بخوام نخورم عمو پاپیچم میشه .برای همین یه کفگیر برای خودم توی بشقاب ریختم و نشستم.عمو در حالیکه غذا برای خودش میکشید گفت:

نیاز چرا اینقدر کم کشیدی؟

با یه لبخند بی جون نگاهش کردم و گفتم:

رژیم دارم عمو

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

رژیم؟ یه نگاه به خودت بکن .توی این مدت که گیر اون آشغالا بودی شدی پوست و استخون .اونوقت تو از رژیم حرف میزنی؟!

-اینطوری بهتره عمو.یه مدت زیادی چاق شده بودم.

کفگیر رو توی دیس برنج گذاشت و گفت:

عمو...چیزی شده؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم : نه عمو جان ..مگه باید چیزی شده باشه؟

-چشمای نیاز من دروغ نمیگه ....

در حالیکه قاشقم رو از غذا پر میکردم گفتم:

فقط یه کم حوصلم سر رفته.تو خونه موندن خیلی سخته عمو .دوست دارم هر چه زودتر از این چهار دیواری خلاص شم.

نفس بلندی کشید و گفت:

میدونم عموم.....انشالله درست میشه.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

عمو... یه سوال کنم این بار راستش رو بهم میگین.

-من کی بهت دروغ گفتم نیاز جان.

-هیچوقت ولی دلم میخواد این بار ازحقیقت طفره نرین.

-بگو ببینم چی میخوای بگی

-آراد.....

-خب..

چرا از آراد هیچ حرفی نمیزنین عمو؟

-چی باید بگم.

-عمو من حق دارم از آراد بدونم یا نه؟

قاشقش رو توی بشقابش گذاشت و بهم نگاه کرد.

فکر کنم خیلی ستم این حرف رو زدم.

زود گفتم:

خب منظورم اینه که شما اصلا هیچ حرفی در موردش نمیزنین.من هنوز نمیدونم مرده یا زنده اس.

از سر میز بلند شد

_عمو شامتون؟

بدون هیچ حرفی آشپزخونه رو ترک کرد.من هم از سر میز بلند شدم

-عمو ..

به طرفم برگشت و گفت:

ببین نیاز هر دفعه در این مورد پرسیدی و هر دفعه هم جوابی نگرفتی .چرا نمیخوای متوجه بشی که من هیچ دوست ندارم در این مورد چیزی بدونی ؟

اخمام تو هم رفت و گفتم:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

ولی این حق نیست عمو.توی اون مدتی که دست اونا افتاده بودم آراد به عنوان مامور مخفی نقش بازی میکرد و من اصلا نمیدوستم که این چکاره اس .در صورتیکه میتونست به من بگه که من جز این آشغالا نیستم.اونطوری من دیگه هرروز تا یه چیزی میشد مرگ خودم رو جلوی چشمام نمیدیدم.اینطوری شاید یه قوت قلبی داشتم که یه کم در امانم.شاید اونمقع که من به مرگ خودم و هزار درد و زهرمار دیگه که هر دختر اسیر و گروگان شده بهش فکر میکنه ، میتونستم فکر کنم من یه روزی نجات پیدا میکنم.اما ...تا آخرین لحظه نفهمیدم که آراد هم پلیسه و تمام کارهایی که من به ذهنم عجیب و غریب میومد و فکر میکردم که این دنبال یه فرصت مناسب برای خودشه تمام برای نجات منه.

حالا من دارم ازتون میپرسم که اون پلیسی که میگین پسر بهترین دوستمه و محافظ من توی اون موقعیت بوده کجاس و چه بلایی به سرش اومده ،طفره میرین.....این برای من قابل درک نیس عمو.

عمو دستی به موهای جوگندمی خوش حالتش کشید و گفت:

میشه بس کنی نیاز.

دیگه مصمم شده بودم که هر طور که شده از آراد بپرسم و خبری ازش بگیرم برای همین خیلی محکم گفتم :

نه نمیشه.من فکر میکنم که این حق منه بودنم مرده یا زنده اس.

عمو با صورت به آتیش نشسته به طرفم برگشت و درحالیکه سعی میکرد صداش بالا نره گفت:

میخوای بدونی که چی بشه.اونموقع هم اگه تو بچه بازی در نمیاوردی و لو نمیدادی که اون هم جز پلیس بوده شاید الان من هم میدونستم کجاس.

همینطر وا رفتم.با حیرت پرسیدم :

یعنی چی عمو.

در حالیکه کتش رو تنش میکرد و از خونه بیرون میرفت گفت:

من دیر وقت بر میگردم. راحت بخواب . جلوی در همکارا مواظب خونه هستن.

صدای بسته شدن محکم در هم نتونست من رو از شوکه ای که بهم وارد شده بود خارج کنه.

این یعنی آراد مفقودالاثر بود. جز این چه معنی میتونست داشته باشه؟!

با فریاد چشمام رو باز کردم. گیج بودم و نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده. توی تاریکی به هر نوری که ممکن بود من رو از سر درگمی در بیاره اکتفا کردم.

کمی که چشام به روشنایی عادت کرد فهمیدم از تخت افتادم پایین. درد کمرم هم برای همین بود.

یهو در اتاق باز شد و برق اتاق روشن شد. نور چشمم رو زد .عمو اومد کنارم نشست و گفت

خوبی نیاز؟

به جایی اینکه پاسخی بهش بدم چونه ام لرزید و اشکم فرو ریخت . عمو دستش رو روی سرم کشید و گفت

دختر داری با خودت چکار میکنی..ببین خودت رو به چه روزی انداختی

بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم و با حالت طلبکار گفتم

من یا شما؟

دستش بی حرکت موند . بعد از چند لحظه مکث گفت:

من؟

-بله شما.چرا بهم نمیگین واقعا چه اتفاقی برای آراد افتاده..

نفسش رو با صدا بیرون داد و مثل خودم روی زمین نشست و کمرش رو به تخت تکیه داد و گفت

یه هفته پیش این سوال رو سر میز غذا پرسیدی بهت گفتم : خبری ازش نیست. از همون یه هفته پیش هم حواست رو درست جمع نمیکنی.این از امروز که هر چی استادت و مریم خانوم ازت سوال میکردن بر و بر نگاهشون میکردی این هم از الان که با کابوس و داد و بیدا از خواب پا شدی

اشکم رو پاک کردم و گفتم

اگه ....اگه .... کشته ... شده ...بهم بگین

دوباره نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم دوباره از فکر اینکه کشته شده باشه و عمو ازم داره قایم میکنه به وحشت افتادم

عمو در حالیکه زیر لب لا اله الله میگفت از جاش بلند شد و گفت

دختر اینقدر به چیزی گیر نده و کلید نکن.

-خب بگین ..بخدا هر شب دارم میبینم که دارم میکشمش

نچی کرد و گفت

واسه چی داری با خودت این کار رو میکنی.. گیریم هم که کشته شده باشه تو باید اینکار رو با خودت کنی؟

با عصبانیت زل زدم تو چشمای عمو محمد و گفتم

دارین چی رو ازم قایم میکنین؟

پوفی کرد و گفت

نیاز چرا داری بچه بازی در میاری؟

زیر لب گفت

توی پادگان اون همه آدم دولا راست میشن برام نمیتونم از پس این دختر بر بیام !!

از روی زمین بلند شدم و با التماس گفتم

فقط یه کلام..خوبه یا....یا...

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت

فقط میدونم زنده اس

چشمام برقی زد و گفتم

پس دیدینش؟ کجاس عمو؟ تو رو خدا بهم بگین

عمو سرش رو تکون داد و گفت

من نگفتم دیدمش .گفتم فقط میدونم زنده اس .این هم برای اینکه هیچ گردانی خبری از مرگش نگرفته

اخمام رو کردم توی هم.چه بی رحم از مرگ آراد حرف میزد!

روی تخت مشستم و گفتم

شما ازش خبر دارین فقط نمیخواین به من بگین که اون رو هم من اصلا درک نمیکنم

در حالیکه از اتاق میرفت بیرون گفت

تا همینجا هم زیاد بهت گفتم. تو زیادی کنجکاوی . میترسم باز کار دست خودت بدی

نگاهم رو با ادا ازش گرفتم که گفت

فردا تکلیفت رو روشن میکنم

و از اتاق خارج شد.

روی تختم دراز کشیدم و متکام رو بغل کردم. پس هنوز زنده بود! خود عمو گفت.عمو تا از چیزی مطمئن نباشه حرفی نمیزنه..ولی شایدم برای اینکه من رو از سرش باز کنه این حرف رو زده. پاهام رو جمع کردم توی خودم.

اگه عمو برای دست به سر کردنم اینو گفته باشه چی؟ اه چرا نمیشه از این عمو حرف کشید؟!

به پهلو چرخیدم. تصویر خونیه آراد جلوی چشمم اومد..چشما رو محکم بهم فشار دادم. من طاقت شنیدن مرگش رو نداشتم.

روی تخت نشستم واز روی عسلی کنار تختم دوتا مسکن برداشتم و بدون آب خوردم و تا وقتیکه خوابم بره هزار فکر و خیال پریشون کردم.

***

با بدنی خسته و کوفته از روی تخت بلند شدم .به ساعت که ۹ صبح رو نشون میداد نگاه کردم.

چقدر از این نگاه کردن ساعت و بی خبری متنفر بودم.

از اتاقم رفتم بیرون و به سمت دستشویی رفتم.. حوله به دست از دستشویی اومدم بیرون . حتی خودم هممثل عمو شده بودم. هر وقت حوله به دست میومد بیرون سرش غر میزدم که چرا همونجا صورتتون رو خشک نمیکنین.

بدون اینکه صورتم رو خشک کنم به سمت دستشویی رفتم که حوله رو بذارم سر جاش. هنوز وارد دستشویی نشده بودم که صدای پچ پچ عمو که از اتاقش میومد من رو به سمت اتاقش کشید

با این که هیچوقت این کار رو نکرده بودم ولی یه چیزی باعث شد سرم رو به در بذارم و گوشام رو تیز کنم ببینم عمو از چی داره صحبت میکنه.

- چی میگی تو افسرده چیه ؟ من اینو میشناسم عذاب وجدان گرفته . به روی خودش نمیاره ولی میدونم از غیبت اون خیلی در عذابه..موندم چکار کنم.حقیقت رو بهش بگم یا فعلا سکوت کنم.

-.....

- چی؟ حالا کجا بفرسمش وسط ماموریت .می گی ماموریت رو ول کنم. تلاش همه بچه ها از بین میره

-.....

- آخه با کی بفرسمش ؟ کجا بفرستمش که خیالم ازش راحت باشه

-.....

- چی جدی که نمیگی؟..منو دست انداختی؟ ببرشم اونجا!

.....

- اصلا حرفش رو نزن. ریسک بزرگه..

-.....

-

- .....

- سر خود نمیتونم این کار رو بکنم.

-.....

-نمیتونم به این آسونی تصمیم بگیرم.

-.....

- درسته ولی این نیاز خیلی کنجکاوره.باز ممکنه کار دستمون بده.

با عصبانیت فوتی کردم. معلوم نیست برای کی داره اینقدر ازم تعریف میکنه

- نمیدونم..واقعا دیگه کم آوردم.

- حالا ببینم چی میشه. با خودش هم باید صحبت کنم... به قول تو جایی رو هم سراغ ندارم که بفرستمش ....باشه ...خبرش رو میدم ... فعلا در این مورد به کسی نگو. اگه قرار باشه اینکار رو بکنم فقط خود گروه باید بفهمه...یاحق

قبل از اینکه عمو در و باز کنه مثل یه مامور حرفه ای پریدم تو اشپز خونه و وانمود کردم دارم اب می خورم

- بیدار شدی؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ و فوضولی رو کشتم و بی تفاوت زل زدم به عمو

روی صندلی آشپزخونه نشست و گفت:

به نظرم باید یه مدت از این محیط دور باشی.

فقط نگاهش کردم.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

این مدت خیلی از نظر روحی ضربه دیدی. باید به محیطی بری که از فکر و خیال دورت کنه.

لیوان آب رو روی میز گذاشتم و گفتم:

دارین دست به سرم میکنین؟

یا تای ابروش بالا رفت.

سرم رو سمت دیگه گرفتم و گفتم:

من جایی نمیرم

از روی صندلیش بلند شد و با جدیت خاصی که بیشتر مواقع موقع حرف نشنوی ازش برام رو میکرد گفت:

نظرم عوض شد. میخواستم در مورد این مسافرت بیشتر فکر کنم . اما همین الان میری و چمدونت رو برای یه مسافرت طولانی آماده میکنی.

خواستم اعتراض کنم. ولی از سگرمه هاش که بد جور توهم بود ترسیدم.فقط به خودم جرات دادم و گفتم:

کجا؟

در حالیکه از آشپزخونه میرفت بیرون گفت:

جنوب.

با تعجب به رفتنش خیره شدم.ما که جنوب کسی رو نداشتیم.خودش هم که میگفت وسط ماموریتشه..غیر ممکنه که من رو تنها بفرسته ! قرار بود کجا برم؟

***

خسته از راه بودم . از تهران به یزد پرواز داشتیم و بعد از یه روز اقامت دوباره یه پرواز به بندرعباس و از اونجا هم با یه لنج که مسافر بری هم بود به قشم اومده بودیم...این پلیس بازی ها و رد گم کردنا کلافم کرده بود. مخصوصا که توی این مدت عمو همچنان اخماش تو هم بود و من رو نادیده میگرفت! من هم خودم رو به بی خیالی زده بودم و هیچی ازش نپرسیده بودم کجا میرم و چرا تنها میرم .اونم درست موقعیتی که به قول خودش تنها بودن برام خطرناک بود!

شایدم اونجا باز محافظ داشتم که خیالش راحت بود ازم !

جایی که من الان پیش روی خودم میدیم به شهر شباهتی نداشت. یعنی از شهر خارج شده بودیم . آخ که چقدر دلم میخواست وقتی داخل شهر بودیم از ماشین میپریدم پایین و با اون همه بازار و مغازه عقده چند وقته ام رو باز میکردم!

کلی که مسافت خاکی رو رد کرده بودیم ، رسیدیم به محله ای که خونه هاش به طرز خیلی ساده ای ساخته شده بود و از شهر نشینی آنچنانی خبری نبود. یه محله به دور از تراکم شهر !

یه نگاه به عمو کردم . از نگاهم خوند که منظورم اینکه مثلا من رو آوردی هوا خوری؟!

قیافه اش زیبا و لوند بود . خیلی قیافش برام آشنا میزد ولی مطمئن بودم که اولین باره که میبنمش.

قبل از اینکه من جوابی بدم عمو برای احوال پرسی جلو رفت. به دنبالش کشیده شدم.

با اینکه حس کردم عمو به این زن ارادت خاصی داره ولی از زن بدم نیومد و اصلا بهش حسودیم نشد ! از اونجایی هم که عمو باز هم اخماش توی هم بود لج کردم و نپرسیدم با این زن چه آشنایی داره و من رو به چه امیدی میخواد بزاره و بره؟!!!با چه تضمینی من رو به دست این زن غریبه که فهمیدم اسمش مهوشِ میسپره ؟!

با تعارف مهوش وارد یه حیاط بزرگ شدیم . حیاطی که اتاقهایی رو دور تا دور خودش در بر داشت و مشخص بود هر کدوم از این اتاقها متعلق به یک خانواده اس .وارد یه ایوون بزرگ شدیم و تعارف کرد که وارد اتاق بشیم .

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

اتاق به طرز اده و فرشپوش شده بود.

از مبل خبری نبود ولی پشتیهایی که با تور و ساتن دستباف تزیین شده بود جلوه خاصی به اتاق داده بود و بسیار مرتب و تمیز بود .

از اونجایی که وقتی وارد شدیم همه نگاهم رو به اطراف دوخته بودم فهمیدم همه اهالیِ این حیاط یه آشپزخونه مشترک و یه دستشویی مشترک بیشتر نداره !

یعنی آخر تعطیلات بود !

از دست عمو خیلی دلخور بودم. کل این دو روز که خیلی باهام سرسنگین بود . برای رسیدن به این آبادی!! هم که پشت یه نیسان وانت قراضه سوار شده بودیم و بدنم حسابی کوفته شده بود. الان هم که چاییش رو خورده بود داشت به مهوش سفارش میکرد که مثل دختر خودش مراقبت کنه ازم. انگار بچه بودم!

به سمتم اومد . بدون اینکه رقبتی نشون بدم پیشونیم رو بوسید و گفت:

اینجا برات امنه. به شرطی که کارگاه بازیت گل نکنه.

اخم کردم. خیلی آروم در گوشم گفت:

از آراد هم هیچ حرفی نزن و نپرس .بذار همه چی به موقعش درست میشه.

به چشماش نگاه کردم. باز مهربون شده بود .قبل از هر حرفی دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشار داد و با یه خداحافظی از اتاق خارج شد.

وقتی ازم جدا شد یه لحظه دلم برای عمو پر کشید . ولی از اونجایی که برادر زاده خودش بودم به روی خودم نیاوردم و با یه خداحافظی دلتنگیم رو پشت صدام قایم کردم.

اصلا احساس راحتی نداشتم ،نه میدونستم مهوش کیه نه اینجا کجاست ،فقط میدونستم یه محله تو قشمه ،این عمو هم که هیچی بهم نگفت!

اون از قضیه آراد اینم از ماجرای سفر یهویی !

اصلا حس خوبی نداشتم به این که هیچی نمیدونم ،اونم منِ نیاز .منی که نمیتونستم حس کنجکاویم رو توی خودم خفه کنم و خودم رو به بیخیالی بزنم که مثلا همه چی آرومِ !

صدای در من رو از افکارم کشید بیرون.مهوش وارد اتاق شد و با مهربونی گفت :

نیاز جان چرا نمیشینی ،ببخش دیگه اینجا یکم امکانات کمه

با قضیه آراد دیگه حوصله برام نمونده بود ،چیزی به ذهنم نرسید که بگم واسه همین نشستم و یه لبخندم چاشنی صورتم کردم.

راستش نمیدونستم اصلا چیکار کنم ،محیط جدید بود و از همه مهم تر من نمیدونستم مهوش کیه؟اصلا عمو که اینقدر نگران بود چطور من رو سپرد دست مهوش ،مثلا اگه اردلان و دار و دستش پیدا بشه و بخواد کاری کنه مهوش که جسته اش ریزه و میزه اس میتونه جلوشو بگیره ؟!

واقعا بعضی جاها تو کارای عمو میموندم!!

دوباره صدای مهوش بود که من و از تو افکار درهم برهمم کشید بیرون

-غریبی نکن ،

سرش رو از تو یخچال که گوشه ای از اتاق بود کشید بیرون .

-راستی پشت این پرده یه رختکن کوچیک هست میتونی لباساتو اونجا عوض کنی

به سمتی که مهوش گفت نگاه کردم ،فاصله ای بین یخچال و رخت خوابا بود

خودمم از این لباسا خسته شده بودم

بلند شدم که لباسامو عوض کنم ،پرده رو زدم کنار. پشتش یه جای تقریبا ۴،۳متری و یه جالباسی بود .

یه لباسِ پوشیده از توی چمدونم در آوردم و پوشیدم ،لباسایی که تنم بود و آویزون کردم یه گوشه تا بعد تکلیفشون و روشن کنم .ساکمو یه گوشه گذاشتم ،شالمو انداختم دور گردنم و از اون پشت اومدم بیرون

مهوش برگشت سمتم یه لبخند پر از آرامش رو لباش بود .

-ماشالله نیاز جان چه خوشگلی

-چشماتون خوشگل میبینه

سینی کنارش رو برداشت و رفت سمت در اتاق

-نیاز جان من میرم برای ناهار یه چیزی درست کنم ،اگه حوصلت سر رفت بیا تو حیاط .آشپزخونه درست آخر حیاط هستش.

-باشه مهوش خانوم

وقتی رفت دوباره به اطرافم دقت کردم

خطاطی های قشنگی که همشون قاب شده بود به دیوار نصب بود . بلند شدم و تمام خطاطی ها رو که همشون شعرهایی از شعارای بزرگ بود رو دوره کردم.

تموم که شد دوباره با نگاهم اتاق رو جستجو کردم .چیز قابل توجهی نظرم رو جلب نکرد. کل اتاق بیست متری احاطه میشد به وسایل مورد نیاز و ساره زندگی.

نگاه این عموی ما هم مارو کجا فرستاده سیزده به در .

کلافه از این که چیزی برای کنجکاوی کشف نکردم دستم رو زدم زیر چونه ام که صدای زنگ گوشیم اومد .

بشمار سه پریدم اون سمت ،موبایلم تو جیب مانتوم بود . برش داشتم و جواب دادم

-الو سلام نیاز

کلی ذوق کردم که صدای آشنای عمو رو شنیدم.

-سلام عمو

-چقدر دیر جواب دادی ،نگران شدم

تو جیب مانتوم بود دیر شد

-چه طوری ؟راحتی اونجا ؟

عقده ام سر باز کرد و با ناراحتی گفتم:

-از دست شما ! هیچی که به آدم نمیگین ،بعدم که برم داشتین آوردین این سر دنیا ،تازه میپرسین راحتی؟

-نیاز باز شروع نکن ،خودت که میدونی فایده ای نداره

-حداقل بگین مهوش کیه

-حالا بعدا بت میگم فعلا وقتش نیست ...کار دارم

-عمو ...برای همین تا وقتیکه اینجا برسیم باهام حرف نزدین؟ که نخواین پاسخگوی سوالام باشین؟

-عزیز من بس کن ،فقط خوب مراقب خودت باش،آرتیست بازی در نیار ،تنهایی بیرون نرو ،گوشیتم همیشه پیشت باشه ،به حرف مهوش خانوم هم گوش میدی.. باشه؟

پوفی کردم

-چشم قربان امر دیگه

مکثی که کرد متوجه ام کرد خندید ولی خیلی جدی گفت:

-من دیگه باید برم خوب مراقب خودت باش و سلام برسون .. من برای مسائل امنیتی زیاد نمیتونم باهات تماس بگیرم.... خیلی مواظب خودت باش و سفارشام رو آویزه گوشت کن...

نفسم رو بیرون دادم. خداحافظی کرد .گوشی و اینقدر سریع قطع کرد که اصلا نشد جوابشو بدم. بدتر دلم گرفت.

یه آه بلند مثل تموم آه های این چند وقت کشیدم و اومدم از پشت پرده بیرون.

روز چهارمیه که از اقامتم به اینجا میگذره. تعطیلات و استراحت بهتر از این نمیشه! صبح که میشه بعد از ساعت ۷ یه نفر هم توی حیاط پیداش نمیشه. همه اهل حیاط با مهوش خانوم ۵ خانوار میشن. ۲ تا از این خانواده غرفه دارن توی بازار قشم و هر کدوم دختر و پسراشون رو عروس دوماد کردن و یه زوج سن بالا هستن که هر صبح زن و شوهر با هم میرن بازار و دیر وقت بر میگردن که بنده فقط توی آشپزخونه خانوماشون رو زیارت کردم که این دیدار به یک ربع هم نکشیده.

یکی از خانواده ها زمین دار هستش که یه زن بار دار داره اون هم از شانس من خانومش بد ویارِ و خونه مادرش سیر میکنه. مهوش خانوم هم که توی آموزش و پرورش کار میکنه و صبح میره و تا چهار و پنج بعد ار ظهر خبری ازش نیست

میمونه یه خانواده که به حق و قوه الهی رفتن مسافرت و حالا حالا ها هم معلوم نیست کی پیداشون بشه.

میمونم من و من با یه حیاط که توش هفت هشتا اتاق هستش با یه آشپزخونه و یه دستشویی!

در حیاط هم که معمولا بازِ ولی دریغ از یه هم محلی که بیاد به حیاط سر بزنه. خب حق هم دارن وقتی کسی نیست واسه چی بیان سر بزنن!

آنتن موبایل هم که خدا رو شکر عالی کار میکنه.یه وقتا از سر بیکاری میشینم خطهای آنتنش رو میشمارم. فعلا بیشترین آنتن روی همون یک و نیم مونده . هنوز جای مناسبی گیر نیاوردم که بکنمش ُ دو !!!!

یه وقتا دیگه از بی حوصلگی مجبورم بشینم پای رادیو یا تلوزیون و مثل این پیر زنها روزم رو سپری کنم. فقط من موندم کدوم خیر دیده ای این پیشنهاد مسافرت رو به عموم محمد داد که

من رو بیاره اینجا بلکه اعصاب بهم ریخته ام بهتر بشه ! من به کدوم گناه آلوده شده بودم که مستحق همچین جایی بودم رو خدا داند!!

باز تهران خودمون چهارتا بوق و داد و بی داد از توی آپارتمانمون میشندم و دوتا فحش از این ملت که بهم میدادن یاد میگرفتم و امیدوار به زندگی میشدم !

آه پر صدایی کشیدم و با حسرت زل زدم به دنیای رنگارنگ تلوزیون!

همونطور که جلوی تلوزیون دراز کشیده بودم و از روی ناچاری سریال تکراری نگاه میکردم ، صدایی از بیرون اتاق شنیدم . درست مثل این آدمهایی که توی جزیره ناشناخته گیر افتاده باشه و روزنه امیدی پیدا کرده باشه از جام پریدم و رفتم دم در . طبق معمول به سفارش مهوش خانوم در رو قفل کرده بودم. تا بیام به خودم بجنبم و در رو باز کنم.مرغ از قفس پریده بود و فقط تونستم حدس بزنم که در یکی از اتاقهای روبروی اونور حیاط بهم خورد !

چشمام رو ریز کردم. یه نفر به غیر از من توی این حیاط بود. یه نفر درست توی یکی از اتاقهای روبرویی !

دستی به دماغم کشیدم. پریشب که از روی ناچاری مجبور شده بودم نصف شب جای گرم و نرمم رو ترک کنم و برم دستشویی ، چراغ خیلی کم نور یکی از همون اتاقهای روبرویی روشن کرده بود و نظرم رو جلب کرده بود. الان هم یه چیزی بهم میگفت یه نفر توی همون اتاقی که چراغش روشن بوده ، هست.

عزمم رو جزم کردم تا سر در بیارم کی میتونه باشه. از اونجایی که آمار همه رو یه جورایی به دست آورده بودم ساکن این اتاق جز لیستام نبود. یعنی فکر میکردم این اتاق به همون خانواده ای که مسافرت هستن تعلق داره.

به امید اینکه همون همسایه غایب برگشته و یه هم صحبت پیدا کردم از اتاق رفتم بیرون.

کمی روی ایوون ایستادم و به اتاق در بسته روبروم که اونور حیاط بود زل زدم.شاید درست نبود یه کاره منی که غریبه هستم سر ظهر برم و در اتاقش رو بزنم و خودم رو معرفی کنم. پس کمی دست به دست کردم بلکه خودش بیاد بیرون.

روی ایوون نشستم و سعی کردم حواسم رو به چیز دیگه ای معطوف کنم. به هر صورت اگه صاحب اون اتاق میومد بیرون میدید یه دختر غریبه زل زده به اتاقش زیاد هم خوشایند نبود.

یه شاخه شکسته که روی زمین بود رو برداشتم و خطهایی رو روی زمین ترسیم کردم.

فقط خدا خدا میکردم هر چی زودتر این همسایه جدید بیرون بیاد وگرنه من توی این گرما حتما کباب میشدم!

بیشتز از یه ربعی نگذشته بود که از گرما کلافه شدم.با کلافگی سرم رو بالا کردم و دوباره زل زدم به اتاق روبرو .حس کردم حصیر پنجره اش یه تکونی خورد.

دیگه شک نداشتم که کسی اونجاس و داشته من رو نگاه میکرده؟!

نچی گفتم و ایستادم.صدای غار و غور شکمم که بلند شد یاد آشپزخونه افتادم.

بدون شک اون هم برای گرم کردن غذاش میومد آشپزخونه. شاید هم الان غذاش روی اجاق گازش باشه.

با امید از روی ایوون پریدم و رفتم به آشپزخونه .

همیشه در آشپزخونه باز بود. و هر کس اجاق گازش رو اونجا گذاشته بود .اما همگی یخچالهاشون یا توی اتاقشون بود یا توی ایوونشون.

معلوم بود اینجا امنیت زیادی داره و مثل تهران نیست که کسی جرات نداشته باشه حتی کفشش رو بیرون بذاره!!

وارد آشپزخونه شدم. با دیدن اجاقهای خالی از غذا آه از نهادم بلند شد

ساعت تقریبا یک بود .مطمئنا این همسایه نهایتا تا نیم ساعت دیگه شکمش به غار و غور میفتاد!

برای همین بی خیال ایستادن اونجا شدم و به سمت اتاق مهوش خانوم رفتم.

غذای دیشب سالاد الویه بود و احتیاجی به گرم کردن نداشت. وارد اتاق شدم.بی خیال قفل کردن در شدم و به سمت یخچال رفتم و ظرف سالاد الویه رو کشیدم بیرون و جلوی پنجره اتاق که یه

تاقچه خیلی بزرگ توش داشت ایستادم و همونطور که به سالا الویه انگشت ! میزدم زل زدم به اتاق روبرویی.

شاید بیشتر از یک ساعت بود که من زل زده بودم به اونور حیاط ! اونقدر هم که از سالا الویه خورده بودم حس میکردم دیگه دارم بالا میارم.

با عصبانیت ظرف رو گذاشتم توی یخچال و درش رو محکم بستم.

مطمئن بودم خیالاتی نشدم. ولی مثل اینکه این همسایه خیال نداشت خودش رو نشون بده !

به سمت گوشیم رفتم. سعی کردم طوری وایسم که آنتنش به یک برسه. برای عمو محمد یه پیام نوشتم به این مضمون

_دستتون درد نکنه واسه تعطیلات آلکاترا عمو محمد . تعطیلات از این بی تنهایی و بی سر صدایی بهتر نمیتونه وجود داشته باشه !.....

بعد هم سند کردم و گوشی رو پرت کردم روی تاقچه پنجره.

چه معنی داشت... بذار بفهمه چی میکشم من !

بعد از خوردن اون همه سالاد الویه در حال ترکیدن بودم .آخه یکی نیست بگه نیاز مجبوری اون همه بخوری ؟!

تا وقتی که مهوش بیاد فک کنم ۴،۵باری مسافت بین اتاق و دستشویی و طی کردم

از دستشویی تازه اومده بودم بیرون که چشمم به مهوش خورد داشت میرفات توی اتاق.

-سلام مهوش خانم

سرش و بلند کرد ،بنده خدا خستگی از صورتش می بارید ولی با این حال مثل همیشه با لبخند جوابم و داد

-سلام نیاز خانوم گل ،خوبی؟

-مرسی ،خسته نباشی

-سلامت باشی

اول مهوش داخل اتاق شد ،منم پشت سرش،مهوش رفت لباساشو عوض کنه ،منم خودشیرین ،سفره براش پهن کردم

بعد اینکه دست و صورتش و شست نشست پا سفره

-پس خودت چی نیاز

با فکر به اون همه سالاد الویه هایی که خوردم حالم بهم خورد

-وای مرسی ،من خوردم دیگه جا ندارم.

یه لبخند زد انگار اینم دیگه دستش اومده بود برنامه ی شکم منو!

سعی کردم حواسم و بدم به صفحه ی تلویزیون تا بعد از تموم کردن غذا با مهوش صحبت کنم ،یه جورایی رفع فضولیم بشه!

با اینکه زیاد اهل سریال نگاه کردن نبودم اما مجبور بودم دیگه نمیشد که بشینم بر و بر مهوش و نگاه کنم.

نا خودآگاه غرق یه صحنه ی اکشن فیلم شدم ،که پلیسه تو تیراندازی نقش زمین شد.بی اختیار صورتم کشیده شد تو هم و دوباره فکر آراد و اما و اگرها تو ذهنم جون گرفتن

صدای بهم خوردن ظرف و لیوان از اون حال و هوا کشیدم بیرون.

مهوش داشت سفره رو جمع می کرد

-مهوش جون بشین من می برم

-خودم میبرم ۴ تا تیکه که بیشتر نیست

-نه حوصلم سر میره یکم سرگرم شم

دروغ که حناق نیست تو گلوم گیر کنه ،در واقع به جای حوصله ،فضولیم سرازیر شده بود که شاید ساکن اتاق روبرویی رو کشف کنم

-نه دیگه نشد اینجوری بعد از رفتن تو که بد عادت میشم ،اگه حوصلت سر رفته بیا پیشم تا ظرفارو میشورم تو هم یکم هوا بخور

دیگه حوصله تعارف نداشتم ،اینجوری بهتر بود ،میتونستم وقتی داره ظرف میشوره درمورد همسایه ی ناشناس هم اطلاعات کسب کنم!

بی حرف دنبال مهوش را افتادم ،حیاط مثل همیشه خلوت بود .

قربونت برم شانس ،نه به اون تهران که از شلوغیش آدم کلافه میشه نه به اینجا که از بی صدایی دوست دارم سرم و بکوبم تو همین دیوار روبرو!

پشت سر مهوش وارد آشپزخونه شدم ،تکیه امو دادم به کابینتا

-مهوش جون؟

-جانم ؟

-میگم همسایتون که رفتن مسافرت برگشتن؟

قیافه ی جا خورده ی مهوش برام عجیب بود

-چطور؟

آخه امروز حس کردم یکی رفت تو اتاق روبرویی

قیافه ی گرفته ی مهوش جلو توضیحای اضافمو گرفت

-حتما اشتباه دیدی هنوز برنگشتن

مهوش دستش و شست و خشک کرد قبل اینکه از آشپزخونه بره سریع گفتم

-اما حصیر پشت پنجره هم تکون خورد

-حتما باد زده تکون خورده

بعد هم سریع رفت سمت اتاق

ولی من مطمئنم اشتباه نکردم

دوباره رفتم تو حیاط نشستم ،زل زدم به پنجره ی اتاق

چند دقیقه بعد مهوش کنارم نشست و گفت

چرا نمیای تو؟ هوا گرمه.گرما زده میشیا

نگاهش کردم و گفتم

وقتی شما نیستین من واقعا حوصلم سر میره. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت میدونم. ولی باور کن من نمیتونم پیشت بمونم.

-میدونم. ...راستی ...نگفتین شما عمو رو از کجا میشناسین؟ راستش...راستش برام عجیبه که عمو به راحتی بی خیال من شده.

لبخند زد و گفت

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

مطمئن باش عمو محمدت خیلی دوستت داره و ممکن نیست همینطوری به حال خودت ولت کرده باشه. حتم داشته باش میدونسته اینجا برات امن هستش.

چشمام رو ریز کردم پس این هم یه چیزایی میدونست که این حرف رو زد.

خواست از کنارم بلند بشه که پرسیدم

نگفتین عمو رو از کجا میشناسین؟

آرامشی که توی نگاهش بود آرومم کرد.فقط گفت

یه آشنای قدیمی هستیم.

بلند شد و رفت. حس کردم زیاد دوست نداره در موردش سوال کنم . ولی من که نمیتونستم بیخیال بشم. با این حرکاتش بیشتر به فکر رفته بودم که حتما یه چیزی بوده و هست.

دوباره نگاهم به سمت پنجره روبرو کشیده شد. بیخیال کارگاه بازی شدم و رفتم تو.

وارد اتاق که شدم مهوش به روم لبخند زد . منم هم همونطوری لبخند زدم و رفتم سراغ تنها تکنولوژی توی اتاق که همون تلوزیون بود!

**

صبح با صدای مهوش بلند شدم.

-عزیزم پاشو نمازت رو بخون تا قضا نشده.

کفری شده بودم بد جور. آخه من چطوری به این میتونستم بگم بنده الان معافم؟

روی تشکم نشستم و گفتم

من..بعدا میخونم.

لبخند زد و گفت

قضا میشه عزیزم.پاشو.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم

چیزه...راستش ....راستش من الان نمیتونم بخونم.

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت

آهان ...ببخش پس بی خودی بیدارت کردم.

از خجالت سرم رو پایین انداختم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت

چیزی لازم نداری؟

سرم رو به علامت نه بالا انداختم. بلند شد و گفت

پس بخواب عزیزم.

باشه ای گفتم و دراز کشیدم.

اما دیگه نتونستم بخوابم. از یه طرفی کمی دلم درد میکرد از طرف دیگه روم هم نمیشد به مهوش حرفی بزنم. خلاصه اونقدر پهلو به پهلو شدم تا هوا روشن شد. به محض اینکه مهوش از خواب بلند شد و از اتاق رفت بیرون دوییدم سر چمدونم که توی پَستو بود.

دوتا قرص بدون آب دادم بالا و رفتم زیر پتو. میدونستم نهایتا مهوش یه بیست دقیقه دیگه میره بیرون از خونه. چشمام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم با یه کم دل دردم کنار بیام تا قرصا اثر کنن و خوابم ببره.

شاید یک ساعتی گذشته بود . میدونستم تمام اهل حیاط هم پیِ کارشون رفتن. از زور دل درد روی تشک نشستم. داشتم به تمام معنا از درد به خودم میپیچیدم.

میدونستمم که چون چیزی نخورده بودم و اون دوتا قرص رو خوردم درد دلم رو نه تنها کاهش نداده بود بلکه افزایش هم داده بود.

به صورت دولا از روی تشک بلند شدم.به پَستو رفتم و وسیله مورد نیازم رو برداشتم و رفتم دستشویی.

خدا میدونست که من چقدر از این دستشویی عمومی متنفر بود.

کارم که تموم شد برگشتم به سمت اتاق . اما هنوز به اتاق نرسیده بودم که بدجور دلم تیر کشید. اونقدری که دولا شدم و با ناله گفتم

مامان...

به ندرت این درد وحشتناک به سراغم میومد . ولی اگر هم به سراغم میومد ول کنم نبود. میدونستم یه آب گرم و نبات یا جوشونده مخصوص کمی دل دردم رو آروم میکنه ولی اینقدر این درد وحشتناک بود که یه لحظه فکر کردم پس درد زایمان چطور خواهد بود وقتی به تمام معنا داشتم از درد این جون میدادم !

روی ایوون نشستم و دولا شدم و دلم رو فشار دادم.

هر لحظه فکر میکردم دیگه نفسم بالا نمیا . دست و پام یخ زده بود و بی حس شده بود. دردش یه لحظه آروم میشد ولی دوباره به نهایت میرسید.سرم رو بلند کردم و با کمک دیوار سعی کردم بلند شم.

ولی واقعا برام سخت بود. یه قدم میرفتم و یه چند ثانیه صبر میکردم. از درد اشک توی چشمام جمع شده بود. میدونستم سالاد الویه دیروز که طبعش سرد بوده تاثیرگذار به این حال و روزم هم بوده.

به هر جون کندنی که بود به آشپزخونه رفتم.کتری مهوش روی گاز بود و هنوز کمی گرم بود. به سمت سینی که میدونستم مهوش برای صبحانه ام آماده کرده رفتم و لیوان رو برداشتم تا توش آبگرم بریزم. اما یهو زیر دلم چنان دردی گرفت که لیوان از دستم افتاد و روی زمین و چند تکه شد. روی زمین چمپاته زدم و با حالت نزار از روی درد به خودم مچاله شدم و زیر لب مامانم رو صدا کردم.....

دیگه نمیدونستم چیکارکنم داشتم مرگ و جلو چشمام میدیدم

یه دفعه یکی پرید تو آشپزخونه

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

از چیزی که جلوم میدیدم یه لحظه دردم یادم رفت

آراد جلوی در آشپزخونه با قیافه ای جدی و اسلحه به دست وایساده بود!

چشمام داشت از حدقه میزد بیرون. چیزی رو که میدیم باورم نمیشد .

با صدای متعجب گفتم:

تو... که یهو زیر دلم دوباره تیر کشید.

دیگه بیبشتر از این طاقت نیوردم دوباره خم شدم و به خودم پیچیدم.

آشفته اومد بالای سرم و پرسید:

-نیاز چت شده؟

سریع نشست کنارم ،اونم دستپاچه شده بود از حال من. خب حقم داشت مطمئنم رنگم سفید شده بود . درست مثل یه مرده. خیلی وقتا از این حالم زیر سرم هم میرفتم!

چشمام رو باز کردم و به اسلحش نگاه کردم. اسلحش رو گذاشت کنارش و گفت

حالت خوبه؟

فقط تونستم بگم دلم .

صدای کلافه اش به گوشم خیلی گنگ رسید

-دلت چی نیاز ؟حرف بزن

فشارم به شدت افت کرده بود ...سرمو به کابینت چسبوندم و بزور به کتری رو گاز اشاره کردم.

دیگه جلوی چشمام جز سیاهی چیزی نمیدیم و صداها انگار از یه غار به گوشم میرسید....فقط بعد از مدتی لیوان چایی نباتی که به لبام چسبیده بود و حس کردم

-دهنت و باز کن نیاز

بزور تونستم لای دهنم و باز کنم و بعدش هجوم چایی نبات ولرم

نگاهم با نگاهش تلاقی شد. ،هنوز حضورش برام گیج کننده بود برا اینکه از چیزی که جلوم میدیدم مطمئن شم ،چشمام و آهسته باز و بسته کردم

نه انگار واقعا خودش بود

انگار چایی نبات کاره خودش و کرد چون کم کم حالم بهتر میشد

وقتی چایی نبات و کامل خوردم ...آراد لیوان و گرفت و گذاشت رو کابینت ،بعدم با فاصله نشست جفتم و نگاهش و داد به روبروش

کمی که گذشت دیگه طاقت این همه سکوت و نداشتم

برگشتم سمتش

-تو مگه مفقود نشده بودی؟

همونجور که به رو بروش نگاه میکرد جواب داد

-هم آره هم نه

صدام کمی بالا رفت

-یعنی چی که هم آره هم نه،این همه مدت داشتی مارو بازی میدادی؟

با همون قیافه شاکی بهم نگاه کرد که با عصبانیت گفتم

با توام. یه جواب قانع کننده میخوام که این همه مدت کجا غیبت زده بود که یه ملت رو نگران کرده بودی . اصلا الان اینجا چکار میکنی؟ چطوری یهو اینجا سبز شدی؟

چه خبرته .بهتره صدات و نبری بالا

بلند شد سر پا ایستاد و خوسات به طرف در بره که گفتم

-ایسا ببینم.کجا داره غیبت میزنه.

منم بلند شدم

-فکر نمیکنی یه توضیح باید به من بدی؟

-میخوام برم دستم و ببندم ،اگه جوابتو خواستی بدونی بیا تو اتاق

نگام به دستش که افتاد فهمیدم بدبخت دستش بریده .

از بس که فضولی. آخه چکار به خرده شیشه های شکسته داشتی

پشت سرش منم راه افتادم

رفت تو اتاقی که اون روز حس کردم که یکی رفت داخلش

وارد اتاقشدم ...حالا میتونستم کنجکاویمو بلاخره درمورد این اتاق مرموز برطرف کنم

اتاقش هم اندازه اتاق مهوش بود با این تفاوت که اینجا یکم پر زرق و برق تر بود

،بیشتر وسایل حالت محلی داشت

آراد رو زمین نشست و یه جعبه گذاشت جلوش وسایل ضد عفونی رو در اورد ....دیگه توجهی به کاراش نداشتم با اون لباس تو خونه ای سفید و کرم خیلی تو چشمم بود ،خجالت بکش نیاز نشستی باز پسر مردم و دید میزنی

با صدای آراد از درگیری های ذهنیم کشیده شدم بیرون

-به جایی که زل زدی به من بشین و سوالات و بپرس تا جواب بدم

هنوزم لحنش نیش داشت ....این همه تیر خورد یکم آدم نشد

اخمام رو بدجور توی هم کردم از دستش بد جور عصبانی بودم.حیف اون همه اشکی که من برای این ریختم. کاش حداقل یه طوریش میشد اساسی، که گریه های من به حدر نمیرف!

سریع زبونم رو گاز گرفتم. واقعا من عجب موجودی بودم ؟

نفسم رو تازه کردم و گفتم

من اصلا با تو کاری ندارم. ولی وقتی عمو اومد حسابی از خجالتش در میام که این همه مدت بهم دروغ گفته که مفقودالاثر بودی.

همینطور که داشت دستش رو باند میبست گفت

بهت دروغ نگفت. من واقعا مفقودالاثر بودم.

به سمتش با خشم برگشتم و گفتم

پس الان هیکل مبارکت اینجا چکار میکنه؟

یه ابروش رو داد بالا و گفت

صدات رو بیار پایین . کسی خبر نداره من اینجام.ممکنه یکی از اهالی توی حیاط بیاد.

بعد هم بلند شد و گفت

توی اون درگیری من بد جور زخمی شدم.

چینی به دماغم داد و گفتم

غیب میگی؟ خودم اونجا بودم و دیدم که...

وسط حرفم اومد و با کلافگی گفت

میخوای بفهمی چی شده یا اینکه هنوز هم نمیتونی جلوی اون زبونت رو بگیری؟

نفسم رو از حرص بیرون دادم و دست به سینه نگاهش کردم. خیلی دلم میخواست تلافی این همه مدت رو یه جوری سرش در بیارم. مخصوصا که دلمم بدجور درد میکرد و اون آب قند فقط تونسته بود یه کم فشارم رو بیاره بالا . ولی ترجیح دادم ساکت بمونم. حوصله کل کل کردن باهاش رو نداشتم.

وسایل رو روی تاقچه گذاشت و در حالیکه از توی پلاستیکی که رو تاقچه بود یه بسته قرص در میاورد گفت

توی آخرین درگیری خیلی ازم خون رفته بود.

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

باز پوفی کردم که برگشت به طرفم. با همون قیافه شاکی گفتم

خب بقیه اش؟

زیر لب حرفی زد . درد دلمم من رو بی حوصله تر کرده بود . ولی ترجیح دادم ساکت بمونم تا آقا دهن باز کنن و حرف بزنن .

همونطور که با حوصله کارهاش رو میکرد گفت

کلا این رو بگم که توی آخرین درگیری که تویِ دست و پا گیر هم تیر خورده بودی هممون یه جوری معجزه آسا نجات پیدا کردیم

خنده عصبی کردم و گفتم

اِ... راست میگی؟

پوفی کرد و گفت

میخوای اصلا بدونی که چی بشه

-مگه نمیگی مفقوالاثر بودی؟ خب توضیح بده!

روی زمین نشست و گفت

وقتی نیروهای ما توی درگیری رسیدن و فکر میکردیم همه چی تموم شده موقعی که تو رو از معرکه بیرون میبردن باز چندتا از افراد شیر خان توی محل اومدن که باز درگیری ایجاد شد. من که از حال رفته بودم توسط یکی از افراد اونا ربوده شدم چون من رو زنده میخواستن. به هر صورت من از جانب اونا خائن به حساب میومدم.

وقتی درگیری تموم شد .پلیس چند ساعتی به دنبالم بودن و در اصل من از نظر اونها مفقودالاثر بودم. اما خوشبختانه بخاطر اشتباه همون افراد که من رو با ماشینشون برده بودن و بدون نقشه

قبلی میخواستن از شهر خارج بشن ، شناسایی شدن . خیلی شانس باهام بود. اگه اونا چند روزی صبر میکردن که من رو جابجا نکنن این اتفاق نمیفتاد.

البته من از این چیزها خبری نداشتم.همه رو بچه های گروه بهم گفتن.

اخمام رو توی هم کردم و گفتم

یعنی هنوز شیر خان دنبالتِ؟

سرش رو تکون داد

با تعجب پرسیدم

یعنی چی؟

_یعنی شیرخانی دیگه وجود نداره. توی درگیری کشته شد. ولی خیلی های دیگه که توی دار و دسته شیر خان بودن خواهان من هستن

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و با ناراحتی گفتم

پس برای همین اینجایی.

زیر چشمی نگاهم کرد و جوابی نداد.

نفسم رو بیرون دادم و بهش نگاه کردم. کمی لاغر تر شده بود ولی نه اونقدری که خیلی تغییر کرده باشه و دلم براش بسوزه. هنوز بدنش رو فورم بود. ته ریشش جذابترش کرده بود. یهو از دهنم پرید و گفتمبا این که لاغر شدی ولی هنوزم همون آرادی.

سریع سرش رو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد. تازه فهمیدم چه حرفی زدم.سریع گفتم

منظورم اینکه..... توی دار و دسته شیر خان بیشتر بهت میرسیدن. خب پول یا مفت بود دیگه .

دیدم هنوز داره نگاهم میکنه که گفتم

-چیه؟ دروغ میگم مگه؟

لبخندی زد و حرفی نزد.

زبونم رو محکم گاز گرفتم. آخه به من چه که پسر مردم لاغر شده یا نه.باز دلم پیچ بدی خورد ولی نمیتونستم جلوی آراد کوله بازی در بیارم. حتی سعی میکردم صورتم از درد جمع نشه.فقط طوری که دست به سینه نشسته بودم شکمم رو فشار میدادم. اینطوری یه کم آروم میشد.

گوشیش رو از توی جیبش در آورد . اخمی روی پیشونیش اومد. زیر چشمی داشتم نگاهش میکردم که سرش رو بلند کرد و گفت

بهتره از توی این حیاط بیرون نری. هنوز اینجا لو نرفته. علت آوردنت به اینجا هم همین بوده. با این که خونه خودتون تحت کنترل نیروها بود ولی جای امنی هم برات نبوده. برای همین عموت آوردت اینجا. ... البته امیدوارم که باز با شیرین کاریهات دست گل به آب ندی. چون افراد شیر خان الخصوص اردلان به دنبال تو هم هستن.

با اسم اردلان یه حس نفرت توی وجودم گُر گرفتم. دستام رو مشت کردم و گفتم

تا کی باید سایه شوم اینا بالاسرم باشه؟

بلند شد و گفت:

الان خبر بهم رسید که توی یه عملیات که همین تازگی بوده همشون گیر افتادن به جز اردلان. الان در حال حاضر طرف ما فقط اردلانِ که بعید میدونم دیگه توی ایران بمونه. الان هم زیاد جای نگرانی نیست. بالاخره بچه ها توی همین محل دورا دور مراقبمون هستن. ولی هر چا که دوست هست دشمن هم هست.

بسته قرصی که دستش بود رو به سمتم گرفت . به بسته قرص نگاه کردم و گفتم

-این چیه؟

-مگه نمیبینی؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم

خودم میبینم قرصِ . منظورم اینه که چرا داری به من میدیش؟

لباش رو روی هم فشار داد و گفت

تا تلف نشدی بخورش. حوصله دردسر دیگه ای ندارم.

با حرص رومو اونور کردم که قرص رو کنارم انداخت و در حالیکه از به سمت گوشیش میرفت گفت

به عمه مهوش حرفی نزن. دوست ندارم بدونه اینجا بودی و خبر دار شدی که چی به چی بوده.

روم رو به سمتش کردم و گفتم

عمه مهوش؟!!

گوشیش رو نگاه کرد و گفت

یعنی نمیدونی مهمونِ عمه من هستی؟

ابروهام رو با تعجب بالا بردم که بی خیال گفت:

خب عموت حق داره بهت چیزی نگه. به تو نمیشه اصلا حرفی زد. الان هم از این چیزایی که بهت گفتم سخت پشیمونم.

دستام رو مشت کردم و گفتم

میتونستی نگی.... الان هم این تویی که دردسری وگرنه اینجا قایمت نمیکردن.

با حرص از جام بلند شدم که اون درد لعنتی دوباره توی دلم پیچید که باعث شد یه لحظه نفسم بند بیاد. سعی کردم به روی خودم نیارم.به سمت در اتاق رفتم که با عصبانیت گفت:

اگه من اینجام فقط بخاطر اینه که تحت نظر پزشک هستم و از بالا دستور دارم که همینجا بمونم و خودم رو نشون ندم . وگرنه مطمئن باش نمیشستم اینجا که توئه نُنُر بهم این حرف رو بزنی.

دندونام رو به شدت روی هم فشار دادم و از اتاق اومدم بیرون که باز صداش اومد.

_اگه لطف کنی و جلوی زبونت هم نگه داری که اهل حیاط ، بعدش هم اهل محله خبردار نشن خیلی لطف کردی.چون ممکنه با دهن لقیت تلاش گروه رو باز به باد بدی.

دیگه داشت خیلی تند میرفت

زیر لب چیزی نثارش کردم که شک داشتم نشنیده باشه ولی حرفی نزد ! در رو محکم بهم بستم که هر لحظه فکر کردم شیشه هاش خرد شد.

با عصبانیت همینطوری که دستم روی شکمم بود به سمت اتاق مهوش که حالا میدونستم عمه آراد میشه رفتم و در اتاق اونجا رو هم محکتر بهم کوبیدم.

ه پنج دقیقه نکشید که دووم نیوردم،رفتم دم پنجره،اما تنها چیزی که عایدم شد حیاط خالی بود ،حتی پشت پنجره هم نبود

اصلا نیاز تو چرا داری اینقدر جز و وز میکنی ؟!بشین مثل هر روز پای این جعبه ی جادویی زل بزن به برنامه های خانواده ....شاید در آینده بدردت خورد.....اول یکم موبایلمو گرفتم دستم ببینم این خط های لامصب چند تاش پره که در کمال بد شانسی امروز حتی همون یه خط هم پر نبود پس گزینه ی عمو حذف شد.

از سر ناچاری نشستم پای تی وی ،امروز در مورد رفتار صحیح با کودک صحبت میکردن ،آخه من فرزندم کجا بود

دیگه تا ۱۲،۱۲ و نیم پای تلویزیون خودمو سرگرم کردم ولی از هر ده کلمه یک کلمه متوجه میشدم ،همه ی حواسم پیش اون آراد از خود راضی بود.

حالا اون هیچ عمو دیگه چرا ؟!

هر چقدر هم که این عملیاتشون سری بوده باید به من میگفت. ناسلامتی قرار بود سر این عملیاتشون جونم رو بدم.

اخمام رو توی هم کردم و دستم رو روی شکمم گذاشتم. از صبح حالم خیلی بهتر بود ولی باز هم تعریفی نداشت.

با یادآوری اون لحظه که آراد برام آب نبات درست کرده بود و مسکن رو به سمتم گرفته بود غرق خجالت شدم.

این پسر کلا مایه عذاب بود.

بلند شدم ظرف غذارو از یخچال دراوردم ،دره قابلمه رو که برداشتم کتلت ها بم چشمک میزدن ،این بهترین اتفاق امروز بود

یه نگاه دیگه هم تو یخچال کردم ،یکم خیارشور و گو جه هم برداشتم و رفتم سمت در...در اتاق و باز کردم ،رفتم تو حیاط سعی کردم تمام توانمو جمع کنم تا بیشترین صدایی که میشه تولید کرد و دربیارم....دره اتاقو محکم بهو کوبیدم ...پاهامو تا میتونستم رو زمین کشیدم ولی دریغ از یه سایه پشت پنجره

به خودم نهیب زدم نیاز بسه حالا فک میکنه چه تحفه ای هست ...مثل همیشه عادی باش.

غذامو که گرم کردم برگشتم تو اتاق. یه قرص مسکن دیگه که از مهوش به علت سر درد گرفته بودم دادم بالا و مشغول غذا خوردن شدم. حتی اینبار به این واقعیت رسیدم که اشتهام خیلی بیشتر شده ....انگار دیگه وجدانم راحت شده بود،راه معده ام هم بازتر!

هیچ اتفاق خاصه دیگه ای نیوفتاد جز خود خوری های من! خیلی سعی کردم که کاری نکنم که عمه ی آراد خان نفهمه ....با اینکه مهوش هم ازم قایم کرده بود اما بازم حسه بدی بش پیدا نکردم.....فقط یه چیز مجهول برام این بود که عمهی آراد اینجا چیکار میکنه ؟

تا آخر شب اینقدر تلویزیون دیدم که به خودم قول دادم وقتی رفتم تهران تا ۲هفته سایمم سمت تلویزیون نیفته.

شب هم که رفتم مسواک بزنم باز خبری از آراد خان نبود.شب نمیدونم از ضعفم بود یا از کنجاوی زیاد که بدنم تحلیل رفته بود که تا سرم رسید به بالشت خوابه هفت آسمون و دیدم

****

دو روز از روزی که فهمیده بودم آراد اینجاست گذشته بود ،دیگه داشت باورم میشد آراد آدم نیست و موجود ماوراء الخلقه اس که نه شام میخوره نه ناهار ه حتی روم به دیوار دست شویی میره

.یه نگاه به ساعت کردم ،ده بود....۲ساعت ونیمی میشد که مهوش رفته بود سره کارش اما من هنوز تو رختخوابم بودم ،بعد از کلی کلنجار رفتن ،بلاخره خودمو متقاعد کردم که شاید گرسنه اش باشه ...تو یه صبحونه ای براش ببر هم صواب داره هم تو هم از فضولی نمیمیری

بعد از اینکه جامو جمع کردم و جامو جمع کردم سریع بساط صبحونه رو مهیا کردم،

سینی رو گذاشتم رو کابینتا ،شالمو درست کردم و یه دستی به لباسم کشیدم،سینی و دوباره برداشتم و رفتم سمت اتاق آراد

پشت درش که رسیدم یه لحظه تردید کردم ،ولی برا اینکه دوباره تصمیمم عوض نشه بودن فکر دره اتاق و باز کردم و رفتم داخل

هردومون انگار جا خوردیم آخه آقا با چشمای اندازه ی گاو شده توی رخت خوابش با یه رکابی ،با یه لپ تاب رو پاهاش زل زده بود به من منم که مهوه اون همه عضله ...یه لحظه به خودم اومدم و سرمو انداختم پایین ...پشیمون شدم از اینکه بی اجازه وارده اتاقش شدم

با صدای بلندش منم سه متر پریدم هوا

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-من ..... سینی صبحونه رو اوردم بالاتر و گفتم

-اومدم صبحونه بخوریم

از حرفی که زدم پشیمون شدم

پوفی کشید و سعی کرد آرومتر بشه....پیرهنش و که جفتش بود برداشت و پوشید

منم از فرصت استفاده کردم و پوست تخمه های رو زمین و کنار زدم و نزدیک جای آراد با کمی فاصله نشستم و سینی و گذاشتم جلوم

آراد با صدای کنترل شده ای گفت:

هنوز یاد نگرفتی وقتی وارد حریم خصوصی کسی میشی اول در بزنی؟

همینطور که سعی میکردم بی خیال خودم رو نشون بدم و یه لقمه نون از توی سینی بر داشتم و گفتم

من از کجا باید میدونستم در اتاقت بازِ فکر کردم باید قفل باشه.

چشماش رو درشت کرد و گفت

گیریم که قفل باشه بازم نباید در بزنی؟

واقعیتش خودم هم مونده بودم که چرا یهویی پریده بودم توی اتاقش . جواب قانع کننده ای هم نداشتم که دست از سرم برداره.

کره رو روی تیکه نون مالیدم و گفتم

خب..خب ...

مونده بودم که چی حواب بدم که یهو یاد حرکت اونروزش افتادم که پریده بود توی آشپزخونه. برای همین خیلی حق به جانب سرم رو بالا گرفتم و گفتم

ببین کی داره از ادب حرف میزنه.مثل اینکه یادت رفته چند روز پیش خودت هم بدون اینکه در بزنی مثل روح یهو پریدی تو آشپزخونه !

در حالیکه چشماش رنگ شیطنت گرفته بود گفت

نگو که رنگ پریدگیت واسه همین بوده که من یهویی پریده بودم تو آشپزخونه.

از این حرفش تا بنا گوشم سرخ شدم.

آخه یکی به من نبود بگه دختره خیره این حرف چی بود که تو زدی؟

یهو کارد رو از دستم بیرون کشید و گفت

مگه داری ماله کشی میکنی ؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و سرم رو بالا گرفتم.

با خونسردی خم شد و یه تیکه نون برداشت.مونده بودم این چرا از زیر ملحفه بیرون نمیاد. شاید هم شلوار پاش نبود که اینطوری ملحفه رو دور خودش پیچیده بود!

با این فکر یه لبخند اومد گوشه لبم.باید خیلی دیدنی باشه توی اون وضعیت

- به چی میخندی؟

با اخمش که بد جوری هم نگاهم میکرد لبخندم خود به خود جمع شد. از اونجایی هم که قرار نبود ساکت بمونم بی فکر گفتم

به این که چطوری این مدت بدون آب و غذا بودی و هنوزم زنده ای؟

سرش رو با تاسف تکون داد.اخم کردم و گفتم

برای خودت تاسف بخور

لقمه رو گذاشت دهنش و گفت

خدایی تو توی دانشگاه وکالت میخونی؟

حق به جانب گفتم

مشکلیه؟

همینطور که خونسرد لقمه رو میجوئید گفت

نه .. ولی متعجبم چطوری با این هوشت اصلا کنکور رو رد کردی چه برسه که این رشته رو هم قبول شده باشی. مطمئنی ورقت با کسی جابجا نشده؟

بعد هم با لبخندی که حرصم رو بیش از حد در میاورد یه لقمه دیگه واسه خودش درست کرد.

دندونام رو بیشتر روی هم فشار دادم . دلم میخواست سینی صبحونه رو بکوبم رو سرش.

آخ دلم خنک میشد.

بدون اینکه به من نگاه کنه ادامه داد:

عمه مهوش قبل از اینکه بره همیشه شام و نهارم رو برام تهیه میکنه صبح موقع نماز هم غذام رو میاره و هم زخمام رو چک میکنه.. برای اینه که تا حالا از گشنگی تلف نشدم خانوم وکیل.

یه ابروم رفت بالا و گفتم

تا جایی که خبر دارم ایشون توی آموزش و پرورش کار میکنن. اونوقت چطوری نقش دکتر رو دارن؟

نفسش رو داد بیرون و گفت

وقتی میگم چطوری وکالت میخونی با این هوشت، بهت بر میخوره. خب خانوم باهوش حتما یه چیزی حالیش میشه که اینکار رو میکنه.

اخمام بی نهایت توی هم بود. از این که چپ و راست بهم توهین میکرد خون خونم رو میخورد.

لقمه ای که دستم بود رو گذاشتم دهنم ولی به جای این لقمه خیلی دوست داشتم گوش این رو میجوئیدم.

یه چند لحظه بینمون سکوت بود که خودش دهن باز کرد.

-ایشون دوره امداد گری خونده. برای همین اینجا بهترین جا برای مخفی شدن من بود. هم کسی شک نمیکرد و هم اینکه از نظر کمکهای پرستاری مشکلی نبود.

البته چند روز اول بخاطر تیری که خورده بودم و خون زیادی ازم رفته بود ،تحت مراقبتهای ویژه بودم.که بعد از چند روز اینجا انتقالم دادن.

تا حالا که هیچکس حتی اهالی حیاط چیزی از موضوع با خبر نشده .البته اگه جناب عالی...

وسط حرفش پریدم و با حرص بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

من حتی به مهوش خانوم هم حرفی نزدم.

سرش رو تکون داد و گفت:

خوبه

لقمه دیگه ای گرفتم و گفتم

فقط برای حفظ جون خودم وگرنه اصلا فکر تو نبودم که بخوام این موضوع رو مطرح کنم.

لقمه رو گذاشتم دهنم و چشم تو چشمش لقمه رو جوئیدم.

روش خیلی زیاد بود. اونقدر زیاد که من کم آوردم و سرم رو انداختم پایین و به پوست تخمه های روی زمین نگاه کردم و برای اینکه جو عوض بشه گفتم

چقدر اینجا کثیفه.

و با حالت چندش به دور و بر اتاق نگاه کردم که گفت

من که راحتم.

چینی به دماغم دادم و گفتم

کاملا معلومه.

یهو نگاهم به لب تاب که کنارش گذاشته بود افتاد

با ذوق به سمت لب تاب چرخیدم و گفتم

وای اینترنت داری؟

به سمت لب تاب چهار دست و پا امدم که در لب تاب رو بست .

از حرکتش جا خوردم.نگاهم به سمتش رفت که بی خیال در حالی که از روی تشکش بلند میشد گفت

شخصیه

دستام رو مشت کردم و گفتم

مطمئنا مسائل شخصی شما به درد من نمیخوره. من فقط از اینکه دیدم اینترنت داری تعجب کردم همین.

به سمت تاقچه دم پنجره رفت و در حالیکه بیرون رو نگاه میکرد گفت

بق نکن. اینترنت ندارم. فقط برای اینکه از کار گروه عقب نمونم با سی دی هایی که به دستم میرسه در جریانم میذارن.

به سمتم برگشت که با اخم شونه ام رو انداختم بالا و به سمت سینی رفتم و یه لقمه دیگه گرفتم

هر چند که پشیمون بودم که چرا با اومدن اینجا صبحونم رو به خودم زهر کردم.

به سمتم اومد. متوجه شدم کمی توی راه رفتن لنگ میزنه.

ناخودآگاه پرسیدم

تو این جریان پات صدمه دیده؟

دستش رو روی رون پاش گذاشت و با احتیاط نشست کنار سینی و گفت

آره . ولی تا چند وقت دیگه زخمش خوب میشه.اونوقت دیگه مجبور نیستی نگرانم باشی.

با یه لبخند موزی بهم نگاه کرد.

کلا من خیلی شاهکار بودم. از حرص و عصبانیت مطمئنا سرخ شده بودم. دستش رو برد که یه لقمه برای خودش بگیره که سینی رو برداشتم و بلند شدم .

دستش همینطور روی هوا موند و با تعجب بهم نگاه کرد.

سعی کردم عادی رفتار کنم.. خونسرد گفتم

کی گفته من نگرانتم؟ الان هم که میبینی با یه سینی صبحونه اومدم اینجا برای اینکه بر عکس جناب عالی از تنها بودن و تو خودم بودن بیزارم. الان هم که به اندازه کافی وقتم رو از اوقات فراقات پر کردم.

به سمت در رفتم و گفتم

با اجازه

هنوز دستم به دستگیره در نرفته بود که گفت

چه زود هم به خانوم بر میخوره.خودت میخوای بری برو دیگه اون سینی رو کجا میبری میخوام صبحونه بخورم

در رو باز کردم و بدو اینکه بهش نگاه کنم گفتم

تا حالا چطوری میخوردی؟ حالا هم همونطوری صبحونتو بخور.

از اتاقش خارج شدم

صدای آرومش رو شنیدم که گفت ، بچه !

محلش ندادم و بدون اینکه در رو ببندم به سمت آشپزخونه رفتم

از اول هم اشتباه کردم. کلا خیلی ول شده بودم و کارام دست خودم نبود.

سینی رو با حرص توی ظرفشویی گذاشتم و گفتم

به جهنم. اونقدر توی دخمه خودت بمون تا بپوسی.من رو بگو که به فکرت بودم از تنهایی درت بیارم.

با حرص شیر آب رو باز کردم و مشغول شستن ظرفا شدم.

دوباره بیکاری و تنهایی ....واقعا به اندازه ی تمام عمرم خودمو لعنت کردم که سر تو کاره این پرونده کردم ،حالا میفهمم عمو چرا اینقدر نگران بود .

رو ایون نشسته بودم همینطور که داشتم فکر میکردم صدای درِحیاط اومد ،مهوش بود ،نگاهِ خسته و بی حال از دور داد میزد. سعی در درست کردن قیافم نداشتم ،این یه دفعه رو واقعا گرفته بودم !

با بی حوصلگی به مهوش سلام کردم

-سلام مهوش جون

عوضش اون با مثل خوش رویی جوابمو داد

-سلام به روی ماهت .چی شده اینقدر بی حالی؟

میخواستم بش بگم تو هم اگه صبح تا عصر از تنهایی مجبور میشدی با یه آدم دیوونه سر و کله بزنی حال و روزت بهتر از این نبود که البته دیدم زبون به دهن بگیرم سنگینرم. برای همین تکونی به خودم دادم و گفتم

-هیچی مهوش جون یکم حوصلم سر رفته حال ندارم

-حالا چرا تو گرما نشستی ؟

-حوصلم از تو اتاق موندن سر رفت

-همونطور که چادرشو جمع میکرد و میخواست بره تو گفت:حالا صبر کن لباسامو عوض کنم یه خبری دارم برات شاید خوشحال شی

در رو باز کرد و وارد اتاق شد.

انگار تو یه لحظه هرچی خوشی بود افتاد تو دلم ،شاید عمو قراره بیاد ،اما نه اگه اینطوری بود که اون آراد خیر ندیده میگفت صبح ،دوباره فکر اینکه شاید نگفته که اذیتت کنه یه خوشی زود گذر انداخت تو دلم که مهوش اومد با حرفش کل هیجانم یه جا فروکش کرد

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-زیادی فکر نکن نیاز جان ،امشب همسایه ها دعوتمون کردن برا شام البته فقط بخاطر تو که اینجا مهمونی

پوفی کردم و سعی کردم قیافه ی کجمو درست کنم . یه لبخند زورکی چاشنی صورتم کردم و گفتم

-جدی....چه خوب !

- سرش رو تکون داد و به سمت دستشویی رفت. من هم دیدم برم تو اتاق بشینم خیلی سنگین ترم .

***

در چمدونم و باز کردم تنها چیزای رسمی که کمی میشد پوشید تونیک خردلی وشال مشکیم بود .

لباسامو که پوشیدم،گوشیمم انداختم تو جیبم و رفتم تو حیاط

ببین چیکار کردن!یه زیر انداز بزرگ انداخته بودن تو حیاط .آقاها دور هم نشسته بودن .خانوما هم که نبودن احتمالا تو آشپزخونه بودن ...یه سلام احوال پرسی کردم باهاشون و رفتم سمت آشپزخونه ،آخی بدبخت آراد باید بوی غذا رو تحمل کنه و خودش غذا مونده بخوره ،یه خنده نا خواسته نشست رو لبم ،این آراد هم باید تقاص رفتارشو بده دیگه.

به اتاقش که برقاش خاموش بود نگاه کردم.

خدا صبرش بده چطوری توی این مدت فقط توی اون اتاق دوم آورده! بیچاره که حتی نمیتونست چراغای اتاقش هم روشن کنه!

لبهام رو جمع کردم و وارد آشپزخونه شدم.

وقتی وارد شدم یه بوی خوب به مشامم رسید اما متاسفانه ناشناخته بود !

- اومدی نیاز جان

-سلام مهوش جون .

به بقیه هم سلام کردم و یه گوشه ایستادم

یکی از خانومها که سن و سالش نسبت به بقیه بیشتر بود بالا سر قابلمه های غذا ایستاده بود و با مهوش حرف میزدن اون یکی خانوم هم رو صندلی فلزی گوشه ی آشپزخونه نشسته بود و به حرفاشون گوش میداد .

ولله خوبه مهوش گفت برای من مهمونی گرفتن ! اینا که منو پشه هم حساب نمیکنن!

چاره ای نبود باید وایمیسادم همونجا ،نه میشد برم تو حیاط نه برم تو اتاق.

ای کاش میشد با اون آراد خیر ندیده حرف میزدم .اما زود خودم و نهیب زدم که یعنی خفه نیاز باز هوای ضایع شدن کردی؟!

-نیاز خانوم گفتی چند سالته؟

میخواستم بگم من که هنوز چیزی نگفتم ولی به جاش گفتم

-چند ماه دیگه ۲۳ سالم میشه

-ماشالله ،دختر منم همین حدوداست ،امشب شاید با شوهرش و بچه اش بیاد.

یکمی خوشحال شدم حداقل اون تفاوت سنیش باهام کمتر بود شاید یه هم صحبت خوب میشد برام. احساسی که از اومدن به اینجا داشتم درست ممثل آدمهایی بود که تو جزیره ناشناخه گیر افتادن . آراد هم اون دزد دریاییه بود که به هیچ عنوان آبم تو یه جوب باهاش نمیرفت.

یکم که گذشت بلاخره منم نذاشتن بیکار بمونم و ظرف سالاد و انداختن جلوم.

حدود یه ساعت بعد داشتیم سفره رو پهن میکردیم

بلاخره فهمیدم غذاشون چی بوده ،اسمش قلیه ماهی بود ،بوش که خوب بود

به نظر میرسید طعمش هم خوب باشه

.

آخرین طرف خورشتی که گذاشتم توی سفره سرم رو بلند کردم و همونجور میخ

اتاقش آراد شدم . حس کردم خیلی نامحسوس حصیر پنجره اش تکون خورد.

یه لحظه از تنهایش دلم گرفت.

_نیاز ،کجایی دختر

برگشتم سمت مهوش . یکم هول شده بودم

با لحن مشکوکی پرسید چیزی شده نیاز؟

-..ن..نه نه چطور مگه ....؟

کمی چشماش رو تنگ کرد و وراندازم کرد و گفت

-هیچی بشین همه چی و اوردیم دیگه

سریع همونجا که ایستاده بودم نشستم و دیگه سرم رو بلند نکردم.

دخترِ اون خانومه هم اومد ولی نمیومد بهتر بود . بس که دنبال بچه و غذا کشیدن برا شوهرش بود که جز سلام و احوال پرسی چیزی نصیب ما نشد!

قاشق اول و که گذاشتم دهنم دیدم نه علاوه بر بوش انگار مزشم خیلی خوبه

بلند تر از صدای بقیه که آروم آروم با هم حرف میزدن گفتم :

-وای دستتون درد نکنه معرکه اس حرف نداره

سعی کردم لبخندم رو جمع کنم ،بیشتر اینطوری گفتم تا صدام به آقا آراد برسه

-ناقابله نیاز خانوم ،بیشتر بکشید

_چرا اینقد کم،بیشتر بخور عزیزم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

خلاصه یه عالمه تعارف تیکه پاره کردن به من که بسی موجب رضایت بنده شد!

***

بعد اینکه یه ساعت دیگه هم دور هم بودیم و گفتیم و خندیدیم همه رفتن سمت اتاقاشون .

شیر آب و بستم و از دستشویی اومدم بیرون .....از دم درِ اتاق آراد که رد میشدم با شیطنت سرم رو انداختم پایین و به آهستگی گفتم

وای که چه شبی بود امشب .چقدر غذاها خوشمزه بود.

اما ای کاش این دهن و گل میگرفتم ،سرم رو که بلند کردم مهوش خانوم و دیدم که دم در اتاق ایستاده و داره با اخم نگام میکنه ،سعی کردم یه چیزی شبیه لبخند تحویلش بدم که نمیدونم چقدر موفق بودم!

وقتی رسیدم به اتاق کمی با مکث از جلوی در رفت کنار

سعی کردم عادی رفتار کنم .

شالم رو از روی سرم برداشتم که گفت

_نیاز

برگشتم سمتش

_چی داشتی میگفتی؟

-هیچی داشتم یه شعری زمزه میکردم

چشماش رو ریز کرد و گفت

-نیاز یه سوال ازت میپرسم ،دوست دارم راستشو بهم بگی؟

سرمو انداختم پایین

-باشه ؟حالا چی شده ؟

-اول سرتو بلند کن بعد

عجب گیری کرده بودیما اینم چقد شبیه عمو محمد بودا ،بازپرس میشد بهتر بود

سرمو بلند کردم

-تو میدونی کی تو اون اتاقه نه؟

چقد یهویی این سوال و پرسیده بود ،حتی نتونستم سرم و که ناگهان اومد بالا و با اضطراب نگاش کردم رو کنترل کنم

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

نه

مطمئنا حتی اگه خودمم جای مهوش بودم باور نمیکردم

مهوش سرجاش دراز کشید

-باید میفهمیدم که دیگه بی قرار نیستی دلیلش چیه.فقط یه کاری نکن بقیه بفهمن ،برا خودتون و اون دردسر درست نکن .

برق رو خاموش کردم و توی جام نشستم.

چقدر ضایع گفتم نه ! خب مسلمه که یه چیزایی بو برده که اونطوری سوال کرد.

آه بی صدایی کشیدم و به سمت پنجره نگاه کردم

همیشه این آراد دردسر بوده الان هم بخاطر دل سوزندن اون باعث شد اینطوری لو برم.

توی جام دراز کشیدم و ملحفه رو روی خودم انداختم.

کاش دروغ نگفته بودم به مهوش . یا حداقل اینکه فقط مثل بچه آدم سرم رو مینداختم پایین.

ملحفه رو روی سرم کشیدم. فردا یه جوری درستش میکردم.

***

لای چشمام رو باز کردم. مهوش داشت مقنعه اش رو سر میکرد.

از جلوی آینه کنار رفت و من سریع چشمام رو بستم.هر چی که دیشب به خودم گفته بودم یه جوری حرف رو پیش میکشم و بخاطر دروغم ازش معذرت خواهی میکنم کشک بود. من حتی روم نشد چشمام رو باز کنم که بگم بیدارم!

وقتی که در اتاق بسته شد نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و چشمام رو باز کردم و توی جام نشستم.

از دست خودم عصبانی بودم. خیلی تابلو دروغ گفته بودم و من اصلا دوست نداشتم مهوش یه جور دیگه روم حساب کنه.

ملحفه رو با کلافگی کنار زدم و روسریم رو برداشتم و بلند شدم.

یه نگاه به ساعت انداختم. این موقع همه سرکارشون رفته بودن و باز من و آراد ناخواسته تنها شده بودیم.

از اتاق اومدم بیرون و دمپایی هام رو پام کردم. قبل اینکه از ایوون بیام پایین نگاهم به سمت پنجره کشیده شد.

گندت بزنن که همیشه گند زدی به روزگارم !

به سمت دستشویی رفتم.

خب راستش آراد هم تقصیری نداشت. تقصیر خود چاخانم بود.

نمیدونم چه حسی باعث میشد من با این آراد اینقدر لجبازی کنم و مثل بچه ها بشم !

در دستشویی رو کشیدم که با تعجب برای اولین بار بعد از اون ساعت صبح دیدم که درش بسته اس. یه کمی گوش دادم دیدم صدای آب میاد.

یعنی مهوش هنوز نرفته بود؟!

میخواستم برگردم توی اتاق که فکر کردم الان بهترین موقعیت برای اینکه از کارم اظهار پشیمونی کنم.

به دیوار تکیه دادم و منتظر شدم. سرم رو انداختم پایین و سعی کردم تمرین کنم که چه چیزایی رو باید بگم.

در با صدای قریجی باز شد. نفسم رو محکم بیرون دادم. ترجیح دادم سرم رو بالا نکنم. نه اینکه خجالتی باشم نه. اینطوری فقط شاید میتونستم مظلوم تر نشون بدم و مهوش دلش بحالم میسوخت و بی خیال اون اخمای تو همش میشد. نمیدونم چرا برام مهم بود که اخماش برام گره نخورده باشه.

قدم برداشت. قبل از اینکه از جلوم رد بشه گفتم

بخاطر دیشب متاسفم . راستش وقتی اونطوری ازم پرسیدید دستپاچه شدم.

کمی دست به دست کردم. نفسم و رو باز بیرون دادم و گفتم

فقط چند روزه که خبر دارم اینجاس.اون هم خیلی اتفاقی بود. میدونم که در این باره بهتون حرفی نزده ، نمیدونم چرا خواست که من بهتون در این باره حرفی نزنم .ولی خب کارم باعث شد که لو برم.

ساکت بود. کاش یه حرفی میزد یا از جلو رد میشد و میرفت . اونطوری کمتر از نگاه خیره اش که حدس میزنم سرزنش بار هستش خلاص میشدم.یه قدم برداشت .ایندفعه دیدم سرم رو بالا کنم بهتره. بالاخره زیاد سر به زیری هم به من نمیومد.

سرم رو بلند کردم تا عکس العملش از حرفام رو بفهمم اما همین که نگاهم به نگاه بی تفاوت آراد گره خورد اخمام تو هم رفت.با تعجب گفتم

تویی؟

-علیک سلام

اخمام بیشتر شد. گفت:

میبینم که عذاب وجدان گرفتی.

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و گفتم

برای چی باید اینطور باشه؟

بعد به دستشویی نگاه کردم و گفتم

پیشرفت کردی در ملاعام دستشویی میری؟

سرش رو تکون داد و گفت

یه روزی اون زبونت رو خودم کوتاه میکنم

چهره ام رو در هم کشیدم و گفتم:

پرهیزگار تر از تو کسی نبود اینکار رو بکنه.

باز هم سرش رو تکون داد و از جلوم رد شد. چینی به بینی ام دادم و به سمت دستشویی رفتم. اما قبل اینکه وارد بشم برگشتم به پشت سرم نگاه کردم و گفتم

میدونی لو رفتیم؟!

با این حرفم سریع گردنش رو به پشت سر چرخوند که گفتم رگ به رگ شد رفت پی کارش.

ادامه دادم

مهوش خانوم همه چی رو فهمید.

به محض اینکه این حرف رو زدم پوفی کرد و به پیشونیش کوبید و گفت

دختر اول حرفت رو بسنج بعد بده بیرون. من فکر کردم دار و دسته اونا پیدامون کردن.

با این حرفش لبخند اومد روی لبم که باعث شد اخمش بیشتر بشه. برگشت به سمتم و اومد طرفم و گفت

به چی میخندی؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

شونه ام رو بالا دادم و گفتم:

به این که آقا پلیسه از سایه خودش هم دیگه میترسه.

مثل اینکه این حرفم خیلی براش گرون تموم شد چون با یه حرف ناگهانی به سمتم اومدم که سریع رفتم توی دستشویی و در رو به روم بستم.واقعا ازش ترسیدم !

یه تقه محکم زد به در و گفت

دفعه آخرت باشه از این شوخیا با من میکنی نیاز خانوم. من اگه دست خودم بود و میتونستم اینجا نمی موندم.

زبونم رو نصفه در آوردم و زیر لب گفتم

آره جون خودت

که دوباره تقه ای محکم تر به در خودر که باعث شد یه جیغ خفیف بکشم و دستم رو روی قلبم بذارم.

-ببین اگه بخوای روی اعصابم بری با عموت تماس میگیرم که بیاد ببرتت. همینطوری هم با کارت تمام نقشه هام رو بهم ریختی پس بالا غیرتا با حرفات اینقدر اعصابم رو تحریک نکن....بچه بازی هم در نیار... یه نگاه به قد بکن .... خواهشا بزرگ شو.

صدای قدمهاش رو شنیدم که از دستشویی دور شد اما همین که خواستم نفس راحتی از دستش بکشم دوباره برگشت به سمت دستشویی و گفت

عمه مهوش هم صبح بخاطر بچه بازیت کلی نصیحتم کرد. مگه نگفته بودم جلوی خودت رو نگه دار که چیزی رو لو ندی؟

بدون اینکه در دستشویی رو باز کنم گفتم

من لو ندادم خودش فهمید.

با تمسخر گفت

آهان اونوقت چطوری؟

- نمیدونم!

نمیدونی؟

-نه

-پس بذار من بهت بگم. دیشب که خانوم مثل این بچه ها میخواستی دلِ من رو از غذا های رنگارنگی که خورده بودی آب کنی صداتون رو شنیده بودن و البته نگاههای تابلوت به اتاق من. با این کارت هم من رو پیشش خراب کردی که چیزی بهش نگفته بودم هم بدتر حساسش کردی که مبادا بقیه هم با کارای تابلوِ تو بویی ببرن.

در دستشویی رو سریع باز کردم و حق به جانب گفتم

من تابلو بازی در نیاوردم . مهوش خانوم زیادی آدم رو زیر ذره بین داره.

خیلی جدی چند ثانیه بهم زل زد که مجبور شدم نگاهم رو از چشمای پر نفوذش بگیرم و به یه جای نامعلوم خیره بشم.

نفسش رو داد بیرون گفت

خواهشا این چند روز رو مواظب حرکاتت باش . بذار این چند روز هم بدون هیچ دردسری تموم شه .

نگاهم رو به سمتش معطوف کردم و با تعجب گفتم:

منظورت از چند روز چیه؟

در حالیکه به سمت اتاقش میرفت گفت

به عمه مهوش خبر دادن که به امید خدا تا چند روز دیگه همه این جریانا تموم میشه . مثل اینکه همه دستگسر شدن . فقط اردلان متواری شده که خبرش رسیده از مرز رد شده.

با خوشحالی و ذوق گفتم

وای...واقعا؟

سرش رو تکون داد و گفت

فعلا همه چی صد در صد نیست . تا دو سه روز دیگه همه چی مشخص میشه .پس لطفا این چند روز رو خرابکاری نکن.

اونقدر ذوق کرده بودم و خوشحال بودم از این خبر که بی خیال جواب دادن بهش شدم.بذار اینم واسه خودش خوش باشه !

وارد دستشویی شدم . واقعا از این حیاط بیرون رفتن حکم آزادی داشت . من توی این مدت فقط برای حمام کردن به خونه یکی از اهالی رفته بودم که اونم شب بود و هیچ جای محله رو ندیده بودم. صاحبخونه هم اونقدر پیر بود که حال نکردم باش گپ بزنم. بعد از حمام کردنم که منتظر مهوش شده بودم تا حمومش تموم بشه هیچ حرفی بین من و اون پیر زن رد و بدل نشد . انگاری که اون پیرزن فقط بلد بود به بافتن گلیمش مشغول باشه و برای خودش شعر محلی رو زمزمه کنه. مسلما آراد هم همونجا حمام میرفت .برای همین هم مهوش ، خونه اون پیر زن رو برای استحمام انتخاب کرده بود . چه کسی بهتر از پیر زنی که فقط سرش به کار خودش گرم بود و نه حرفی میزد و نه چیزی میپرسید !

یه لبخند اومد گوشه لبم و زمزمه کردم:

آزادی ،دلم برات تنگ شده ای واژه غریب روزگارم !!!

با این حرفم هم خودم خندم گرفت . پس بیچاره این آراد چی باید میگفت که خیلی وقته تو اینجا حبس !

شونه هام رو بالا انداختم و بلند گفتم حقشه.

بعد هم با طمنینه رفتم که به کارم برسم !!!

-یکی.....دوتا...یک،باز ۲

از تو اتاق تا داخل حیاط داشتم میگشتم تا ببینم آنتن موبایلم کی میشه ۴تا ،که زنگ بزنم به عمو

نزدیک دستشویی آنتن شد ۴تا حسابی ذوق کردم

بدون معتلی دستم و گذاشتم رو دکمه ی سبز و به عمو زنگ زدم

بوق اول و که خورد با خیال راحت تکیه امو دادم به دیوار و منتظر شدم تا عمو برداره

چهارمین بوق و که خورد عمو گوشی و جواب داد

-سلام عموی بی وفا

-سلام نیاز چطوری عمو

صداش خوابالو بود ،تعجب کردم مگه میشه عمو ساعت ۱۰ صبح خواب باشه.....امکان نداره.با شک پرسیدم

_عمو خواب بودی؟

-آره با صدای زنگ گوشی بیدار شدم ،خوب چه خبر عمو؟خوش میگذره؟

اگه زمانه دیگه ای بود میگفتم آوه اینقدر بم خوش میگذره که از خوشی میخوام دق مرگ بشم از تنهایی،ولی الان موضوع مهم تری فکرمو مشغول کرده بود

-خوبم عمو ؟شما خوبی؟

-آره نیاز خوبم...

-چیزی شده عمو؟

مگه قراره چیزی بشه؟

-آخه این موقع صبح شما تو خونه ؟اونم خواب؟

صدای قهقه ی عمو از اونور خط اومد

-نگاه بسکی سرکار بودم دیگه خوابیدنم هم برات عجیب شده

بعد ادامه داد:

میخوام یه خبر بدم که مطمئنم خوشحال میشی

_اگه میخواین بگین همه باند و گرفتین و اردلان هم رفته خارج،خودم میدونم

ولی درست یک ثانیه بعد فهمیدم باز گند زدم و هین بلندی کشیدم

صدای عمو سرزنش بار اومد

-حالا نمیخواد بترسی ....مهوش خانوم بهم گفته ...فقط خدارو شکر تا حالا خراب کاری نکردی،ولی خبرم این نیست.

پوفی کردم . چقدر مهوش ذهن لق بود!

عمو یکم مکث کرد

-فردا با پرواز ساعت ۵بعداز ظهر میام بوشهر

یه لحظه کپ کردم

یعنی بلاخره تموم شد ...دیگه میتونم تو اتاق خودم تو تختم بخوابم،کلید ماشین و بی اجازه بردارم و برم بیرون،برم دانشگاه. برم دفتر استار باز شروع به کار کنم؟

انگار دنیا رو داده بودن بهم .یهو ازخوشحالی یه جیغ بلند کشیدم . عمو سرزنش بار گفت

-نیاز کر شدم. باز تو جیغ جیغات شروع شد؟

داشتم جواب عمو رو میدادم که دیدم

آراد با گارد از اتاقش پرید بیرون. به تیپ و قیافه اش که یه شلوارک پاش بود با یه تی شرت نگاه کردم. وقتی دید خبری نیست با خیال آسوده تکیه اش رو داد به دیوار. رومو کردم اون سمت تا راحت با عمو حرف بزنم.

-وای عمو بهترین خبری بود که میتونستی بدی ....مهوش خانوم میدونه قراره بیای؟

-آروم باش دختر ...نه هنوز نگفتم دیگه زحمتش گردن خودت

-باشه عمو .....فعلا کاری نداری؟من برم وسایلم رو جمع کنم.

عمو خندید و گفت

چقدر عجلی ؟ حالا تا فردا وقت داری

- وای نه عمو از الان برم چمدونم رو ببندم که بدونم راهیم

-برو به سلامت مواظب خودتم باش خدافظ

- شما هم همینطور.خدافظ عمو

تماس و که قطع کردم برگشتم که آراد و دست به سینه دیدم

اصلا حواسم نبود که اومده از سنگرش بیرون

-نیاز خانم از این به بعد آروم تر اظهار خوشحالی کنید.

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم سمت اتاق . بی نهایت خوشحال بودم. دیگه مجبور نبودم این رو تحمل کنم.

***

ساعت شش بود ،تو آشپزخونه داشتم کمک مهوش میکردم که صدای یالله گفتن عمو توی حیاط پیچیده شد.با خوشحالی برگشتم سمت مهوش

-عمو اومد

بعدم سمت در پرواز کردم

در حیاط که همیشه باز بود واسه همین عمو تو درگاه در وایساده بود ،پریدم بغلش

-وای دلم برات خیلی تنگ شده بود عمو

-سلامتو موش خورده وکیل آینده

-ببخشید عمو اصلا اینقدر خوشحال شدم که حواسم نبود ....خوبید؟بیاین بریم داخل

-برو یه خبر بده

دست عمو رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش

-بیا عمو اینجا همه تو حیاط حجاب دارن

مهوش تو حیاط ایستاده بود

-سلام آقا محمد خوش اومدین

عمو سرشو انداخت پایین:سلام از ماست ،باز زحمت دادیم

-این حرفا چیه،بفرمایید

با نگاه مشکوک زیر نظرشون گرفتم. مهوش چه راحت اسم کوچیک عمو رو گفت؟

هر دوشون یه جورایی سرخ و سفید شده بودن و نگاهشون رو از هم میگرفتن.

یه لبخند شیطون اومد رو لبم . غلط نکنم عمو گلوش پیش مهوش خانوم گیر کرده !

با راهنمایی مهوش وارد اتاق شدیم ،مهوش هم رفت سمت آشپزخونه

عمو ساکش رو کنار در گذاشت و نشست و تکیه اشو داد به پشتی.با شوق پرسیدم:

-عمو کی میریم تهران؟

-بزار برسم ،

لبام رو ور چیدم که با لبخند گفت

فردا پرواز داریم ساعت ۸

-اووو،۸شب؟!؟چقد دیر

-چیه انگار خیلی بهت سخت گذشته ؟

اخمام رو توی هم کردم و گفتم

نکنه انتظار داشتین خیلی بهم خوش بگذره؟

با اومدن مهوش حرفم رو قطع کردم

مهوش_بفرمایید بالا آقا محمد چرا انجا نشستید؟

-همینجا خوبه مهوش خانوم دستتون درد نکنه و چایی از تو سینی برداشت

مهوش اوم دسمت من که تعارف کنه

سرمو که گرفتم بالا تا چاییمو بردارم ،نگاه خیره ی عمو رو دیدم که مهوش و نگاه میکرد تا متوجه ی من شد با دست پاچگی سرشو انداخت پایین باز.

لبم رو گاز گرفتم که نیشم باز نشه.

چایی رو برداشتم و تشکر کردم . مهوش قندون رو وسط گذاشت که چند ضربه به درخورد و در باز شد. با دیدن آراد چشمام درشت شد ! عمو بلند شد و به سمت آراد رفت .همیدیگر رو بغل کردن و بعد از روبوسی و احوالپرسی مهوش تعارف کرد که بشینه.

دهنم همونطور باز مونده بود که عمو محمد گفت:

نیاز جان حواست کجاست؟

بعد با سر اشاره کرد که سلام کنم.

دهنم رو بستم با سر سلام کردم.

سرش رو خیلی متین تکون داد و گفت

سلام از بنده اس

با حواس پرتی گفتم

داشتی میومدی کسی ندیدت؟

جوری که انگار دستم انداخته باشه لبخند زد و گفت

نه کسی من رو ندید.خیالت راحت.

با این حرفش عمو و مهوش زدن زیر خنده.با تعجب نگاهشون کردم که عمو با همون خنده گفت

نیاز جان مثل اینکه اصلا حواست نیستا. دیگه مهم نیست که کسی از جای آراد با خبر بشه.. مثل اینکه یادت رفته همه چی تموم شده

هر سه زدن زیر خنده.

همچین زیاد خوشم نمیومد که اینا اینطوری بهم خندیدن برای همین همونطور که چاییم رو برمیداشتم با بدجنسی تمام گفتم

خب تقصیر من چیه . از بس این مدت ایشون خودشون رو قایم کرده بودن و چفت درشون رو هفتا قفل زده بودن متعجب شدم وقتی تو روز روشن دیدم اومدن بیرون.

بعد هم با یه لبخند موذی به آراد چشم دوختم که دیدم لبخندش خشکید رو لباش .

عمو محمد سرزنش بار نگاهم کرد و گفت

نیاز جان این یادت باشه که ایشون خیلی توی این پرونده شجاعت به خرج دادن. به عبارتی درست توی دهن شیر بازی میکردن. میدونی اگه یکی از اون افراد پی به این میبرد که ایشون جز افراد پلیس هستش چه عاقبتی در پیش داشت؟

ایشون وقتی توی این درگیری ها زخمی شدن چند روز توی کما بودن ولی به محض اینکه از کما در اومدن از ستادهای بالا دستور اومد که برای حفظ جون ایشون یه جایی به غیر از بیمارستان یا خونه خودشون مراقبت بشه. ایشون خیلی مخالفت کردن ولی با این حال باید دستورات رو عمل میکردیم. این مدت هم که اینجا بودن توسط مهوش خانوم که کمک های اولیه دیده بودن تحت مراقبت بودن و خیلی به ندرت پزشکشون بهشون سر میزد .چون ما به هیچ عنوان نمیخواستیم کوچکترین شکی رو بوجود بیاریم که برای جون ایشون خطر داشته باشه. حتی برای اینکه این شک برای اطرافیان و هم محلیهای اینجا بوجود نیاد ما اجازه نداشتیم که مامورهای مخفی برای مراقبت از جون ایشون به طور مداوم قرار بدیم. حالا این اصلا حق نیست که حتی به شوخی شما

اینطوری با سرگرد صحبت کنی. در ضمنی که باید بدونی شما جونتون رو مدیون ایشون هستی. نه تنها در موقعی که شما خرابکاری کردی و هم ما و هم خودت رو توی بد هچلی قرار دادی ،بلکه توی آخرین درگیری هم ایشون فقط بخاطر حفظ جون شما اونطور بدجور زخمی شدن.

از خجالت سرم رو پایین انداختم.نه برای اینکه از حرفم پشیمون بودم .نه. بلکه انتظار نداشتم عمو اینطوری جلوی مهوش و آراد من رو سرزنش کنه. یه جورایی همیشه عزیز دُردونه اش بودم . هیچوقت و از جمله حالا دوست نداشتم مورد سرزنش قرار بگیرم.

زیر چشمی به عمو نگاه کردم و مجبور شدم که بگم

معذرت میخوام

این رو هم فقط برای این گفتم چون میدونستم با اون اخمش منتظره من این حرف رو بزنم و اگه اینکار رو نمیکردم چه بسا جلوی اونها این رو ازم میخواست.

چاییم رو جلوم گذاشتم. اصلا از همون اول هم با اومدن آراد کوفتم میشد . حالا هم که اینطور شده بود عمرا از گلوم چیزی پایین میرفت.

به محض اینکه سرم رو بالا آرودم نگاهم به بی تفاوت آراد افتاد.اول یه نگاه به عمو انداختم . حواسش بهم نبود. سریع یه دهن کجی به آراد کردم و بلند شدم.

میدونستم این کار بچه بازیه ولی باید اینکار رو میکردم تا یکم آتش درونم بخوابه

قبل اینکه از در خارج بشم عمو محمد چاییش رو به سمتم گرفت و گفت

حالا که داری میری برای سرگرد چایی بیاری ، این رو هم عوض کن. میدونی که چایی داغ میخورم.

همینطور هاج و واج وایسادم عمو رو نگاه کردم.

من و چه به چایی آوردن واسه این مصیبت؟

مهوش از روی زمین بلند شد و سریع گفت

نیاز جان شما بنشین عزیزم من این کار رو میکنم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

دیدم خیلی ستمِ همینطوری وایسم، مجبوری چایی عمو رو از دستش گرفتم و با یه لبخند کذایی گفتم

شما بنشینین من میرم کُمپلت واسه همه چایی میارم.

بدون اینکه منتظر حرفی بشم از اتاق زدم بیرون.

اونقدر عصبانی بودم که دلم میخواست استکان چایی رو میکوبیدم به زمین.

مردک دراز. نیومده مصیبتاش رو با خودش آورد. هیچوقت ندیده بودم عمو جلوی کسی اینطوری ضایعم کنه که به لطف ایشون کرد!

به سمت آشپزخونه رفتم و در کابینتی که برای مهوش بود رو باز کردم و با چندتا چایی برگشتم به اتاق.

از اول تا آخر هم که آراد و عمو محمد و یه وقتایی مهوش با هم حرف میزدم یه کلام هم چیزی نگفتم و سعی کردم با ور رفتن به موبایلم که یه بار هم سیگنال نمیداد خودم رو سرگرم کنم.

شب رو مجبور شدم پیش مهوش بمونم. چون عمو و آراد قرار بود برن به یه پایگاه نظامی و خوب مسلما من نمیتونستم همراهشون باشم!

قبل خواب همه وسایلم رو بررسی کردم. با اینکه پروازمون هشت شب فردا بود ولی دل تو دلم نبود. از عمو محمد هم قبل از رفتنش قول گرفته بودم که حتما فردا من رو توی شهر بچرخونه.

بالاخره یه مدت اومده بودیم تعطیلات و هوا خوری ! به حق نبود اگه بدون دیدن این شهر بر میگشتم تهران.

سر جام نشستم و مشغول بافتن موهام شدم که چشمم به مهوش خورد.

یه حسی بهم میگفت مهوش نسبت به روزای دیگه سر حال تر بود. همچین انگار با دیدن عمو شنگول منگول شده بود.

کِش سرم رو پایین موهام بستم و قسم خوردم فردا حتما از ته و توی قضیه سر در بیارم.

_نیاز پس کجا موندی دو ساعت؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

یه نگاه دیگه به خودم توی آینه کردم و عینکمو رو سرم گذاشتم و رفتم بیرون

_اومدم عمو چفد عجله داری

-عجله ندارم عمو ولی الان نیم ساعته منتظریم

پشت سر عمو راه افتادم

-حالا با چی میرم عمو؟

_یه ربعه آژانس گرفتم خانوم خانوما

وقتی وارد کوچه شدیم دیدم آراد هم جفت ماشین منتظر ما ایستاده ،هرچند ازش بدم نمیومد اما حوصله ی مزه پرونی هاشو نداشتم،اونم بعد از مدت ها که میخواستم برم بیرون و بلاخره بوشهر رو ببینم

-عمو نمیخوای سوار بشی

از تو فکر اومدم بیرون

-ها....آره

در ماشین و باز کردم و نشستم

عمو جلو نشسته بود و آراد هم پشت اون سمت نشست.

پیش خودم گفتم نیاز حتی بش سلام نکردی

قرار بود بریم بازار یه گشتی بزنیم و بعد برگردیم خونه برا ناهار ،مهوش هم قرار بود امروز زودتر بیاد خونه ،به به چه روز خوبی بود پر از اتفاقات غیر معمول.

بلاخره بعد از بیست دقیقه رسیدیم

شهر کوچیک تر از تهران بود و از ترافیک سرسام آور هم خبری نبود.

وقتی رسیدیم عمو خواست حساب کنه که آراد زودتر حساب کرد و با گفتن شما مهمون مایید سر و ته شو هم اورد

من یه سمت عمو قرار گرفتم و آراد هم اون سمتش.

عمو و آراد بیشتر اوقات در حال حرف زدن با هم بودن منم تو این حین زیر زیرکی آراد خان و دید میزدم ،نمیدونم چرا اینقدر حرکاتش برام جذابه اما همیشه در مقابلش جبهه میگیرم یکی نیست بش بگه مرد خو اخلاقتو درست کن .

بلاخره بعد از خرید سوغاتی خواستیم برگردیم که عمو به یه مغازه ی لوازم تزیینی اشاره کرد وقتی خواستیم بریم تو آراد گفت

-شما برید من مغازه ها دیگرو یه نگاه میندازم

وارد شدیم عمو با دقت جنسای اونجارو نگاه میکرد ،ولی من سعی کردم زیاد نگاه نکنم تا وسوسه نشم

-نیاز عمو بیا

رفتم سمت عمو

یه قاب عکس خوشگل که طرح چوب بود و نشونم داد

-چطوره نیاز؟

-قشنگه اما ما که قاب عکس نیاز نداریم

عمو یه جوری نگام کرد

- برا خودمون که نمیگم برا مهوش خانم

با تعجب پرسیدم

-برا مهوش؟

_ به هر حا یه مدت تو مهمونش بودی باید یه تشکر کرد

با ریشه هایی از خنده که تو صدام مشخص بود گفتم:آهان از اون لحاظ

اما با نگاه عمو خودمو جمع و جور کردم

بلاخره بعد از خرید قاب عکس به خونه برگشتیم.

****

انگار آراد هم قرار بود با ما بیاد چون اونم بار و بندیلشو بسته بود و گذاشته بود جلو دره اتاقش و مهوش و بغل کردم

_مهوش جون دستت درد نکنه ،خیلی زحمت دادم

_این حرفا چیه هر وقت دوست داشتی بیا اینورا

پیش خودم گفتم من دیگه تو این زندان نمیام اما با یه لبخند ازش جدا شدم

عمو بسته ی کادو پیچ شده رو جلوی مهوش گرفت

_ناقابله جبران زحمتاتون که نمیشه اما یادگاری از من و نیازه ، ایشالله خوشتون بیاد

(چرا زحمت کشدید آقا محمد

بعدم باخجالت بسته رو از عمو گرفت و سرش و انداخت پایین

عمو چند لحظه مهوش و نگاه کرد و با یه پوف کشیدن سرش و مثل مهوش انداخت پایین اما کلافگیش برا من که خیلی وقت بود با عمو زندگی میکردم کاملا مشخص بود

احساس کردم دیگه جای ایستادن نیست پس بی صدا ساکمو برداشتم و اومدم بیرون

آؤاد ودیدم که تکیه داده بود به دیواره اتاق مهوش ،وقتی منو دید سرشو برام تکون داد ،منم سرمو به معنی سلام تکون دادم حالا میمردی یکم اون زبون و چرخش بدی

ولی نگاهش مثل روز یکه میخواست کلیدارو برا عمو ببره برق میزد ،بدبخت انگار اینم دیگه خسته شده و خوشحاله که میخواد برگرده

۳،۲ دقه بعد عمو و پشت سرش هم مهوش اومدن بیرون،نگاه هردوشون یه جوری بود مهوش دیگه نمیخندید.

عمو بی حرف ساک من و خودشو برداشت به سمت دره حیاط را ه افتاد

آراد و مهوش خانم هم همو یغل کردن

-عمه یه مرخصی بگیر بیا اونورا ،بابا اینا دلشون برات یه ذره شده

-چشم عزیزم تو اولین فرصت بتون سر میزنم

دیگه واینسادم و رفتم که پیش عمو منتظرشون بشم

بعد از یه دور خدافظی دیگه با مهوش همگی سوار شدیم و مهوش تو آخرین لحظات کاسه ی آبی ریخت پشت سرمون

چشمای بسته ی عمو و حالتش منو تو فکری که میکردم مطمئن تر کرد.

باز هم عمو جلو نشست و من و آراد عقب . ولی آراد که کاملا به در چسبیده بود و انگار میترسید یه ذره به من نزدیک بشه ! البته خیلی هم خوب بود چون کلا من خوش نمیومد دور و بر من باشه . ولی الان موضوع فرق میکرد خیلی دلم میخواست یه جورایی از مهوش ازش بپرسم .چون کاملا به این واقف بودم که عمو محمد چیزی بروز نمیده.

یه نگاهی به آراد که نگاهش بیرون بود انداختم.

چطوری باید این سوال رو ازش میکردم؟

انگار سنگینیه نگاهم رو حس کرد. برگشت به طرفم .

هیچ تغییری به قیافه ام ندادم و حتی سعی نکردم نگاهم رو ازش بگیرم. یه جورایی باید از این مسئله سر در میاوردم.

وقتی دید نگاهم رو ازش نمیگریم یه ابروش رفت بالا. به عمو نگاه کردم .نگاهش به جلو بود. محال بود بتونم اونقدر آروم حرف بزنم که عمو محمد چیزی نفهمه.

دوباره نگاهم رو به سمت آراد کشوندم.

اینبار دوتا ابروهاش از تعجب رفت بالا.

اوه .حالا فکر کرده من عاشق چشم و ابروشم!

ولی خب بخاطر عمو باید بی خیال کل کل باهاش میشدم.یه کم خودم رو به سمتش کشیدم و آروم طوری که صدام در نمیومد زمزمه کردم

شمارت رو بده.

سعی کرد از حرکت لبهام متوجه بشه چی میگم .چشماش رو ریز کرد و با دقت بیشتری به لبهام نگاه کرد.

دوباره زمزمه کردم

شماره موبایلت رو بده.

نگاهش از لبام کشیده شد به چشمام . کاملا میتونستم از چشماش بخونم که چقدر تعجب کرده.

چشمام رو با حرص روی هم گذاشتم و کمی بلند تر گفتم

بده دیگه

یهو عمو برگشتم به طرفم.لبخند مصنوعی زدم به عمو . عمو گفت:

با منی نیاز جان؟

هول شدم. یعنی این پسر چقدر آیکیو بود.

سرم رو تکون دادم و گفت

آره. عمو جون اون بلیطهای هواپیما رو میدی؟

عمو دست توی جیب بغل کتش کرد و گفت

میخوای چکار؟

میخوام ببینمشون .همین.

بلیطها رو در آورد و به طرفم گرفت و گفت

بعد به خودم بده .میترسم گمشون کنی.

با این حرف آراد پوزخندی زد که از چشمم دور نموند. وقتی عمو سرش رو برگردوند با چشم غره به آراد نگاه کردم .

نگاهش رو با بی تفاوتی ازم گرفت و به خیابون دوخت. رگم رو میزدی خون ازش بیرون نمیومد . اینقدر که از دست این پسر کفری شده بودم حد و حساب نداشت.

آقا فکر کرده عاشق چشم و ابروش شدم و شماره تلفنش رو میخوام که اینطوری مثل دخترا واسم ناز کرد.

دست توی کیفم کردم و دنبال یه خودکار گشتم ولی به نتیجه ای نرسیدم. چشمم به مداد چشمم افتاد . بهتر از هیچی بود.برش داشتم و روی جلد بلیطها نوشتم

خیال برت نداره.شمارت رو بده کار دارم

وقتی دیدم عموم مشغول صحبت کردن با راننده هست جلد رو جدا کردم و پرتش کردم روی پای آراد.

با تعجب نگاهش رو از بیرون گرفت و به ورقی که دستش بود نگاه کرد.

با اخم نگاهش کردم. سرش رو بالا آورد.مداد چشمم رو به سمتش پرت کردم و رومو اونطورف کردم

تحفه!

چند لحظه بعد حس کردم ورق رو کنارم گذاشت.

ورق رو برداشتم نوشته بود

من شمارم رو به دختر جماعت نمیدم.

وای که دلم میخواست با همین دستام خفش کنم

مداد رو به آرومی کنارم گذاشت. دیدم یه لبخند موذی روی لبشه.لبهام رو از حرص فشار دادم و نوشتم

به جهنم که نمیدی. در ضمن هول برت نداره .یه کار ضروری داشتم گفتم شاید بشه روی شما حساب کرد ولی مثل همیشه ریاضیم خوب نبود و حسابام غلط از کار در اومد.

ورق رو با حالت بدی پرت کردم کنارش و کاملا نگاهم روم رو به سمت شیشه کردم.

با صدای عمو و توقف ماشین از ماشین پیاده شدم. یه لحظه هم طاقت دیدن آراد رو نداشتم.

عمو بلیطها رو ازم خواست . به سمتش گرفتم که گفت

جلدش کو؟

با کلافگی کفتم

عمو مگه بدون جلد نمیذارن سوار هواپیما بشیم؟

بعد هم به سمت سالن فرودگاه حرکت کردم.

چند ساعتی که توی هواپیما بودیم سعی کردم بخوابم. اینطوری نه زیاد حالم دگرگون میشد نه چشمم به آراد که روی صندلی کناریمون اون سمت نشسته بود میخورد.

وقتی مهماندار اعلام کرد که به فرودگاه تهران رسیدیم انگار بال درآوردم. واقعا راسته که میگن هیچ جا خونه خود آدم نمیشه. این تهران پر از دود و شلوغی و سر و صدا محل زندگی من بود.

از هواپیما اومدیم بیرون و به سمت سالن حرکت کردیم وقتی چمدونها رو از باربری گرفتیم به سمت سالن اصلی رفتیم که نگاهم به استاد و مریم جون افتاد. با دست بلند کردن آراد هم متوجه شدم خانوادش به استقبالش اومدن.

چمدونم رو روی زمین گذاشتم که کمی خستگی در کنم. از بس که سنگین بود ولی عمو حواسش به تماس تلفنیش بود. وای که اینجا هم ول کنش نبودن.

خواستم چمدونم رو بردارم که دستای آراد اون رو بلند کرد و به جاش مداد چشم و برگه ای جلد بلیطها بود رو به طرفم گرفت و گفت اینا رو جا گذاشته بودین.

با اخم دسته چمدون رو کشیدم و گفتم

مال خودتون . در ضمن خودم میارمش.

مصرانه ورق و مداد رو به سمتم گرفت و گفت

من مداد چشم لازم ندارم.پس پسش بگیر.

با چشمای درشت شده از عصبانیت بهش نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که دیدم عمو داره به سمتمون میاد . برای اینکه جلوی عمو چیزی لو نره سریع ورق و مداد رو ازش گرفتم و توی جیبم گذاشتم که اونم از فرصت استفاده کرد و چمدون رو از روی زمین برداشت و به سمت عمو حرکت کرد.

شونه ام رو بالا انداخت و زیر لب گفتم

جهنم .هر چی نباشه به درد حمالی که میخوری.

کیفم رو روی دوشم جابجا کردم و همراه عمو و اراد به سمت بقیه راه افتادم.

موندم که بریم پیش استاد و مریم یا باید بریم سمت خانواده آراد اینا سلام کنیم ،که عمو اول رفت سمت خانواده ی آراد اینا

استاد و مریمم اومدن همون سمت ،خیلی دلم براشون تنگ شده بود برایه همین تا آراد خان بغل مامان باباش بود منم خودم و پرت کردم تو بغل مریم که دیگه فاصله ای بینمون نبود و من پرش کرده بودم

-سلام مریم جون

-سلام دختر چه خبرته ؟

ازش یکم فاصله گرفتم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-دلم براتون خیلی تنگ شده بود

تازه یادم اومد به استاد سلام نکردم

با لبخندی که هیچ جوره از لبام نمی رفت به استاد هم سلام کردم

تازه متوجه ی عموم شدم که داشت با پدر مادر آراد سلام علیک میکرد ،دستشو سمت ما دراز کرد و شروع کرد به معرفی کردن

-علی جان نیاز دختر برادرم و استاد پویان و همسرشون

_ آقا علی و همسرشون ،از دوستای من و پدر مادر آراد

استاد و مریم جون با مامان بابای آراد و آراد مشغول احوال پرسی شدن و منم بعد از اونا سلام کردم

-سلام ،خیلی خوشبختم

-سلام دخترم ،خوبی؟پیش خواهر ما که اذیت نشدی؟

-اختیار دارید زحمت دادم

-این حرفا چیه دخترم

به مامانشم سلام دادم ،قیافه ی مهربون مامانش بهم آرامش میداد بر عکس پسرش!

وقتی از طرف هردوشون جواب گرفتم بیشتر زوم قیافشون شدم

آراد هیکلش به باباش رفته بود و بیشتر اجزای صورتش شبیه مامانش بود

بعد از یه کنکاش حسابی سرم و به سمت دیگه گرفتم که دیدم آراد با یه پوزخند داره نگام میکنه !

با ناز سرم و برگردوندم سمت بقیه .

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

چند دقیقه بعدم با پدر مادر آراد خدافظی کردیم،تو لحظه ی آخر آراد برگشت و یه نیشخند تحویلم داد .سعی کردم با چند تا نفس عمیق حرصم و خالی کنم

بعضی وقتا دوست داشتم اینقد با دستام فکشو فشار بدم که دیگه نیشخندای مسخرشو نبینم.

عمو از استاد و مریم جون معذرت خواهی کرد برای معطل شدنشون

ایندفعه عمو ساکم و برداشت و از سالن فرودگاه خارج شدیم

سوار ماشین استاد شدیم و حرکت کردیم سمت خونه

منم عین تهران ندیده های از خارج برگشته زل زدم به خیابونا .

چه لذتی داشت بعد اون همه مدت تو هوای همین شهر آلودم نفس بکشم .

عمو و استاد داشتن با هم صحبت میکردن

منم بعد یه مدت که خوب خیابونا رو نگاه کردم سمت مریم که دیدم با لبخند مهربونش نگام میکنه

یاد لبخندای مامانم افتاد ،آه ناخواسته ای که کشیدم و ندید گرفتم با هیجان رو به مریم جون گفتم

-چه خبرا بدون من خوش میگذره؟

-این چه حرفیه خانومی ،خیلی دلمون برات تنگ شده بود

-مگه اینکه شما قدر من و بدونید ،بعد هم یه خنده تحویل مریم دادم

-اونجا چطور بود؟

-وای مریم جون خیلی حوصلم سر می رفت ...عین زندانیا بودم

و شروع کردم بقیه راه و از قشم و از مهوش برای مریم تعریف کردم

حدود نیم ساعت بعد ماشین هم در خونه ایستاد

اینقدر از دیدن رنگ در خونه به وجد اومده بودم که منتظر بقیه نشدم و هنوز ماشین کامل نایستاده بود پیاده شدم

اون شب همراه استاد و مریم جون رفتیم رستوران و حسابی بعد از مدت ها خوش گذروندم ،فقط مسئله ی عمو بعضی وقتا ذهنم و مشغول میکرد

نزدیکای ساعت دوازده هم برگشتیم خونه

وقتی بعد مدت ها سرجای گرم و نرمم دراز کشیدم دیگه چیزی نفهمیدم و به خواب رفتم.

***

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم ،ولی دیگه زنگ گوشی خاموش شد .دستم و دراز کردم رو پا تختی و گوشی برداشتم وهمونجور که چشمام از خواب تار میدید نگاه به صفحه اش کردم عمو سه بار زنگ زده بود

پوف یعنی باز چی شده که عمو همین جور پشت سر هم زنگ میزنه

چشمام و بستم و دکمه ی سبز و فشار دادم ،منتظر شدم عمو جواب بده

بعد از خوردن چندتا بوق عمو جواب داد و مهلت سلام کردن هم بم نداد

-نیاز دختر کجایی چرا جواب نمیدی

-سلام عمو خواب بودم ،طوری شده؟

-ساعت و دیدی؟دختر نگرانت شدم

با گیجی پرسیدم

-مگه ساعت چنده؟

-خوش خواب ساعت ۱۲ظهره

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد

-چی دوازده؟

-بله دختر ....پاشو یه چیزی درست کن بخور.من ادارم فعلا نمیتونم بیام

-باشه عمو جون ،کاری نداری؟

-نه مراقب خودت باش اگه چیزه مشکوکی احساس کردی دوباره خودسر کاری نکنی زنگ بزن به من

با حرص گفتم

-چشم

و تماس و قطع کردم . بلندشدم دست و صورتم و شستم .وقتی به خونه نگاه میکردم جیگرم حال میومد چقدر خوبه آدم تو خونه خودش باشه

بعد از خوردن دوتا تخم مرغ حسابی ،تصمیم گرفتم برم حمام.

اول وسایلم رو جا به جا کردم و لباس چرکام و جدا کردم که بندازم لباس شویی

همونطور که آهنگ فداکاری محسن یگانه رو زیر لب زمزمه می کردم ،رخت چرکام رو هم جمع و جور کردم.

آخ که واقعا حتی برای شستن رخت چرکام هم تنگ شده بود.خل چلی بودم و خبر نداشتم.

خب حق دارم دیگه هر کی جای من بود حتی برای بوی لجن جوب تو خیابون هم دلش تنگ می شد،مگه این همه اتفاقا که از سرم گذشت کم بود،دیگه نزدیک بود باورم شه همه چی تموم شده و هیچ وقت زنده نمی مونم،بعد هم که باورم شد زنده ام و آزاد شدم باز من و با اون لندهور زندونی کردن،پسره تفلون نچسب.

شکلکی درآوردم و مانتوم رو که روی زمین بود برداشتم،پسره احمق بهش میگم شماره ات رو بده خیالات برش داشته،تحفه.خیال کرده عاشق اون چشم و ابروش شدم.

نشدم؟خندیدم ...نه بچه ام واقعا جذاب هست اما کاش حداقل نصف این قیافه اش اخلاق داشت،آره بابا مگه صورت بدون سیرت به درد می خوره،حالا مگه سیرتش چشه؟

خب حالا منم امروز وجدانم چه کاری شده واسه من،دستم رو تو هوا تکون دادم و سمت حموم حرکت کردم.بالاخره بهتر از بیکاری بود.

همونجور که رخت چرکا رو تو لباسشویی می چپوندم ،مداد چشمم افتاد کف زمین.

تازه یادم افتاد جیب مانتوم رو خالی نکردم ،دست تو جیب مانتوم کردم و جلد بلیط رو درآوردم ،یه چشمم رو بستم و نشونه گرفتم سمت سطل گوشه حموم ،پرتش کردم اما از بدشانسی من قشنگ تو ده سانتی سطل افتاد.

بقیه لباسام رو هم تو لباسشویی گذاشتم و سمت جلد رفتم تا بندازمش تو سطل که توی یه قدمیش با دیدن شماره ای که روی جلد با بزرگترین سایز نوشته شده بود نیشم شل شد.

داشت یادم میرفت قرار بود یه ذزه در مورد عمو محمد و مهوش جون فوضولی کنم،خب همه اش تقصیره همین پسره نچسبه،جلد رو برداشتم و به شماره نگاه کردم.

می میرد همون دیروز می گفت نوشتمش.

چشام رو ریز کردم و به نوشته زیر شماره دقت کردم

"لطفا قبل از تماس برای گرفتن وقت یه پیامک بفرستین،با تشکر ،سرگرد آراد عزیز"

ای بمیر،بدبخت تو دلش مونده یکی بهش بگه عزیز.

به همین خیال باش،هر کی نشناستت من که می شناسمت،واسه من کلاس میذاری.

سرم رو با تاسف تکون دادم و سمت اتاقم رفتم.

شیرجه رفتم روی تخت و با بدجنسی به گوشیم خیره شدم.

نه این خطم رو حتما می شناسه،آره احتمالش زیاد هست،یه دفعه یاد خط دومم افتادم که خیلی وقت پیش بخاطر داشتن مزاحم بی خیالش شدم.

سریع خودم رو یه کشو کمد رسوندم و شروع به زیر رو کردن وسایلم شد تا بالاخره پیداش کردم.

با نهایت موذی گری سیم کارت رو به گوشیم زدم و گوشی رو روشن کردم.

بعد از چند لحظه تفکر و تعقل بالاخره یه پیامک عاشقونه به ذهنم رسید.

البته یه تیکه از آهنگ مهسا بود که چند روز پیش از اینترنت دان کرده بودم.

"چشم های بسته تو رو با بوسه بازش می کنم

قلب شکسته تو رو ،خودم نوازش می کنم

نمیذارم تنگ غروب ،دلت بگیره از کسی

تا وقتی من کنارتم ،به هر چی می خوای میرسی"

سندش کردم و خودم رو روی تخت به کمر پرت کردم و با لبخند بدجنسانه ای منتظر جواب موندم.

بعد از چند ثانیه جواب داد،مطمئن بودم نشناخته و من می خواستم ثابت کنم جنس این بشر خُرده شیشه داره،مطمئن بودم جنسش خرابه

اما با خوندن جوابش پکر و عصبی شدم

دوباره پیام رو خوندم

"چیه ،تب کردی؟البته تو همینی ،همیشه هذیون میگی؟"

با عصبانیت تایپ کردم:مریض خودتی.

هنوز گزارش ارسال پیام رو درست نگاه نکرده بودم که جواب داد:مگه من گفتم مریضی؟در ضمن آدم اگه مریض نباشه مزاحم یه آقای جنتلمن که از قضا دیروز شماره اش رو به زور گرفته نمیشه.

دیگه بدجور حالم گرفته شد منو بگو فکر می کردم می تونم یه ذره بهش بخندم.

هنوز داشتم زیر لب بهش بد و بیراه می گفتم که گوشیم زنگ خورد.

خود نامردش بود خواستم قطع کنم اما خب اونجوری فکر می کرد کم آوردم،برای همین نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم.

اما اگه جواب میدادم فاتحه ام خونده اس ،دیگه نمی تونستم تو روش نگاه کنم،حتما فکر می کرد عاشق اون چشم و ابروی نداشته اش شدم که این پیامو فرستادم براش.

حالا پیام قحط بود اینو فرستادی،اخه تو رو چه به خندیدن به این.

گوشیم رو پرت کردم رو تخت و به شماره آراد که هنوز روی صفحه نقش بسته بود نگاه کردم،نمی خواست هم قطع کنه،ای خاک برسرت نیاز با این بی آبرویی که راه انداختی.

مگه مرض داشتی،مثل بچه آدم زنگ میزدی باهاش حرف میزدی پیام عاشقانه فرستادنت چی بود،من که میدونم شناختم.

از کجا میدونی شاید به یکی دیگه هم دیروز شماره داده،یهو ابروم بالا رفت و گفتم:بعید هم نیست.

صدای گوشی قطع شد هنوز نفس راحتی نکشیدم که این بار شماره اولم شروع به زنگ خوردن کرد.

دیگه نمی تونستم اینبار جواب ندم،چند تا نفس عمیق کشیدم و با خونسردی جواب دادم

-الو

صداش ته مایه خنده داشت:سلام خوب هستین.؟

صدام رو متعجب کردم و گفتم:شما؟

صدای خنده اش اومد

-یعنی نشناختی؟

جدی گفتم:نه باید بشناسم؟آقا مزاحم نشین و گرنه شکایت می کنم.

_آهان اونوقت اگه شما مزاحم شدین من هم باید برم شکایت کنم؟اونم حتما به سردار باید شکایت کنم.

وای اگه بخواد به عمو محمد بگه فاتحه آبرو داشته و نداشته ام خونده اس.

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

یعی کردم یه جوری خرش کنم برای همین گفتم:اِ شماین جناب سرگرد؟خوب هستین؟ببخشین نشناختم.

با صدایی که مطمئن بودم نهایت بدجنسیش رو میرسونه گفت:نکنه فکر کردی یکی دیگه ام؟پس برای همون یه پیام سراسر بوسه و عشق بهم رسید.

با دست چپم محکم روی سرم کوبیدم .ای ذلیل نشی نیاز با این نونی که تو کاسه خودت گذاشتی.

-هی کجایی؟قطع کردی؟

بی شعور ،حیف که نمی شد بهش فحش بدم.

-بفرمایید ،پشت خطم.

-خواستم اطلاع بدم که پیامی که فرستادین اشتباه به من رسیده.

-من؟من پیامی ندادم.

-ندادین؟یعنی شما از شماره .....۰۹ به من پیام ندادین؟

چند مشت به صورتم کوبیدم و گفتم:نه

-یعنی عمه ام بهم پیام داده؟

پسره الدنگ حالا گیر داده به پیام،بابا من غلط کردم خواستم مسخره ات کنم.

-شاید مهوش جون داده.

یهو جدی گفت:نیاز دفعه آخرت باشه از این چرت و پرتا برام می فرستی.

منم یهو آمپر چسبوندم،پسره نچسب فکر کرده خبریه.

-هوی،درست صحبت کن،فکر کردی پسر قحطه من بخوام به تو پیام بدم،اونم اشتباهی به تو دادم،می خواستم واسه یکی دیگه بفرستم.

-واسه کی؟

با صدای حرص درآر گفتم:عشقم.

-حیا هم خوب چیزیه.

دوباره عصبی گفتم:خب شما همینو می خوای بشنوین دیگه منم نذاشتم منتظر بمونین،الانم کار دارم می خوام قطع کنم.

یهو با صدای آرومی گفت:کاری داشتی پیام دادی؟

با صدای بلند گفتم:نه ،گفتم که اشتباه دادم

و سریع قطع کردم.

ای نمیری،ذلیل نشی،بی آرو کردی خودتو جلوی این از خودراضی خودخواه،حتما الان داره بهت می خنده

آره خب حق داره من احمق برداشتم یه پیام پر بوسه و نوازش و بغل و فقط مونده بود قضیه شب زفاف رو براش بفرستم.

دوباره گوشیم زنگ خورد ،بازم خودش بود ...جواب دادم خواستم چند تا فحش درست حسابی بهش بدم و دلم رو خنک کنم که به محض زدن دکمه اتصال گفت:نیاز برو یه لیوان آب بخور بعد جواب بده.

-برو خودتو مسخره کن.

-نه خانم من جسارت نکردم فقط دیدم بوی سوختن داره میاد گفتم بری یه فکری به حال این بو بکنی

داد زدم:آرد

-جانم

یهو مثل توپ بادم خالی شد،این چی گفت،لامصب همچین قشنگ گفت دلم که هیچ تمام دل و روده ام هری ریخت پایین.

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

دوتامون ساکت بودیم که گفت:خوب شد خودم فهمیدم چطوری میشه آتیشت رو خاموش کرد.خانم اژدها

نه دیگه من زیادی به این رو دادم،پسره پررو هی می بینه من کوتاه میام بدتر میشه.

زیر لب گفتم پیرکس

مثل اینکه شنید چون گفت چی؟

-نخودچی،به تو چه من چی گفتم،مفتشی؟

آراد:نه ظاهرا تو مفتشی.

-ببین من فقط چند تا سوال دارم جواب میدی یا نه؟

حس کردم دوباره خندید

آراد:بستگی داره ؟

کلافه گفتم:به چی؟

آراد:تا چه حد خصوصی باشن،من که نمی تونم سوالای مردونه رو جواب بدم

ای بترکی پسره بی حیا .

عصبی گفتم:خیالتونت خت من خودم میدونم محدوده سوالام چقدر باشه.

آراد:تخت نیست ،رخت خوابه

خوشمزه شد واسه من

به سمت آیینه رفتم و همونطور که موهای رو زیر و رو می کردم گفتم:از مهوش جون چه خبر؟

آراد:خبرا دست شماس؟حالا چی شده نکنه دلت تنگ شده براش؟

-دلم که تنگ شده،اما فکر کنم دل یکی دیگه بیشتر تنگ شده.

یهو جدی شد و گفت:یعنی چی؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با لبخند بدجنسانه ای گفتم:هیچی

آراد:نیاز وای به حالت اگه بفهمم چیزی تو سرته.

-واه مگه چی تو سرمه،یعنی شوهر دادن عمه ات خلاف شرعه

با دادی که اونز د تازه فهمیدم چی بلغور کردم

آراد:چی گفتی؟میگم چی گفتی؟

قلبم ایست کرد،یکی نیست بهم بگه آخه تو رو سنن؟یعنی به تو چه؟مگه عموم محمد به هر کی نگاه کرد یعنی عاشقشه؟یا اینکه اگه لپای مهوش جون گل انداخت یعنی از عمو محمد خوشش میاد؟

وقتی جوابش رو ندادم آروم گفت:نیاز؟

با مظلومیت و صدایی آرومتر از صداش گفتم:هوم؟

حس کردم خندید

آراد:خانم وکیل ما رو باش هوم چیه؟بگو بله

وقتی دیدم عصبانیتش فروکش کرده با خوشحالی و ذوق بلند گفتم بله

یهو پقی زد زیر خنده اونقدر صدای خنده اش بلند بود که مجبور شدم گوشی رو از گوشم دور کنم

-مرض رو آب بخندی؟

آراد:مگه بله سرعقد می خواستم ازت بگیرم اینقدر با ذوق گفتی؟

شیطونه میگه اگه این آراد دم دستم بود میزدم یکی یکی دندوناش رو می شکستم که اینقدر اعتماد به نفس نداشته باشه پسره سرامیک

من نمیدونم چرا امروز هر چی فکر می کردم نچسب رو به این نسبت میدادم

-برو بابا تو هم اعتماد به سقف

باز جدی شد و گفت:یکم به روت خندیدم پررو شدی ،ادب داشته باش،ناسلامتی از تو بزرگترم

-چشم بابا بزرگ

دوباره جدی شد و گفت:یادم میره چی گفتی ؟چون اصلا خوشم نمیاد بهش فکر کنم.

باز نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم و گفتم:بی خود ،مگه اجازه اش دستت توئه؟

عصبی گفت:نیاز؟

-بله جناب،مگه دروغ میگم؟من فقط یه سری سوال خواستم ازت بپرسم نه اینکه ازت اجازه بگیرم.

گیج گفت:نیاز حالت خوبه،من که هنوز نفهمیدم منظورت درست چیه؟البته امیدوارم اون چیزی نباشه که تو ذهنه منه

با هیجان گفتم:جون نیاز چی تو ذهنته

آراد:حالا کی گفته جونت برام مهمه؟

بی جنبه زد تو ذوقم،اما خب سعی کردم نشون ندم

-اونقدر آدم هست که جون واسه اشون عزیز باشه که تو اصلا توشون مشخص نیستی

آراد:منم همینطور

-تو چی همینطور؟

با بدجنسی گفت:همونی که تو ذهنته.

واسه من سوال و معما طرح می کنه،بحث رو عوض می کنه،میزنه جاده خیس و لغزنده...

اصلا معلوم نیست چشه؟

-سرت به جایی خورده؟

آراد:نه چطور؟

-آخه زیادی توهم زدی،بای

قبل از اینکه قطع کنم گفت:شب همراه سردار میام اونجا

خواستم بگم میای اینجا چکار که نامرد قطع کرد.

مگه این ماموریتش تموم نشد،امشب می خواد اینجا چتر بندازه که چی بشه؟

اخمام رو تو هم کشیدم و از رو تخت بلند شدم،حتما هم فکر کرده امشب من بهش شام میدم،عمرا.

خب بعد این همه مدت دربدری فکر کنم یه خرید بچسبه .بدو رفتم سمت کمد لباسام و شروع به زیر و رو کردنش شدم.

نمیدونم چرا حس می کردم همه لباسام قدیمی شدند،با انگشت شستم یه دونه زدم پس سرم و به خودم گفتم:دختر جون مگه احیانا ده سال تو حبس بودی که الان دیگه لباسات قدیمی شدند،مثل اینکه آراد حق داره بگه هذیون میگی.

اه دوباره یاد این پسره افتادم،وای مهوش جون...یه خنده نشیت رو لبم،بعدش هم مثل سرندی پیتی نمیدونم اسمش همین بود دیگه؟)چشام رو چند بار با ناز باز و بسته کردم .وای چه شود عموم محمد و مهوش جون.

چینی به بینی ام دادم،اما اگه با هم فامیل شیم مجبور میشم هر چند وقت یه بار این سرامیک رو ببینم.

نه اینکه بدت میاد ببینیش،اه تو هم هی بزنم تو ذوقم،می ترسم یه بار جلو روی خودش هم همین رو بگی ،بشین سر جات کاری هم به بزرگترت نداشته باش.

در ضمن از چی اون بشر من خوشم میاد،اخلاق که نداره،قیافه نه خب وجدانا قیافه داره.نیشم شل شد.

شانش هم ندارم خدا بزنه پس کله این بشر بلکه بیاد سراغم...صدای خنده ام بلند شد.

حالا هر کی منو نشناسه و این حرفام رو بشنوه باورش میشه من از این نچسب خودخواه خوشم میاد.

مانتو مشکی ساده ای به همراه شلوار جینی از کمد برداشتم و مشغول عوض کردن لباسام شدم.شال مشکی که داری طرح ربز سفیدی هم بود برداشتم و جلوی آیینه ایستادم.

با اینکه تنهایی خرید هیچ وقت خوش نمی گذره اما امروز رو دوست داشتم تنهای تنها تو خیابونا چرخ بزنم بلکه رفع دلتنگی بشه.

رژ قهوه ای رو هم برداشتم و یکم به لبام زدم و یه ذره هم رژ گونه مسی به گونه هام زدم و کیفم رو برداشتم،همین کافی بود.

همین که یه قدم بیرون از اتاق گذاشتم یاد گوشیم که روی تخت جا مونده بود افتادم سریع دویدم سمت تخت و گوشیم رو برداشتم بعد هم رفتم سراغ کشو پاتختی و کارت عابر بانکم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

گوشی به دست سمت حیاط رفتم و تو همون حال مشغول شماره گیری شماره آژانس شدم که یهو در حیاط باز شد.از ترس یه قدم عقب گذاشتم که چهره عموم محمد جلوم ظاهر شد.

نفس رو به راحتی بیرون فرستادم و گوشیم رو تو دستم جابه جا کردم و سلام کردم.

هموم محمد هم که در حال ور رفتن با در بود با دیدنم ابرویی بالا انداخت و همون طور که در رو نیمه باز گذاشت قدمی جلو گذاشت و فت:سلام،جایی می خواستی بری؟

-من؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

عمو با لبخند گفت:کس دیگه ای هم مگه اینجاست؟

-اِ عمو،آره می خواستم برم خرید.

عمو همونطور که حرف میزد من رو هم به سمت ساختمون هل میداد

عمو:خرید؟عید که نیست؟عروسی هم نداریم،جشن تولد هم که نیست،پس خرید چی می خوای بری؟

با بدجنسی گفتم:شاید قراره یه عروسی داشه باشیم.مگه نه عمو؟

عمو چند لحظه نگاهم کرد و با چشمای ریز شده بهم دقیق شد و گفت:مثل اینکه شما بهتر میدونی.

بعد در ساختمون رو باز کرد و گفت:امشب آراد قراره بیاد اینجا،می خوام باهاش در مورد یه سری قرار کاری حرف بزنم ،پس تو هم بهتره خریدت رو به عقب بندازی و دست به کار شی و یه شام درست حسابی راه بندازی که تا یکی دو ساعت دیگه آراد هم اینجاست.

در ساختمون رو یستم و پام رو به زمین کوبیدم و گفتم:نمی خوام،این پسره واسه چی می خواد بیاد اینجا.

عمو که داشت به سمت پله ها می رفت ،سرش رو چرخوند طرفم و گفت:یهو دیدی شنید پس درست حرف بزن،دم در منتظرمه ،منم باید یه سری مدارک محرمانه رو بردارم برم،تو هم بهتره به فکر یه شام مناسب برای مهمونمون باشی،آفرین دختر گلم.

و سریع پله ها رو بالا رفت.

بیا اینم از عموم با یه گم خرم کرد که بشینم برای اون خودخواه شام درست کنم ،حتما الانم ببینه براش شام پختم خر کیف میشه.

همینطوری به رفتن عمو که داشت از پله ها بالا میرفت نگاه میکردم. بلند گفتم

عمو جان ما از ظهر غذا داریم پس دلیلی نمیبینم که اصراف کنم و غذا درست کنم.

جوابی نداد که پوفی کردم و از پله ها بالا رفتم . در رو بستم و به سمت اتاق عمو رفتم

داشت از روی اون همه کاغذ که روی میزش بود به دنبال چیزی میگشت

وقتی دیدم توجهی به من نمیکنه با اعتراض گفتم

عمو متوجه شدین چی گفتم؟

بدون اینکه دست از کارش بکشه گفت

من هم دم در گفتم که واسه شب مهمون داریم

اخمام رو توی هم کردم و گفتم

میاد چکار؟

سرش رو بلند کرد و چپ چپ نگاهم کرد. این نوع دیدن عمو محمد یعنی زنگ خطر واسه همین یه لبخند چاشنی صورتم کردم و به حالت لوسی گفتم

خب عموی عزیزم. من خستم. حوصلم سر رفته. میخواستم برم بیرون که شما اومدین و گفتین باید بشینم تو خونه و آشپزی کنم. آخه این درسته؟

عمو نگاهش رو از من گرفت و دوباره مشغول شد و در همون حالت گفت

ادا واسه من نیا نیاز جان. مجبوری عزیز من. من مهمون دارم شما هم باید زحمت بکشی شب غذا درست کنی

اخم کردم و با همون ناز و ادا گفتم

خوب عموی مهربان من فکر نمیکنین بعد از این همه سال لازم باشه که متاهل بشین !

خودم هم نمیدونم چطوری جرات کردم و این حرف رو زدم. هر وقت این حرف رو میزدم عمو اخماش تا چند روز میرفت تو هم و بد جور نافرم میشد.

کاغذی رو که داشت مطالعه میکرد رو لوله کرد و در حالیکه به سمتم میومد گفت

عزیز عمو . توی این دوره زمونه عروسی خرج زیادی داره. واسه همین من منصرف شدم.

ایول! نه به اون اخم و ادای همیشگیش نه به این دلیل و برهانی که رو کرد!

یه لبخند شیطون اومد روی لبم . همونطور که خودم رو کنار میکشیدم که عمو محمد رد بشه گفتم

یعنی اگه عروسی پیدا بشه که خرج زیادی نداشته باشه ، بله؟!

ایستاد و اخم کرد. ولی اخمش کاری نبود! لپم رو کشید و گفت

شب قیمه درست کن. بدجور هوس قیمه کردم.

از کنارم رد شد و به سمت در رفت . همونطور که لپم رو میمالیدم با اخم گفتم

انشالله هر چه زودتر زن بگیرن بلکه من یه نفس راحتی بکشم

صدای خنده عمو توی راه پله ها پیچید.به سمت در رفتم و در رو بستم. به در تکیه دادم.

چشمام رو ریز کردم

به نظر میومد عمو محمد با دیدن مهوش بدجور هوایی شده که دیگه وقتی اسم عروسی میاد اخم و تَخم نمیکنه!

از در تکیه ام رو گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم . باید همه تلاشم رو میکردم بلکه به نتیجه ای برسم . اولین قدم هم این بود که اون آراد در به در شده رو رام کنم بلکه اطلاعاتی دستم بده !

نفسم رو بیرون دادم و روسریم و مانتوم رو در آوردم و روی میز آشپزخونه گذاشتم و به سمت کابینتها رفتم.

**

ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم و به آراد که دستای خیسش رو مثل این زامبیها بالا گرفته بود و داشت به سمتم میومد نگاه کردم

خدا وکیلی زامیبه خوش قد و بالایی بود!

قیافه جدی به خودم گرفتم و منتظر شدم ببینم چی میخواد بگه

چند قدمیم ایستاد و گفت

دستمال کجاس؟

به ابروم رو دادم بالا و گفتم

برای چی میخواین؟

یه ابروش رو داد بالا . درست مثل اینکه بخواد بگه ، به تو چه آخه ! ولی از اونجایی که مهمون عمو بود و این موقع ها خیلی با ادب میشد گفت

میخوام دستام رو باش خشک کنم .

دستاش رو بالا آورد که یعنی کوری؟!

لبام رو روی هم فشردم و گفتم

حوله که همونجا بود!

-بله بود ولی من از حوله کسی استفاده نمیکنم.

شیطون میگه کل کلاسش رو بریزم بهم ها! حالا خوبه تا جچد وقت جایی دستشویی میرفت که کاملا غیر بهداشتی بود.

ظرف سالا رو کمی جابجا کردم و گفتم

اون حوله مخصوص مهمونهاس. من هم اصلا حوله شخصیمون رو اونجا آویزون نمیکنم.

عمو محمد از اتاقش اومد بیرون و عینک مطالعه اش رو از روی چشمش برداشت و گفت

عجب بوی غذایی میاد .

آراد با دیدن عمو محمد دستاش رو پایین انداخت . فکر کنم کلا بی خیال خشک کردنش شد. یه لبخند اومد روی لبم که از دیدگاهش دور نبود.

ندیده گرفتمش و به سمت آشپزخونه رفتم و بلند گفتم

این قیمه رو مخصوص شما درست کردم عمو جان.

برگشتم و نیم نگاهی به اراد کردم. نامحسوس سرش رو برام تکون داد و با تعارف عمو محمد سر میز نشست.

کارش داشتم وگرنه بلد بودم چطوری حالش رو بگیرم.دستمالهای یه بار مصرف مخصوص رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمت آراد گرفتم و گفتم

خدمت شما

نگاهش برای چند ثانیه میخ شد تو چشمام. نه از نوع رومانتیک ، از نوع بد و بیراه گفتن بود ! آخه دستاش رو درست همون چند ثانیه پیش با شلوارش پاک کرده بود.

شونه ام رو انداختم بالا و به سمت آشپزخونه رفتم تا غذا رو بکشم

خب وقتی خودش بهداشت رو رعایت نمیکرد به من چه؟ معلوم نبود با اون شلوار کجاها که نشسته بود!!!

*

میتونستم شرط ببندم هیچکدومشون از طعم غذا چیزی متوجه نشده بودن چون توی تمام مدت که غذا میخوردیم عمو محمد و آراد مدام از پرونده ای که من نمیدونستم چیه حرف میزدن.

واقعا پکر شده بودم . کلی زحمت برای این غذا کشیده بودم .حالا حقم نبود این همه زحمت نادیده گرفته بشه.

غذام رو کنار گذاشتم و زیر چشمی بهشون نگاه کردم.

انگار نه انگار که منم آدمم. با دلخوری از سر میز بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و چایساز رو روشن کردم. بعد از چند دقیقه برگشتم سر میز.

هیچکدومشون متوجه ام نبودن و همونطوری که غذا میخوردن مشغول حرف زدن بودن.

اخمام که دست خودم نبود حسابی توی هم بود. ظرف سالاد رو برداشتم و برای خودم سالاد ریختم .هر چند که دیگه اشتهام کور شده بود.

عمو محمد لیوان رو پر از آب کرد و از سر میز بلند شد و رو به آراد گفت

پس من میرم یه تماسی بگیرم .

به سمت اتاقش رفت . حتی بدون یه نیم نگاه به من !

همون بهتر که زن نگرفت . یعنی اگه زنش این رفتار رو میدید حق داشت تا یه مدت بهش بی اعتنایی کنه.

ظرف سالا رو هول دادم و از سر میز بلند شدم. آراد هم که هنوز داشت میلومبوند!

به سمت آشپزخونه رفتم با حرص فنجونها رو توی سینی گذاشتم.

نمیدونم چرا عصبانی بودم. عمو محمد معمولا همینطوری بود. خیلی وقتا حتی نهارش رو توی اتاقش میخورد یا اینکه پرونده اش هم جزیی از تزیین سفره میشد! ولی من امروز عصبی بودم و مطمئن هم نبودم شاید این عصبانیتم بخاطر بی توجهی از طرف عمو محمد باشه!

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و نفس بلندی کشیدم

- خیلی خوشمزه بود.

نفسم برای یه لحظه حبس شد . از اینکه صدای آراد رو درست پشت سرم شنیده بودم خیلی جا خوردم. دستم رو روی قلبم گذاشتم .

- ترسوندمت؟

نفسم رو به ارومی بیرون دادم وبرگشتم به سمتش و بشقابهایی که دستش بود رو توی سینک گذاشت. جوابش رو ندادم. نمیدونم چرا ولی اصلا دلم نمیخواست جوابش رو بدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و از آشپزخونه اومدم بیرون و مشغول جمع کردن میز شدم.پشت سرم اومد و در حالیکه توی جمع کردن میز بهم کمک میکرد گفت

غذات خیلی خوشمزه شده بود ولی نمیدونم چرا خودت چیزی نخوردی.

سرم رو بلند کردم

یعنی زیر نظرم داشت؟!

البته بعید نبود . پلیس بود دیگه ! کارش سرک کشیدن تو کار این و اون بود.

در حالیکه ظرفها رو توی دستم گرفته بودم به سمت آشپزخونه رفتم که آروم گفت

آهان. حالا فهمیدم چرا اشتهایی برای خوردن نداشتی . چون قبلش زبونت رو قورت داده بودی

ایستادم. حالا واسه من خوشمزه شده بود. برگشتم به سمتش و گفتم

میدونی عمو محمد هیچ دوست نداره کسی با برادر زاده اش شوخی کنه؟

خیلی جدی زل زد تو چشمام و گفت

واقعا؟

داشت حرصم رو در میاورد . ولی نمیخواستم باهاش کل کل کنم. هنوز خیلی باهاش کار داشتم. یعنی تنها کسی بود که میتونستم در مورد مهوش و عمو ازش کمک بگیرم

برای همین گفتم

عمو منتظرتونه

به آشپزخونه رفتم و ظرفها رو روی کابینت گذاشتم.

برگشتم که چایی بریزم که دیدم باز مثل جن پشت سرم ظاهر شده!

یه لبخند نامحسوس روی لبش بود ولی خودش رو مشغول کار کردن نشون میداد.ظرف آب رو روی کابینت گذاشت. نتونستم از لبخندش بگذرم باید یه جوری تلافی میکردم برای همین گفتم

عمه مهوش چند سالشه؟

ایستاد. لبخندش کاملا محو شد. بجاش لبخند روی لبهای من خودنمایی کرد.

برگشت به سمتم و گفت

واسه چی میپرسی؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

عیبی داره؟!

اومد سمتم. راستش یه کم جا خوردم چون بدجور اخماش تو هم رفته بود. یه قدمیم ایستاد و گفت

هیچ خوش نمیاد از عمه ام بپرسی؟

ابروهام بالا رفت و خیلی پررو گفتم

چرا؟

اخماش رو بیشتر توی هم کرد و گفت

خودت میدونی چرا؟

نگاهش رو ازم گرفت و از کنارم رد شد ولی قبل اینکه از آشپزخونه بیرون بره گفتم

ولی اونا همدیگر رو دوست دارن.

مطمئن نبودم بعد از این حرفم سر به تنم بمونه !

خدا رو شر که عمو محمد همون لحظه از اتاقش اومد بیرون و آراد مجبور شد به بیرون از آشپزخونه بره ولی یه لحظه برگشت و بدجور بهم نگاه کرد.

نفسم رو بیرون دادم و به کابینت پشت سرم تکیه دادم. مثلا میخواست چی رو ثابت کنه! که این که خیلی غیرت داره!

هر جوری شده بود برای حرص این آراد هم که شده باید عمو و مهوش رو با هم روبرو کنم.

دستمال مخصوص رو برداشتم تا میز رو تمیز کنم .

سعی کردم اصلا به سمت عمو و آراد که حالا روی مبل نشسته بودن و حرف میزدن نگاه نکنم . کار تمیز کردن میز که تموم م شد عمو گفت

نیاز جان لطف میکنی چایی بیاری؟

این پسره اینقدر حواسم رو پرت کرده بود که پاک یادم رفت که میخواستم چایی بریزم.

– الان میریزم عمو جان

سه تا چایی خوشرنگ ریختم و با پولکهایی که همین بعد از ظهری درست کرده بودم رفتم سمتشون

میخواستم سینی رو روی میز بذارم اما عمو همونطور که حرف میزد دستاش رو به سمت سینی برد تا چایی برداره .

مجبوری سینی رو جلوی عمو گرفتم ولی از اونجایی که هنوز حرصم رو سر آراد خالی نکرده بودم رو به عمو گفتم

عمو جان فکر کنم کم کم باید فکر یه شریک زندگی باشین

عمو حرفش رو قطع کرد و با تعجب به این که چرا من این حرف رو الان و مخصوصا جلوی آراد میزنم گفت

نیاز جان چند روزیه گیر دادی به این زن گرفتن من ؟ نکنه پیر شدم و از دستم خسته شدی که میخوای زنم بدی

چایی رو برداشت. صاف ایستادم و با یه لبخند بدجنسی به سمت آراد رفتم و همونطور که سینی رو جلوش نگه داشته بودم زل زدم توی چشماش و رو به عمو جواب دادم

این چه حرفیه عموجان . ماشالله از صدتا جوون سر تر و خوش قد و بالا ترین .

آراد بدون اینکه چشم ازم برداره با اخمهای نامحسوس یه فنجان چایی برداشت

قبل از اینکه پولکیها رو برداره رو بهش گفتم

شما اینطور فکر نمیکنین جناب سرگرد؟!فکر نمیکنین دیگه ایشون باید آستینی بالا بزنن؟

دستش رو پس کشید و گفت

بنده نمیتونم در این رابطه نظری بدم

چشمام رو ریز کردم و گفتم

این حرف یادتون بمونه ها

عمو محمد بلند خندید و گفت

نیاز دختر برو به کارمون برسیم اینقدر هم آتیش نسوزون

لبهام رو جمع کردم و گفتم

عمو جان این یعنی اصلا نشینم اینجا با شما چایی بخورم دیگه

سرش رو با خنده تکون داد و گفت

اگه فقط چایی میخوری عیب نداره ولی ...

وسط حرفش اومدم و سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم

مزاحم کارتون نمیشم عمو جان . شما به کارتون برسین منم برم ببینم چه جوری میتونم راضیتون کنم و جواب بله رو ازتون بگیرم

باز هم خندید و همونطور که چاییش رو هم میزد گفت

همچین حرف میزنی که انگار الان یه عالمه خانوم دم بخت منتظر بله من هستن

شونه ام رو بالا انداختم و چاییم رو برداشتم و در حالیکه نیم نگاهی به آرارد میکردم گفتم

شما جواب لبه رو بدین بقیه اش با من

چایش رو مزه مزه کرد و با لبخند گفت

برو دختر . شیطنت هم نکن

بعد هم با ابرو بهم اشاره کرد که برم . این یعنی دیگه تمومش کن .

البته من که کار خودم رو کرده بودم . برای همین چاییم رو برداشتم و با اجازه ای گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم

توی آشپزخونه نشستم و لیوانم رو به لبام نزدیک کردم و با خودم گفتم:من اگه عمو محمد و مهوش رو بهم نرسونم نیاز نیستم.

نمیدونم چقدر تو افکارم غرق شده بودم که با کوبیده شدن سینی روی میز به خودم اومدم،البته صداش بلند نبود اما من چون تو خودم بودم ترسیدم و عقب کشیدم که آراد با صدایی که سعی می کرد پایین نگهش داره گفت:نیاز یه بار دیگه جرات داری از این چرت و پرتا بگو تا خودم حالیت کنم ،ازدواج یعنی چی؟

پوزخندی زدم و بلند شدم سینی رو به همراه استکانایی توش تو سینک گذاشتم و شیر آب رو باز کردم که گفت:لالمونی گرفتی؟

خونسرد گفتم:جواب ابلهان خاموشیست.

عصبی بازوم رو گرفت و به طرف خودش برم گردوند و گفت:نیاز با من بازی نکن،حالا هم مثل بچه آدم چایی بریز ببرم.

لبخند حرص درآری زدم و گفتم:چایی رو که انشالله دفعه بعد از دست مهوش جون می خوریم.

چشاش رو ریز کرد و نفسش رو عصبی فوت کرد بیرون ،دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که ناخودآگاه دستم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:هیس بذار من اول حرف بزنم.

وقتی خودش رو عقب کشید ،تازه لرزشی که به بدنم نشسته بود رو حس کردم،دیگه عصبی نبود،اما کلافه گفت:چایی بریز.

شیر آب رو بستم و تو ذهنم به نرمی لبهاش فکر می کردم،خب خره لبای همه نرمند،ناخودآگاه دستی به لبام کشیدم که صدای آراد با تمسخر بلند شد.

-چیه ؟هوس کردی؟

یهو آتیش گرفتم،از این حرفش بدم اومد،با تحقیر نگاش کردم و گفتم:هوس هم کرده باشم مطمئن باش طرفم تو نیستی.

-آراد

با صدای عموم مشتهای گره کرده اش رو باز کرد و سنی چایی رو که به طرفش گرفته بودم با خشونت از دستم گرفت و لبخندی بدجنس گفت:از گر گرفتن گونه هات مشخص بود طرفت کیه؟

و قبل از اینکه بهم فرصت بده جوابش رو بدم از آشپزخونه بیرون زد.

حس می کردم ضربان قلبم بالا رفتن،خودم رو روی صندلی ولو کردم .

خاک برسرت نیاز،حالا این احمق هم بل گرفته ،هر وقت چیزی بشه می کوبه تو سرت.

حس می کردم واقعا صورتم داغ شده ،سریع بلند شدم ،پشت سینک ایستادم و شیر آب رو باز کردم و چند مشت پی در پی آب به صورتم زدم.خنکای آب کمی از داغی صورتم کم کرد،چی شد؟چرا نفهمیدم چی شده؟این داغی واسه چی؟

شیر آب رو بستم و به کابینت تکیه دادم و چشام رو بستم.

روبروی کافی شاپی که آراد برای قرار تعیین کرده بود ایستاده بودم . به ساعتم نگاهم کردم نیم ساعت زودتر اومده بودم !

خودم هم نمیدونم چرا اینقدر زود اومده بودم سر این قراری که تا یه ساعت پیش نظرم عوض شده بود نیام !

عمو محمد رو یه جوری پیچونده بودم. بهش گفته بودم با یکی از دوستای قدیمم قرار دارم میخواد من رو ببینه !

خب راستش دروغ هم نگفته بودم ولی همه حقیقت رو هم نگفته بودم !

به هر صورت عمو محمد ماشینش رو بهم نداد . گفت با آژانس برم خیالش راحتتره! من هم برای اینکه پی به موضوع نبره که با کدوم دوست قدیمم قرار دارم بی خیال قاپیدن سویچ ماشین شدم !

بهتر بود جلوی کافی شاپ مثل چنار واینستم. اینطوری اگه آراد سر میرسید فکر میکرد بی قرار این پیشنهادش بودم ! برای همین ترجیح دادم کمی اونطرف تر از رستوران منتظر بمونم تا ساعت موعود .

به دیوار پشت سرم تیکه دادم و موبایلم رو چک کردم . دریغ از یک پیام ! حتی دوستای دانشگاهیمم فراموشم کرده بودن. البته من چندان دوستی توی دانشگاه نداشتم . معمولا خودشون باهام زیاد جور نمیشدن. با اینکه دلیلش رو نمیگفتن ولی من میدونستم دلیلش عمو محمد هست! همون چند تا دوستی هم که داشتم یه وقتا زیادی خلاف میشدن ! به قول خودشون این رشته وکالت با خلافها سر و کار هم داشت .پس از حالا باید با بعضی از واقعیتها روبرو میشدن! هر چند که این حرفشون مضخرف بود و من میدونستم که خودشون خواهان جمعهای آنچنانی هستن ولی حرفی در این باره نمیزدم. دوستای من در همین حدود دوستان دانشگاه آزاد کافی بودن!

شالم که باز شده بود رو روی دوشم انداختم و سرم رو بلند کردم که بدون انتظام آراد رو دیدم که به سمتم میاد !

فکر نمیکردم اونجایی که ایستاده بودم اینقدر توی چشم بوده باشه که متوجه من شده باشه . موبایلم رو توی جیبم گذاشتم . بهم رسید . اول من سلام کردم

-سلام چرا نیومدی داخل؟ من فکر کردم من رو ندیدی که رفتی!

ابروهام بالا رفت هیچ فکر نمیکردم که اون هم به این زودی اومده باشه.

شونه ام رو بالا انداختم و در حالیکه تکیه ام رو از دیوار میگرفتم گفتم

خب اصلا فکر نمیکردم اینقدر زود اومده باشی!

با من حرکت کرد و گفت

به هر صورت من میزبان بودم باید زودتر میومدم.

نیم نگاهی بهش انداختم. لبخند بد جنسی به لب داشت.

لبهام رو روی هم فشار دادم. نیم نگاهی بهم انداخت و لبخندش پررنگتر شد.

پسره رو دار فکر کرده عاشق سینه چاکشم که اینهمه زود اومدم!

شالم رو با حرصی که سعی داشتم مشخص نباشه روی سرم جابجا کردم و گفتم

من هم چون آدرس اینجا رو بلد نبودم زودتر اومدم.

چه خوب که نمیدونست من اینجا ها رو مثل کف دستم میشناسم. به هر صورت زیاد از محلمون دور نبود.

در کافی شاپ رو باز کرد و گفت

آهـــــــــــــــان !

اینجور آهان گفتنش یعنی خودتی!

بدون اینکه نگاهی بهش بکنم وارد کافی شاپ شدم. کنار دستم اومد و گفت

اگه دوست داشته باشی بریم طبقه بالا

جواب دادم

برای من فرقی نمیکنه.

سرش رو تکون داد و با دست اشاره کرد گفت

پس بریم همون طبقه بالا

یه میز دونفره رو انتخاب کرد و گفت

اونجا خوبه

دیگه جوابش رو ندادم. خیلی میخواست سوال و جواب کنه.به سمت همون میز رفتم و روش نشستم.

روبروم نیشست و گفت

چی میخوری سفارش بدم؟

نگاهی به اطرافم انداختم. نگاهم به چند تا دختر افتاد که چشم از میز ما بر نمیداشتن ! بستنی میوه ایشون بدجور چشمک میزد.

- بستنی میوه ای

- باشه پس منم همون رو میخورم.

دوباره نگاهم به سمت اون میز کشیده شد.

چرا اینقدر نگاه میکردن!

اخما توی هم رفت . از حرکتشون خوشم نمیومد . مدام به ما نگاه میکردن و بعد از کلی زوم کردن به آراد با هم پچ پچ میکردن.

یه طوری شد که دلم میخواست به آراد بگم بیا جات رو با من عوض کن!

بعد از سفارش بستنی آراد دستاش رو توی هم گره کرد و گفت

خب بگو ببینم چی توی سرت داری؟

نگاهم رو با اخم از اون دخترا گرفتم و گفتم

چیزی گفتی؟

نیم نگاهی به اون میز انداخت و دوباره به سمتم برگشت و گفت

پرسیدم چی تو سرته؟چرا دوست داری عمه مهوش و عمو محمدت رو توی یه داستان خیالیت جای بدی؟

جدی نگاهش کردم و گفتم

من بر عکس شما فکر میکنم این داستان خیالی یه سرآغازی داشته که شما سعی داری ازم پنهانش کنی!

تکیه اش رو به صندلی داد و گفت

چی ازشون شنیدی؟

این رو که گفت قند تو دلم آب شد. این یعنی یه چیزی بینشون بوده.

با ذوق وشوق گفتم

وای یعنی حدسم درسته؟

ابروهاش رو کمی توی هم گره کرد و گفت

کدوم حدس؟

صندلیم رو کمی جلو تر کشیدم و خودم رو خم کردم و گفتم

ببین ... من وقتی قشم بودم از نگاهاشون یه چیزایی دستگیرم شد..

اخماش رو بیشتر توی هم کرد. فهمیدم دارم خرابکاری میکنم برای همین گفتم

یعنی اینا که اصلا به هم نگاه نمیکردن ولی من از حالتشون فهمیدم به هم ...

به اینجا که رسیدم مکث کردم. اینطور که این رگ گردنش باد کرده بود ترسیدم ادامه بدم و بدتر اندر بدتر بشه .

نفسم رو تازه کردم و به صندلیم تکیه دادم وادامه دادم

میشه برام از گذشتشون بگی؟

با گذاشته شدن ظرف بستنی روی میز نگاهش رو ازم گرفت و درحالیکه ظرف بستنی رو جلوی خودش میکشید گفت

بستنیت رو بخور.

پاک زد توی حال و هوام. اصلا به این نیومده درست و حسابی و آدمیزادی حرف بزنی. انگاری آخر سر کارم به اینجا کشیده میشه که چاقو بذارم زیر گلوش و ازش حرف بکشم!

با حرص ظرف بستنیم رو کشیدم جلوم و نگاهم رو به سمت دیگه کردم که باز نگاهم افتاد به اون دخترا.

نه اینگار آخر زمون شده بود داشتن چشمای آراد رو با نگاهشون در میاوردن.

زیر چشمی به آراد نگاه کردم. انگار مزه بستنی رو به مزه چشم چرونی ترجیح میداد.

اینقدر غرق در خوردن بستنیش بود که فکر نکنم متوجه اطرافش شده باشه!

یه نفس آسوده بدون هیچ دلیلی دادم بیرون!

قاشق بستنی رو توی ظرف فرو بردم و و به دهنم گذاشتم

انگاری حق داشت. کی میاد این بستنی رو ول کنه به قیافه های عج و وجق و عمل کرده اونا نگاه کنه؟!!!

- با اون دخترا نسبتی داری؟

با سوالش سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم

نه؟ چطور مگه؟

-آخه دیدم مدام داری بهشون نگاه میکنی گفتم شاید آشنا باشن.

یه قاشق دیگه از بستنی توی دهنم گذاشتم و با حرص خاموشی گفتم

نه آشنا که نیستن ولی شاید آشنای شما باشن. از وقتی که اومدیم دارن به شما نگاه میکنن

لبخندی روی لباش اومد و بدون اینکه نگاهش رو از بستنیش بگیره گفت

من دیگه به این چیزا عادت کردم. خوشتیپی و هزار درد سر.

فکم افتاد رو میرا!

چقدر هم از خود راضیه ... چه به خودش هم گرفت!

با بی میلی یه قاشق از بستنی گذاشتم توی دهنم.

هنوز پوز خندش روی لبش بود. این کارش من رو بیشتر حرصی میکرد.

سرش رو کمی بالا گرفت و بدون اینکه لبخندش رو حذف کنه به بستنیم نگاه کرد و گفت

دوست نداشتی؟

قاشقم رو توی ظرف گذاشتم و گفتم

ببینم ما امروز برای بستنی خوردن اینجا قرار گذاشتیم؟

فقط نگاهم کرد . البته اینبار بدون لبخند!

به صندلیم تکیه دادم و گفتم

بالاخره میخواین از گذشته حرفی بزنین یا نه؟

یه کم نگاهش منگ شد که با کلافگی گفتم

منظورم از گذشته ای که بین عمو محمد و مهوش خانوم بوده.

باز نگاهش رنگ غیرت گرفت! قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم

ببین . من فقط میخوام هر چی که ممکنه توی گذشته بوده و باعثِ سکوت اینا در مقابل هم شده رو از سر راه بردارم.

قاشق بستنیش رو توی طرفش گذاشت و مصمم گفت

فکر نمیکنی تو برای این موضوع مناسب نیستی؟

یه ابرو رو دادم بالا و گفتم

نه. چرا باید این فکر رو بکنم اونوقت؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

سرش رو کمی نامحسوس تکون داد و گفت

فکر کنم اگه قرار موضوعی هم باشه به شما ربط نداشته باشه

اینبار دوتا ابروهام رو بالا دادم و گفتم

اونوقت به شما ربط داره؟

دستاش رو روی میز گذاشت و گفت

نه..به من هم ربط نداره

- اگه اینطوره پس چرا حقیقت رو، رو نمیکنی؟ چرا تا اسم عمه مهوشت میاد ادای بهروز وثوق رو در میاری و غیرتی میشی؟ فکر نمیکنی عمه شما دیگه احتیاجی به این اداها اونم از طرف برادر زاده اش نداشته باشه؟

چشماش رو ریز کرد . فکش منقبض شد . بدون شک مراعات اون دخترها رو میکرد وگرنه بدش نمیومد میز رو بهم بریزه و سرم داد و بیداد راه بیاندازه.

یهویی بدون هیچ مقدمه ای ایستاد. دست توی جیبش کرد و کیف پولش رو درآورد و مبلغی رو میز گذاشت.

خیلی بهم برخورد. قبل از اینکه میز رو ترک کنه گفتم

پس شما با این خانومها آشنا بودین

با حالت عصبی به سمتم نگاه کرد.خونسرد به صندلیم تکیه دادم و گفتم

آخه تا اونا بلند شدن شما هم بلند شدین.

نگاهش به سمت دخترها رفت. اونا که داشتن قند تو دلشون میشکوندن!

یکدفه روی صندلیش نشست. سرش رو جلو آورد و آروم و شمرده ولی عصبی گفت

نیاز کم با اعصاب من بازی کن.

وای که نمیدونم چرا تا اسمم رو آورد دلم هوری پایین ریخت! بی جنبه شده بودم دیگه.

سینه ام رو صاف کردم و با صدایی که نمیدونم چرا میلزید گفتم

من که کاری باهات ندارم من فقط میخوام از گذشته ای که تو خبر داری سر در بیارم... فکر کنم هم حقم باشه که بدونم چی شده.

نگاهم به سمت دستای مشت شده اش که روی میز بود کشیده شد.

فقط امیدوار بودم که اون رو توی صورتم نکوبه که اگه این کار رو میکرد نیاز میشد بی نیاز از دنیا !!!

حواسم بود که تا وقتی اون دخترای ورپریده نرفتن مکث کرده بود.

دستش رو کلافه لای موهای خوش حالت و پرپشتش کرد و گفت

تو مثلا دوره افتادی از گذشته سر در بیاری که چی بشه؟ مثلا اگه بفهمی سالها پیش همه به این باور بودن که بهترین دوست بابای من عاشق تنها خواهر بابام شده ولی تمامیه این حدسها به این یقیین تبدیل شد که همش، فقط و فقط توّهم بوده چی نصیبت میشه ؟ هان؟

بدون توجه به لحن گفتنش که با عصبانیت ادا کرده بود به آخرین جلمه ای که گفت درست فکر کردم.

"تمامی حدس و گمانها توّهم بوده."

پرسیدم

یعنی چی که توّهم بوده؟

کلافه نگاهش رو ازم گرفت و گفت

بس کن نیاز. بذار گذشته دیگه رو نشه

خودم رو به جلو متمایل کردم و گفتم

خواهش میکنم ... تو نمیتونی اینجا تمومش کنی.

هنوز نگاهش به سمت دیگه بود. کلافگی رو به راحتی میتونستم از صورتش بخونم.

وقتی دیدم حرفی نمیزنه آروم گفتم

آراد ؟

یه لحظه چشماش رو بست .وقتی باز کرد و به سمتم نگاه کرد انگار آروم شده بود.

جل الخاق... انگار معجزه کرده بودم!!

سعی کردم یه جورایی از خر شیطون بیارمش پایین و یا به عبارتی خرش کنم!

برای همین یه لبخند بکش مرگ ما زدم و گفتم

تو که نمیخوای من همیشه به این فکر کنم که چی به چی بوده ؟

نگاهش رو دوباره ازم گرفت

نه مثل اینکه خراب کرده بودم.! این هم حرف بود من زدم! ولله پس گردنی از طرفش حقم بود!

چند لحظه فقط سکوت بینمون حاکم شد. دیگه داشتم به این نتیجه میرسیدم که این بنده خدا خر بشو نیست که یهو گفت

تقریبا پونزده، شونزده سال پیش ، یه مدت که رفت و اومد عمو محمدت تو خونه پدر بزرگم زیاد شده بود همه فک و فامیل و آشنا فکر میکردن بخاطر عمه مهوشِ.

یعنی چطوری بگم ...انگار همه مثل جنابعالی تا اینا نگاهشون بهم میفتاد فکر میکردن عاشق همن .یهویی هم عمو محمدت یه مدت غیبش زد . حتی تلفنهای بابا رو هم جواب نمیداد . همه پی

به این بردن که این چیزا فقط حدسیات ا بوده.ولی خب ...همین حدسیات باعث شد عمه مهوش بدجور سر خورده بشه. آخر سر هم به اصرار بابام به خواستگارش جواب مثبت داد.

درست چند وقت بعد از عروسی عمه مهوش، جناب رضایی دوباره سر و کله اش پیدا شد . تمام قصه ناپدید شدنش ، در یک پاراگراف خلاصه شد. "برای خدمت خارک رفتم. دسترسی به چیزی نداشتم"

چیزی که بابا هیچوقت قانع نکرد.

هر چند که اویل عمه مهوش تمایلی به این ازدواج نشون نمیداد ولی خب اخلاق خوب همسرش باعث شد دوباره به زندگی لبخند بزنه... اما متاسفانه زندگی مشترکشون هم زیاد دوام نیاورد و بعد از پنج سال که اززندگیشون میگذشت همسرش تو جبهه شهید شد.

نفسش رو مثل یه آه بیرون داد و گفت

همیشه فهمیدن از گذشته خوب نیست.

پرسیدم

یعنی عمو محمد علاقه ای به عمه مهوش نداشته؟

به صندلیم تیکه دادم و گفتم

این غیر ممکنه ... من خودم دیدم وقتی عمه مهوش رو میبینه از این رو به اون رو میشه.

با بلند شدن آراد فهمیدم که زیادی جلو رفتم

بدون اینکه بلند بشم گفتم

هیچوقت کسی به این پی نبرد که چرا عمو محمد پا جلو نذاشت؟

دستاش رو روی میز گذاشت و خم شد و گفت

چی رو میخوای نتیجه گیری کنی؟ قصه ما تموم شد .این وسط کلاغه هم به خونش رسید.

اخمام رو توی هم کردم و گفتم

نه ..تا اونجایی که من میدونم کلاغه هنوز تو راهه

با حالت پرسشی گفت

منظور؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم

من باید سر در بیارم چرا عمو محمد پا پیش نذاشت

صاف ایستاد و گفت

تا اونجایی که من خبر دارم تو وکالت خوندی .پس چرا همیشه ادای کارگاه ها رو در میاری ؟ البته همه چیز رو خراب میکنی؟

بهم برخورد. حق نداشت مورد گذشته رو به روم بیاره.

کیف رو روی دوشم انداختم و گفتم

باشه قبول ..من کارگاه خوبی نیستم ولی شما که پلیسی چرا کمکم نمیکنی؟

ابروهاش بالا رفت و گفت

کمک؟!!

-اوهوم...

-چه کمکی؟

-ببین من مطمئنم که عمو محمد عمه مهوش ...

نگاه تند و تیزش باعث شد حرفم رو بخورم ... با کمی دست دست کردن گفتم

بیا و کمک کن تا اگه واقعا گذشته باعث شد اینا بهم نرسن حالا به هم برسن.

-چی میگی تو دختر... مثل اینکه فیلم هندی زیاد میبینی؟

عصبی گفتم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

تو چرا اینقدر اصرار داری که این قضیه همینطوری بمونه

-قضیه ای در کار نیست. یه چیزی بوده اونم برای چندین سال قبل ..خاک خورده تموم شده رفته... کسی حتی دیگه فکرش رو هم نمیکنه ... اما تو داری گرد و خاک بلند میکنی.

-خب تو کمکم کن که این گرد و خاک آروم پاک بشه.

سرش رو تکون داد و درحالیکه حرکت میکرد گفت

من اهل این بچه بازی ها نیستم ..تو هم بهتره فراموشش کنی.

قبل از اینکه از پله ها پایین بره خودم رو بهش رسوندم و گفتم

حاضری اگه ته توئه قضیه رو در آوردم و جای امیدی برای بهم رسوندن اینا بود بهم کمک کنی؟

ایستاد . نگاهم کرد و گفت مثلا چه امیدی ؟

-مثلا اینکه شاید اینا واقعا همدیگر رو دوست داشتن و به دلایلی به هم نرسیدن.ولی اگر هنوز هم به هم علاقه داشته باشن میشه یه امیدی داشت.

سرش رو تکون داد و گفت

همون که گفتم تو یا فیلم هندی زیاد میبینی یا عاشقی که به این چیزا فکر میکنی

این کلا عادت داشت آدم رو حرصی کنه.من هم مثل این خنگا با حرص گفتم

تو فرض کن که عاشقم توفیقی هم واسه تو داره؟

نفسش رو بیرون داد . نمیتونستم بفهمم کلافه بود یا عصبی!

وقتی نگاه مستقیمش رو که روم زوم شده بود روی خودم دیدم یه جوری معذب شدم. نگاهم رو پایین انداختم و گفتم

فقط بگو هستی یا نه... اگه نیستی که .....

قبل اینکه حرفم تموم بشه گفت

هستم... فقط برای اینکه این قضیه برای همیشه تموم بشه.

با ذوق و شوق نکاهش کردم. اینقدر خوشحال شده بودم که دلم میخواست بپرم بغلش .

با ذوق گفتم

انشالله که به خوشی و میمنت تموم بشه

بلند خندید و گفت

بخدا که بچه ای

با این حرفش لبهام رو جمع کردم و دستم رو به نشونه ای تهدید جلوش گرفتم و گفتم

دفعه آخرت باشه که به من میگی بچه آقای پلیس!

بعد هم از جلوش رد شدم که گفت

حواست باشه چکار میکنی.بعد از اون ماجرا عمه مهوش یه مدت افسرده شده بود.من نمیخوام باز صدمه ای ببینه.

سرم رو تکون دادم. بدون اینکه منتظرش بشم از پله ها رفتم پایین.

کلید رو به در انداختم و از پله ها با سرعت رفتم بالا. میدونستم عمو محمد تا یکی دو ساعت دیگه میاد.

خونه که کلا تمیز بود میموند یه شام مفصل و چرب و چیلی . برای حرف کشیدن از مردها این یکی از راها بود. به قول بزرگترا شکم مرد که سیر باشه همه چی حلِ!

مانتوم رو در آوردم و بعد از اینکه دستم رو شستم رفتم سمت آشپزخونه.

کیسه خرید رو روی میز گذاشتم و مرغها رو از توش درآوردم.

خب وقتم اجازه نمیداد که بشینم و غذا درست کنم واسه همین سر راه مرغ بریانی گرفته بودم !

توی ظرف مخصوص گذاشتمشون و فر رو گرم کردم تا وقتی عمو میرسه گرم بمونه.

احتیاجی به درست کردن برنج نبود. عمو مرغ بریانی رو همینطوری دوست داشت بخوره. فقط میموند یه سالاد فصل درست و حسابی که اونم کمتر از ده دقیقه کار میبرد.

کارم که تموم شد لباسم رو عوض کردم و سر میز شام نشستم.تزیین میز که حرف نداشت. مرغهای بریانی هم خوب رنگ و لعاب داشت.

دستم رو زیر چونه ام زدم. نمیدونم چرا یه آن دلم هوای آراد رو کرد. جای اون هم خالی بود!

صدای چرخش کلید در که اومد از حالت هپروت اومدم بیرون.

هیچ کس هم نه جای اون باید خالی باشه؟!

سری برای خودم تکون دادم و به سمت در رفتم.

یه لبخند درست و حسابی ته چین صورتم کردم و سلام کردم.

عمو محمد که در حال در آوردن کفشاش بود لبخندی زد و گفت

سلام دخترم

-خسته نباشین عمو جون

به سمتش رفتم و کیف دستیش رو ازش گرفتم و گفتم

برین دستاتون رو بشورین که غذای مورد علاقتون روی میز آشپزخونه منتظرتونه.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت

خبریه؟

همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم

هنوز که خبری نیست .

لبخندم رو کنترل کردم. یه وقتا تیز بین بودن عمو محمد ممکن بود کار دستم بده !

غذا رو بدون هیچ حرف و سوال و جوابی خوردیم . البته خیلی خودم رو کنترل کردم تا سوالی نپرسم. واقعا هم کار شاقی بود. چون عمو محمد عادت داشت غذاش رو خیلی آروم و با صبر بخوره و این فرای حوصله من بود !

چایی تازه دم رو توی فنجونهایی که مورد علاقه عمو محمد بود ریختم و به اتاقش رفتم.

طبق معمول سرش با پروندهایی که جلوش بود گرم بود. حتی متوجه حضورم هم نشد .برای همین تقه ای به در زدم. سرش رو بلند کرد و عینک رو از روی چشمش برداشت و گفت

دستت درد نکنه دخترم

کاملا وارد اتاقش شدم و فنجون چایی رو روی میزش گذاشتم و گفتم

خواهش میکنم عمو جون... پولکی میخورین براتون بیارم؟!

چاییش رو برداشت و گفت

نه عزیزم همین خوبه.صندلی کنار میزش رو جلو کشیدم و گفتم

یه ماهه دیگه ترم جدید شروع میشه. امیدوارم این بار هم با استاد پویان باشه

لبخند زد و گفت و گفت

یادمه همیشه میگفتی استاد پویان خیلی سختگیره؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

خب آره ... درسته که توی استاد بودن خیلی سختگیره و خشک ولی وقتی با مریم جون باشه از این چیزا خبری نیست.

بلند خندید و گفت

پس یعنی مریم خانوم ایشون رو از این رو به اون رو میکنه؟

ابروهام رو بالا دادم و گفتم

شما اینطور فکر نمیکنین؟ فکر نمیکنین یه همسر میتونه توی زندگی خیلی موثر باشه؟

جرعه ای از چایش نوشید و گفت

ممکنه.

اخمام رو با حالت لوسی تو هم کردم و گفتم

ممکنه؟!

-خب چی میتونم بگم. من اصلا توی این چیزا دقت نکردم.

انگشتم رو دور لبه سینی که دستم بود کشیدم و گفتم

ولی من مطمئنم که همینطوره... مثلا همین خود شما. من مطمئنم اگه الان متاهل بودین خیلی موقع ها براتون بهتر بود.

چایش رو روی میز گذشات و همونطور که به پرونده نگاه میکرد گفت

تازگیها خیلی روی این موضوع تاکید میکنی نیاز.

– من همیشه دوست داشتم شما ازدواج کنین. ولی هیچوقت نپرسیدم که چرا هیچوقت برای ازدواج تلاشی نکردین .

بدون اینکه چشم از پرونده برداره گفت

خیلی واضحه اولین دلیلش تویی . تو مثل دخترم میمونی . مطمئنا اگه ازدواج کنم وقت کمتری برای رسیدگی به تو دارم. دومین دلیلش هم کارمه. هر کسی نمیتونه با کاری که من دارم راه بیاد. من هر لحظه ممکنه برم ماموریت ناگهانی و تا مدتی نباشم. وقتی هم که هستم این وضعیته باید به کار ها و پرونده ها رسیدگی کنم.

دستم رو به سمت پرونده بردم و از دستش کشیدم بیرون.

با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم

ببین عمو جان به نظرم همه اینها بهونه اس. اول اینکه من دیگه بچه نیستم که شما مسئولیتی در مقابل من داشته باشین. تمام جونیتون رو صرف این کردین که بهترین موقعیت رو برای زندگی من تامین کنین. بهترین مدرسه و دانشگاه رفتم. هر چی که خواستم دریغ نکردین. هم برام پدر بودین هم مادر و من به اندازه تمام دنیا ازتون ممنوم. ولی فکر نمیکنین الان دیگه من به اندازه کافی بزرگ شدم که این رو بهونه ای برای ازدواج کردنتون نکنین؟

دومین دلیلتون هم ، میشه گفت هم حق باشما هست هم نیست.

مثلا شما میتونین با کسی ازدواج کنین که با کار شما مشکلی نداشته باشه. یه جورایی خودش و یا خانواده اش مثل شما باشن. الان شما چون متاهل نیستین ترجیح میدن کار زیادی انجام بدین. چون میخواین وقتتون رو با کار پر کنین . فکر نمیکنین وقتی ازدواج کنین دیگه دلیلی بر اضافه کاری و وقت گذروندن با پرونده هاتون ندارین؟

عمو محمد دستاش رو تو هم گره کرد و گفت

همه این حرفا واسه این بود که من ازدواج کنم؟ یا تو فکر ازدواج به سرت زده؟ کدومش؟

خودم رو روی صندلی جابجا کردم و با اخم گفتم گفتم

همه این حرفا واسه این بود که شما داری بهونه میارین . وگرنه که من الان وقتش نیست ازدواج کنم.

- چرا فکر میکنی وقتش نیست . اتفاقا سن تو خیلی هم برای ازدواج مناسبه

لبهام رو روی هم فشار دادم و گفتم

عمو جان مثل اینکه الان داریم در مورد شما حرف میزنیما.

- خب کلا میخوام بدونم نظرت در مورد ازدواج چیه

با کلافگی گفتم

عمو جان پس من داشتم تا الان چی میگفتم؟

لبخند زد و گفت

من منظورم در مورد خودت بود.

پوفی کردم و گفتم

حالا اگه موقعیت خوب بود منم ازدواج میکنم .خوبه؟

خندید و گفت

یه وقت خجالت نکشیا

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

خب این شتریه که در خونه همه میشینه فقط واسه شما این شترِ خیلی تنبله که خودم میشونمش

بلند زد زیر خنده و گفت

پاشو برو دختر بذار به کارم برسم

بلند شدم و پشت سرش رفتم و دستام رو دور شونه اش انداختم و گفتم

عمو ... چرا واقعا هر وقت اسمی از ازدواج میشه من رو میپیچونین؟

سرش رو با لبخند تکون داد و گفت

من کی تو رو پیچوندم. فقط من اهل ازدواج نیستم دخترم...

-چرا؟

-خب هر کس یه زندگی داره . دلیل نمیشه هر کسی ازدواج کنه .

- تا حالا به این فکر کردین اگه من ازدواج کنم خیلی تنها میشین؟

سرش رو بالا کرد و گفت

ببینم نکنه واسه خودت نقشه کشیدی میخوای دست من رو هم تو حنا بذاری؟

دستام رو از دور شونه اش برداشتم و جلوش ایستادم و به میز تکیه دادم و گفتم

نه اینطور نیست. تازه من هم بخوام ازدواج کنم کو خواستگار.

با لبخند و اخم مصنوعی زد رو دستم و گفت

خجالت بکش دختر

خندیدم و گفتم

خجالت نداره عمو جان . شما یه خواستگار به من نشون بده قول میدم اگه خوب بود جواب مثبت بدم.

سرش رو تکون داد و بدون اینکه لبخندش رو از روی لباش محو کنه گفت

خواستگارش که هست ولی قابل پسند بودنش با خودت .

با تعجب نگاهش کردم . فکر کردم داره شوخی میکنه ولی گفت

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

چرا اینطوری نگاهم میکنی . راست گفتم

بی ملاحظه گفتم

خب کی هست؟

اینبار اخم کرد و گفت

دختر حیات کو؟ مگه من میپرسم شما که فکر زن دادن من هستین طرفت کو؟

خیلی بی خیال گفتم

خب بپرسین؟ این حق شماس.

پرونده رو دوبار برداشت و مشغول شد باهاش و گفت

خب من میدونم که کِس مناسبی نداری واسه همین بی خیالش میشم.

دوباره پرونده رو از دستش کشیدم که گفت

دختر میذاری کارم رو بکنم یا نه؟

به پرونده نگاهی کردم و بدون اینکه بدونم در مورد چی هست گفتم

اتفاقا خیلی هم برای شما مناسبِ

زیر چشمی نگاهش کردم.

با تعجب گفت

از چی داری حرف میزنی؟

پرونده رو بستم و گفتم

از کِیس مناسبی که براتون در نظر گرفتم.خیلی ماه و خانومِ ... یعنی...

پرونده رو از دستم کشید و گفت

پاشو دختر پاشو . بذار به کارم برسم.

پرونده رو گرفتم که ولش نکرد با لجبازی گفتم

شما بذارین بگم کیه بعد بزنین توی ذوقم

-احتیاجی به پرسیدن نیست میدونم مناسب من نیست .

و باز پرونده رو کشید

با بدجنسی در حالیکه سعی میکردم پرونده رو از دستش بیارم بیرون گفتم

حتی اگه مهوش خانوم باشه؟

این رو که گفتم دستش شل شد و من چون داشتم محکم به سمت خودم میکشیدم یهویی با این کارش نردیک بود از روی میز بیوفتم زمین که مچ دستم رو گرفت.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم

نزدیک بود بیفتما...

اما عمو توی یه حال و هوای دیگه بود. نگاهم میکرد ولی اصلا حواسش به من نبود. منم دیدم تا همینجا که اومدم کافیه .. اینطور که عمو رفته بود توی عالم دیگه ممکن بود کارش به سکته بکشه! برای همین پرونده رو روی میز گذاشتم و از روی زمین بلند شدم و گفتم

خدایی خیلی خانومِ اون مدتی که اونجا بودم به این نتیجه رسیدم که میتونه زن عموی خوبی برام باشه.

نگاهش جدی شد اما تا خواست حرفی بزنه گفتم

بهتره سر سری نظر ندین عمو جون. من واقعا مصمم هستم که شما ازدواج کنین. بهتر از مهوش خانوم هم کسی رو سراغ ندارم. بهتره یه مدت در مورد ایشون فکر کنین . بعد اگه واقعا دیدن که اهل ازدواج نیستین قضیه فرق میکنه.

بعد هم به سمت در رفتم اما قبل اینکه از اتاق خارج شدم گفتم

با این حال بعید میدونم با پیشنهادی که دادم سر سری از موضوع ازدواج بگذرین.

از اتاق بیرون اومدم و گفتم

شب بخیر عمو جون. امیدوارم نظرتون من رو هم ناامید نکنه که عموی بی منطقی دارم.

در رو بستم و به سمت اتاقم رفتم

زیادی شجاعت به خرج داده بودم و زبون ریخته بودم. خدا رحمم کرد سرم رو به باد ندادم !

کل روز رو برای انتخاب واحد برای ترم جدید گذرونده بودم. واقعا دیگه داشتم از گرسنگی و خستگی بالا میاوردم. روی یکی از نیمکتهای دانشگاه نشستم و یه نفس بلند کشیدم.

امروز همه استادهای ترم قبل رو دیده بودم بجز استاد پویان. با اینکه اوایل فکر میکردم استاد پویان یه استاد اخمو و بی منطقی هست اما حالا به کل نظرم عوض شده بود و بر این باور بودم که بهتر از استاد پویان وجود نداره. مخصوصا با اون پرونده قبل که اجازه داده بود من هم باهاش همراه بشم خیلی نظرم رو نسبت به خودش تغییر داده بود.

از بچه هایی که ترم قبل باهاشون بودم هم چندتایی رو دیدم. خیلی سعی میکردن مثلا نشون بدن که غیبت یهویی من از ترم براشون مهم بوده که اصلا محل هیچکدومشون ندادم. محض رضای خدا حتی یه نفرشون هم با من تماس نگرفته بود !

کیفم رو که کنارم بود از روی نیمکت برداشتم و بلند شدم. به ساعتم نگاه کردم . نزدیک ۵ بود. نهار هم که کلا وقت نکرده بودم بخورم برای همین تصمیم گرفتم خودم رو مهمون یه رستوران جانانه بکنم.

از دانشگاه زدم بیرون . امروز هم نتونسته بودم سر عمو محمد رو شیره بمالم تا سویچش رو ازش بقاپم . نفس پر آهی کشیدم و دستم رو برای تاکسی که میومد بلند کردم و بعد از اینکه ترمزز کرد و مقصد رو گفتم سوار شدم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم. همون لحظه صدای پیام گیر موبایلم اومد.

اونقدر بی حال بودم که جون نداشتم چشمام رو باز کنم و دنبال موبایلم توی کیف بهم ریخته ام بگردم. ولی از اونجایی که خیلی حساس بودم پیامهام رو همون موقع چک کنم بی خیال شدم و به دنبال موبایلم توی کیفم گشتم.

بعد از کلی گشتن بالاخره پیداش کردم. پیام از عمو محمد بود که نوشته بود

امروز خونه آقای حسینی دعوت شدیم.

نوشتم

آقای حسینی کیه؟

سریع نوشت

آراد

با دیدن اسم آراد نمیدونم چرا بند دلم پاره شد. ضربان قلبم یهویی سرعت گرفت . اونقدر که دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم که مبادا نپره بیرون.

نفس بلندی کشیدم و سعی کردم اصلا به اسمی که تایپ شده فکر نکنم

برای عمونوشتم

به چه مناسبتی؟ من که فکر نکنم بتونم بیام.

نمیدونم چرا جمله دوم رو نوشتم. من که کاری نداشتم خونه بمونم ؟!!

جوابم رو نداد. حدس زدم مشغول کارش شده و طبق معمو تا چند ساعت در دسترس نیست.

موبایلم رو توی کیفم انداختم.به طور عجیبی اشتهام از بین رفته بود.

گندت بزنن پسر که اسمت گند زد به برنامه ام!

قبل از اینکه از مسیر خونه رد بشیم به راننده گفتم نگه داره.

به ما نیومده بود تنهایی بریم رستوران و فارغ از همه چی یه غذای ناب به رگ بزنیم.

پول ماشین رو حساب کردم و پیاده مسیری رو که چندان طولانی هم نبود به سمت خونه رفتم.

ظرف کره و پنیر رو توی یخچال گذاشتم و نونهای باقی مونده رو هم توی ظرف مخصوصش گذاشتم که دوباره صدای پیامگیر گوشیم بلند شد. بی حوصله به سمت گوشیم رفتم .

با کمال تعجب پیام از طرف آراد بود ! نمیدونم چرا باز این قلبم شروع کرد به هول کردن .

پیامش رو باز کردم.نوشته بود

امشب میبینمت؟

ابروهام از تعجب بالا رفت. راستِ که میگن نباید به پسرا رو داد. هنوز هیچی نشده پسرخاله شده.

براش پیام دادم

مسلمه که نه .

نوشت

فکر کردم شاید عمه مهوش اومده، میای برای دیدنش.

محکم زدم رو گونه ام.

عمه مهوش بود و من خبر نداشتم؟!آخه نیاز تو رو چه به ناز اومدن واسه این پسره که گفتی نمیری؟

لبم رو گاز گرفتم. مونده بودم خرابکاریم رو چطوری درست کنم. این هم که مشخص بود اهل این حرفا نیست که اصرار کنه برم خونشون.

روی صندلی نشستم و فکر کردم چی بنویسم که بیشتر از این ضایع نشم.صدای گوشی بلند شد

نوشته بود

فعلا بای

اخمام تو هم رفت. نکنه انتظار داشت منم براش شکلک بوس بفرستم و بگم بای !

سریع نوشتم

پس تا شب

اینبار دیگه پیام نداد بلکه بلافاصله به گوشیم زنگ زد! نفسم رو محکم بیرون دادم. حس میکردم بدجور تُن صدام میلرزه

دکمه اتصال رو زدم

سریع گفت

گفتی که نمیای .من فکر کردم از اون موضوع کوتاه اومدی و بچه بازی رو گذاشتی کنار.

همین حرفش باعث شد به کل یادم بره که اعتماد به نفسم رو ازدست داده بودم . جبهه گرفتم و گفتم

شما چرا حرص این رو میخوری که من روی این موضوع تاکید دارم؟!

-ببین من نمیخوام دوباره موضوعی پیش بیاد که عمه مهوش ضربه بخوره

- ایشون که دختر هجده ساله نیست که ضربه بخوره. نهایتش اینه که جوابشون منفیه. منم اول نمیدونستم مهوش خانوم اومده . ولی شب حتما میام. شما هم قولتون یادتون نره

قبل از اینکه حرفی بزنه یا اعتراضی بکنه خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم.

خب امشب خیلی میتونست سرنوشت ساز باشه. قبل از اینکه بریم اونجا باید باز با عمو حرف میزدم و نظرش رو جلب میکردم. حوله ام رو برداشتم و به سمت حمام رفتم .اونجا خوب میتونستم به این فکر کنم که چطوری سر صحبت رو با عمو باز کنم !

یه پیراهن سورمه ای خوشرنگ رو برای امشب انتخاب کردم و پوشیدم.

یه شال حریر هم داشتم که خیلی بهش میومد . روی سرم انداختم و مشغول مدل دادن به روسری شدم.

چون موهای رنگ شده ام ریشه اش در اومده بود خیلی جلب توجه میکرد. یه گره کاری به روسریم زدم و با خودم فکر کردم که چرا این همه مدت من به این موهام یه رنگ نزدم ! هر چند که از رنگش خیلی خوشم میومد و خیلی بهم میومد ولی برای یه دختر مجرد رنگش مناسب نبود.

کمی از آینه فاصله گرفتم و خودم رو برانداز کردم. پیراهنم خیلی بهم میومد . روسری و آرایشم هم خیلی باهاش هماهنگی داشت البته بجز موهام که هر کاری میکردم باز اون قسمت رنگ شده اش معلوم میشد و به کل تیپ و قیافه ام رو بهم میزد.

مانتوم رو از توی کمد برداشتم و بی خیال خودم شدم. فعلا مهم مُخ عمو محمد بود که باید میرفتم روش!

همین که از اتاق بیرون اومدم دیدم جلوی آینه در ایستاده و مشغول بستن یقه اش هست.

به سمتش رفتم و گفتم

عمو جون امشب رو احتیاجی نیست تا آخر ببندین

با تعجب پرسد

منظورت چیه؟

به یقه اش اشاره کردم و گفتم

منظورم دکمه پیراهنتونه. والله اگه یه دکمه بالاش رو باز بذارین کسی نگاهش منحرف نمیشه.

خندید و در حالیکه سرش رو تکون میداد گفت

از دست تو دختر که اینقدر شیطونی.

با ادا به سمت یقه اش رفتم و در حالیکه دکمه اش رو باز میکردم گفتم

عمو جون.. امشب میدونین کی اونجاس

کمی خودش رو عقب کشید که باعث شد من از کارم دست بکشم

دوباره دکمه اش رو بست و گفت

حاضری؟

سرم و رو تکون دادم و درحالیکه مانتوم رو میپوشیدم گفتم

اره حاضرم.

کفشم رو پوشیدم و همراه عمو از آپارتمان خارج شدم.

اینطور که بوش میومد عمو خبر داشت کی اونجاس . اونطور هم که ادا واسه من اومد فهمیدم الان وقتش نیست حرفی از مهوش و ازدواج و این چیزا بزنم.

توی ماشین یه پیام از عاطفه گرفتم که نوشته بود

قرار فردا بیام تهران.

پیامش رو جواب دادم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. اونقدر که مطمئن بودم اگه ببینمش گریم میگیره.

عمو زیر چشمی نگاهم کرد و گفت

کی بود؟

گوشیم رو توی کیفم گذاشتم و گفتم

عاطفه . گفت فردا میادش تهران. خیلی دلم براش تنگ شده.

سرش رو تکون داد و گفت

اون مدت که نبودی هر شب بهم زنگ میزد و خبرت رو میگرفت. من هم که نمیتونستم حرفی بهش بزنم واقعا از این موضوع ناراحت بودم.

-کاش پیشم بود. امروز که رفتم دانشگاه فهمیدم بدون اون اصلا حال دانشگاه رو ندارم. استاد پویان رو هم که امروز ندیدم به کل دمغ بودم.

-معلومه خیلی به عاطفه از نظر دوستی وابسته بودی

-خب آره .. عاطفه خیلی با محبتِ .کلا خانواده با محبتی هستن

-درسته. اتفاقا چند وقت پیش برادرش مهدی رو دیدم.

زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت

جویای حال تو هم شد

-سلامت باشن

سینه اش رو صاف کرد. حس میکردم حرفی میخواد بزنه که براش سنگینه.چشم بهش دوختم که گفت

چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

- همینطوری . حس کردم میخواین چیز دیگه ای بگین.

یه نیم نگاه بهم کرد و گفت

زود بزرگ شدی. فکرش رو نمیکردم حالا حالا ها به فکر دغدغه ازدواجت باشم.

اینقدر خنگ نبودم که نفهمم احوالپرسی مهدی از من به چه منظوری بوده که عمو اینطوری تو لَک رفته. ولی حرفی نزدم. حتی سعی هم نکردم به مهدی فکر کنم. مهدی هیچوقت نمیتونست دغدغه فکریم باشه!

توی یه کوچه فرعی پیچید و گفتم

رسیدیم

-اِ ... چرا زودتر بهم نگفتین که داریم میرسیم.

نگاهم کرد و گفت

چطور مگه؟

-ای بابا عمو جون. حداقل یه دست گل یا شیرینی بخریم

اخماش رو توی هم کرد و گفت

مگه میخوایم بریم خواستگاری؟

زیر لب گفتم

شایدم یه روز رفتیم.

جدی گفت:

- چی گفتی؟

-هیچی عمو جون .گفتم دست خالی که نمیشه بریم خونشون . مخصوصا که من یه مدت مزاحم مهوش خانوم بودم.

سرش رو تکون داد و گفت

این رو درست میگی . هم تو یه مدت خونه مهوش خانوم بودی هم که آراد خیلی توی این مدت به زحمت افتاد و از جون خودش واسه تو مایه گذاشت

گردشی به چشمام دادم و گفتم

هنر نکرده که. وظیفه اش بوده.

چینی به پیشونیش داد و گفت

میتونست شونه از این مسئولیت خالی کنه

روم رو ازش گرفتم و گفتم

یه گلفروشی توی مسیر دیدم همین نزدیکیها بود.

دنده عقب از کوچه اومد بیرون و گفت

گل یا شیرینی؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

نمیدونم. همون گل واسه مهوش خانوم بسه...

مگه قراره فقط برای ایشون چیزی ببریم؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

چه فرقی میکنه. حالا واسه ایشون یا کل خانواده مهم نیتِ.

مشغول درست کردن شالم بودم که عمو محمد سبد گل رو به سمتم گرفت و گفت

بیا این گلها رو تو بگیرش

دست از کارم کشیدم و گفتم

خودتون بیارین دیگه عمو

سبد گل رو توی بغلم گذاشت و گفت

نه همون تو بیاری بهتره

تا خواستم اعتراض دوباره بکنم صدای آراد از توی آیفون تصویری اومد

- خیلی خوش اومدین بفرمایین

بعد هم در با تیکی باز شد

مجبوری گلها رو گرفتم و به عمو گفتم

ولی این رو شما باید ببرین

در رو باز کرد و گفت

کمتر غر بزن دختر

بهش نزدیک شدم و گفتم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

عمو جون یه قولی بهم میدین؟

ایستاد

میدونستم الان توی این موقعیت نمیتونه حرفی بزنه برای همین گفتم

قول بدین تا آخر امشب به همون قضیه که میدونین فکر کنین و درست تصمیم بگیرین .

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت

دختر اینقدر اصرار به چیزی که غیر ممکنه نکن.

– چرا میگین غیر ممکن ؟ شما هنوز در موردش فکر هم نکردین . بعد از اینکه فکراتون رو کردین تازه باید با خودش صحبت کنین.

زیر لب ، الله اکبر ، گفت و ادامه داد

آخه تو چه میدونی دختر ؟!

قدم از قدم گذاشت که گفتم

من همه گذشته رو میدونم البته به غیر از قسمتی که شما رفتین شهرستان و هیچوقت نظرتون رو به این خانواده نگفتن.

ایستاد و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

کی حرفی از گذشته به تو زده؟

به آراد و آقای حسینی که از پله های حیاط پایین میودن نگاه کردم و گفتم

یه آشنا که قول داده برای رسیدن شما دو نفر بهم کمک کنه . البته اگه خودتون لجبازی نکنین . چون نگاهتون با زبونتون یکی نیست .

سریع از کنارش رد شدم و به سمت آراد و آقای حسینی رفتم . اونجا در اون لحظه امن تر بود!

بعد از سلام و احوالپرسی به سمت خانوم حسینی و مهوش که دم در منتظرمون بودن رفتم اما یهو آراد گفت

زحمت کشیدین

به سمتش نگاه کردم که اشاره به گلها کرد . نمیخواستم بدمش به اون اما عمو محمد سریع گفت

قابل شما رو نداره . برای جبرانهای زحمات شما خیلی ناچیزه

-اختیار دارین جناب رضایی . بنده وظیفمو انجام دادم

به سمت عمو با اخم نامحوس نگاه کردم

حالا نمیشد از این تشکر نکنه؟!

گل رو به دست آراد دادم . البته شایسته تر این بود که بگم از دستم بیرون کشید !

بچاره معلوم بود در عمرش کسی براش گل نخریده که اینطوری هول کرده بود.

با دیدن مهوش که اسمم رو صدا کرد نگاهم رو از آراد گرفتم . دیدن لبخند و استقبالش باعث شد با شوق به سمتش برم و همدیگر رو در آغوش بگیریم .

تا اون لحظه اصلا فکرش رو نمیکردم اینقدر دلتنگش شده باشم !

از آغوشش اومدم بیرون و گفتم

وای چقدر خوشحالم که میبینمتون

- منم همینطور عزیزم .

بعد دستی به صورتم کشید و گفت

ماشالله چقدر رو اومدی.

دستش رو فشردم و گفتم

ممنون

بعد با خانوم حسینی احوالپرسی کردم و همگی وارد خونشون که ساخت قدیمی ولی بازسازی شده بود ،شدیم .

توی تمام مدتی که اونجا بودیم حواسم هم به عمو محمد بود هم عمه مهوش . البته یه وقتایی این آراد پارازیت میشد و من مجبور میشدم که چشم از اونها بردارم . موقع شام هم جو طوری شد که عمو محمد درست نشست روبروی مهوش ! بیچاره دلم براش کباب شد چون حتی یه لقمه درست و حسابی هم از گلوش پایین نرفت . هم اون و هم مهوش !

البته مهوش خود دار تر بود و زیاد نشون نمیداد درونش چه خبره .

یه دفعه درست وقتی که میخواست برای خودش دوغ بریزه دست عمو هم به سمت دوغ کشیده شد که هر دو خیلی ناشیانه دستشون رو کشیدن و نگاهشون رو از هم دزدیدن .

اینجا آراد بود که ادای سوپرمن ها رو در آورد و برای هر دو دوغ ریخت. من هم همون موقع با چشم و ابرو بهش فهموندم که تصورات من خیالات نبوده و بین این عمو و مهوش هنوز کششهای درونی هست که سعی در مخفی نگه داشتنشون دارن .

مشغول کمک کردن برای جمع آوری میز شام بودم که آراد اومد کنارم و در حالیکه بشقابها رو ازم میگرفت گفت

بعد گوشیت رو چک کن

با تعجب نگاهش کردم . بدون اینکه نگاهم کنه زود ازم جدا شد و به سمت آشپزخونه رفت.

واقعا که جاسوس بودن خیلی بهش میومد. اینقدر سریع حرفش رو زد و رفت که کسی متوجه اش نشد !

خواستم برای جمع آوری میز شام کمک کنم که حرف آراد بدجور من رو وسوسه کرد که به گوشیم یه نگاهی بیاندازم.

برای همین بی خیال میز شدم و به سمتم کیفم رفتم.

گوشیم رو در آوردم . پیام از طرف خود جاسوسش بود.نوشته بود:

به جناب رضایی حرفی در اون مورد زدی؟

سرم رو بلند کردم . عمو در حال حرف زدن با آقای حسینی بود . از مهوش و خانوم حسینی هم خبری نبود و همونجا توی آشپزخونه موندگار شده بودن. ولی آراد داشت مثلا میز رو پاک میکرد. چون حواسش به من بود.

براش نوشتم

چطور؟

صداش گوشیش نیومد ولی فکر کنم لرزونکش روشن بود که سریع بی خیال پاک کردن میز شد و گوشیش رو از توی جیبش در آورد.

یه پوزخند بهش زدم. پلیسِ ناشیی بود. حداقل منتظر نشد تا من گوشیم رو کنار بذارم بعد نگاه به پیام گوشیش کنه .

سریع نوشت

آخه خیلی شیش و هشت میزنه!

این رو که نوشت بی اراده پقی زدم زیر خنده. تصور عمو محمد در حالت شیش و هشت خیلی بامزه بود. اما با نگاه کردن ناگهانی عمو محمد و آقای حسینی به من باعث شد خودم رو جمع و جور کنم.

به محض اینکه نگاهشون رو از من گرفتن با چشم غره به آراد نگاه کردم که نیش خندی زد و چیزی رو نوشت و برام فرستاد.

پیامش رو باز نکردم. خیلی تابلو عمل میکرد .منم که تابلو تر از اون .ممکن بود چیزی نوشته باشه که با رفتار غیر عادیم توجه بقیه رو باز جلب کنم. به همراه گوشیم به سمت آشپزخونه رفتم و بدون اینکه به آراد نگاهی بیاندازم از کنارش رد شدم.

مهوش با دیدن من سینی آماده شده از فنجونهای چای رو به سمتم گرفت و گفت:

زحمتش رو میکشی عزیزم؟

اولش میخواستم با رقبت قبول کنم ولی یهو به این فکر کردم که چرا خودش چایی رو جلوی عمو محمد نگیره؟!

برای همین گفتم

ناراحت نمیشین اگه من سینی چایی رو نبرم؟

بعد صدام رو آهسته کردم و گفتم

راستش پیراهنم یقه اش بازه میترسم وقتی دولا میشم روسریم بره کنار.

البته دروغ هم نگفتم. واقعا این پیراهنم یقه اش باز بود و مدام باید مواظب یقه اش میشدم.

مهوش لبخندی زد و گفت

معلومه که ناراحت نمیشم. اصلا میدم به آراد چایی رو بگیردونه.

یهو ناخواسته بلند گفتم:

نه .

الهی که حناق بگیرم. اینقدر ضایع و بلند گفتم نه که خانوم حسینی با تعجب بهم نگاه کرد. احتمالا پیش خودشون میگفت این دختره یه تختش کمه !

مونده بودم چی بگم که آراد وارد آشپزخونه شد.

تا نگاهم به گوشی توی دستش افتاد ، فکری به سرم زد و گفتم

آقای حسینی مگه نمیخواستین الان نشونم بدین چطوری ایمیلهام رو از طریق گوشیم چک کنم؟

امیدوار بودم از این پلیسهای آیکیو نباشه و زود مطلب رو بگیره .

اولش با تعجب به چشمهای گشاده شده من زل زد ولی خوشبختانه درصد آیکیو بودنش اونقدرها حاد نبود.

به سمتم اومد و در حالکیه گوشی رو ازم میگرفت گفت

از اون طریق هم که گفتم نشد؟

نفسم رو به آسودگی بیرون دادم و گفتم

نه . هر کاری کردم نشد. الان هم حتما باید ایمیلم رو چک کنم. خیلی ضروریه . لطفا اگه مقدره الان راهنماییم کنین.

همونطور که از آشپزخونه بیرون میرفت گوشیم رو نگاه کرد و گفت

آخه گوشیتون هم گوشی استانداری نیست . از دست خریدی؟

دلم میخواست همچین هولش میدادم که با سر بره تو دیوار ! ولی مجبور بودم اون لحظه خودخوری کنم و به دنبالش راه برم.

همونطور که به گوشیم ور میرفت گفت

میخواین بریم توی اتاقم بهتون بگم چی به چیه؟

لبم رو گاز گرفتم. همینم مونده بود که توی اتاقش نشونم بده چی به چیه!

به سمت صندلیِ میز نهار خوری رفتم و در حالیکه روش مینشستم گفتم

نه لازم نیست ! از همینجا هم کاملا واضحه چی به چیه !

سرش رو تکون داد و صندلی کنارم رو بیرون کشید و روش نشست. من هم سعی نکردم یه وقت چشمام به جای نامحسوس بیفته تا کاملا دستم بیاد چی به چیه !

نگاهم به مهوش افتاد که ناچارا خودش سینی چایی رو جلوی عمو محمد گرفت.

از حرکات هر دوشون میشد خوند که بدجور هول شدن. درست انگار شب خواستگاریِ.

آقای حسینی و خانومش هم که در حال صحبت کردن بودن. چشمام رو ریز کردم و مو به مو رفتار عمو محمد رو زیر نظر گرفتم. شیطون بعد از اینکه چایی رو برداشت سرش رو بالا آورد و نگاه بکش مرگ مایی به مهوش انداخت که بیچاره مهوش بد جور سرخ و سفید شد.

خندم گرفت . دستم رو روی لبم گذاشتم و سعی کردم لبخندم رو پنهون کنم که آراد آهسته گفت:

امیدوارم امشب چرت و پرت تحویل عموت نداده باشی .

همین حرف باعث اوقات تلخ بشه . انگار لال میشد اگه چرت نپرونه !

برگشتم سمتش . دیدم هنوز هم داره به گوشیم ور میره. یهویی از دستش قاپیدم که گفت

چته؟

چشمام رو درشت کردم. خیلی پررو بود.

به صندلیش تکیه داد و گفت

نترس . پیامهای خصوصیت رو چک نمیکردم.

نگاهی به گوشیم کردم و پیام قبلش رو که هنوز نخونده بودم باز کردم

نوشته بود:

خودتم که شیش و هشت میزنی

با اخم سرم رو بالا آوردم و گفتم

منظورت از این تیکه پرونیا چیه؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

کدوم تیکه پرونیا؟

خواستم جواب بدم که رو به مهوش که با سینی چایی به سمتمون میومد گفت

مرسی عمه جان ما چایی نمیخوریم.

به مهوش نگاه کردم . نیمه راه ایستاد و گفت

نیاز جان شما هم چایی نمیخورین؟

واقعیتش داشتم برای یه جرعه چایی تازه دَم لَه لَه میزدم اما اجباری گفتم:

ممنون . الان نمیخورم.

باشه ای گفت و چایی ها رو همونجا روی میز وسط گذاشت و کنار خانوم حسینی نشست.

برگشتم سمت آراد و گفتم

از این به بعد لطف کنین و از جانب من حرفی نزنین.

بدون اینکه نگاهش رو از روبرو بگیره گفت

من عمه مهوش رو میشناسم به بهونه چایی ها همینجا میموند و بعد نمیتونستیم حرف بزنیم.

با این حرفش خیلی ذوق کردم. این یعنی خود آراد هم بدش نمیومد این دو کبوتر نافرجام بهم برسن.

چشمام رو از خوشحالی درشت کردم و گفتم

وای آراد یعنی تو هم دلت میخواد همون چیزی که من میخوام بشه؟

بدون اینکه سرش رو تکون بده چشماش رو به سمتم چرخوند و با شیطنت گفت

یعنی تو هم آره؟!

یه لحظه از این شیطنتش گیج شدم و گفتم

مگه تو هم آره؟

اینبار کاملا به سمتم چرخید و با خنده ای که توی چشماش موج میزد ، شیطون گفت

تو راضیی ،منم که راضی .پس خاک بر سر ناراضی !

یهو نفسم بند اومد. چی داشت میگفت.!

حتی شوخیش هم بند دلم رو پاره کرد.

به خودم اومدم .چشم غره ای بهش رفتم و با ادا نگاهم رو ازش گرفتم و به گوشیم ور رفتم و گفتم

یه وقتا به این نتیجه میرسم که به شما پسرا اصلا نباید رو داد

تا این حرف رو زدم بلند زد زیر خنده . با ترس سرم و بلند کردم و به یقیه نگاه کردم. خوشبختانه هیچکدوم حواسشون به ما نبود . مخصوصا عمو محمد که اینبار دکمه یقه اش رو هم باز کرده بود!

برگشتم سمت آراد و شاکی و گفتم

یواشتر. چه خبرته.یه کم جدی باش!

دستش رو به صورتش کشید و خنده اش رو خورد و گفت

باشه.

بعد گوشی رو از دستم بیرون کشید و گفت

این رو بده من که کنار هم نشستنمون تابلو نشه. ناسلامتی من دارم یادت میدم چطوری ایمیلهات رو از گوشیت چک کنی.

مخالفتی نکردم ولی آروم گفتم:

حالا احتیاجی هم نیست واقعا این رو عملی کنی.

سرش رو تکون داد و گفت

من هم تمایلی ندارم بدونم ایمیلات چی به چیه.

حالا من که میدونستم داشت پر پر میزد از فضولی ولی به روی خودش نمیاورد.

بعد از یه دقیقه که با گوشیم ور رفت گفت

نگفتی .امشب حرفی به عمون زدی؟

مثل خودش آهسته گفتم

تو چی؟ حرفی به مهوش زدی؟

شونه اش رو بالا انداخت وگفت

خب معلومه نه. ولی حسم میگه تو به عموت حرفی زدی.

دستم رو به سمت گوشیم بردم و خواستم ازش بگیرم که سفت گرفتش و گفت

جواب بده تا بهت برش گردونم.

خدا وکیلی روش زیاد بود. کلافه گفتم:

آره . بهش گفتم امشب نظرش رو بگه.

گوشی رو از دستش کشیدم که محکم گرفتش و گفت

لطفا اگه جوابش منفی بود دیگه پیگیر نشو.

در حالیکه سعی میکردم گوشیم رو از چنگش بیرون بکشم گفتم

از کجا معلوم که جوابش مثبت نباشه؟

گوشی رو کمی به سمت خودش کشید و گفت:

بعید میدونم.

جری تر شدم و با تمام قدرت گوشی رو کشیدم و گفتم

اتفاقا من که میگم مثبته.

نامردی کرد و یهو گوشیم رو ول کرد. من هم چون محکم در حال کشیدنش بودم دستم یهویی آزاد شد و گوشیم با تمام قدرت پرت شد سمت بقیه و محکم خورد به پایه یکی از موبل ها.

محکم با دوتا دستم کوبیدم به صورتم و مثل مجرم ها به بقیه که به سمتم نگاه میکردن چشم دوختم. کم مونده بود دیگه گریه ام بگیره. الان دیگه مطمئن بودم خانوم حسینی به این پی برده بود که به ازای عقل کمم ، موجی هم هستم و تیک عصبی وخیمی هم دارم.

همونطور که با بهت و پشیمونی به بقیه نگاه میکردم از روی صندلی بلند شدم و گفتم

ببخشید یهو از دستم در رفت.

سکوت متعجب جمع رو صدای خنده آراد شکست و در پی اش صدای خنده دیگران هم بلند شد. این وسط فقط من بودم که به هیچ عنوان خنده ام نمیومد و میل زیادی به گریه داشتم. ولی با این حال سعی کردم لبخندی بزنم و با یه ببخشید دیگه به سمت گوشیم رفتم و اون رو برداشتم و به دستشویی پناه بردم !

خونه که اومدیم بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و کلافه لباسم رو در آوردم و برقا رو خاموش کردم و خودم رو روی تخت انداختم.

آراد جلوی چشمم میومد. نمیخواستم ذهنم رو درگیرش کنم. چیز قابل توجهی نداشت که ذهنم رو محصور خودش کنه .

نفسم رو به شدت بیرون دادم . تازگیها سعی میکردم دروغگوی بزرگی به خودم باشم.

بدون اینکه چشمام رو باز کنم سعی کردم به واحدهایی که برای ترم جدید گرفته بودم فکر کنم. تازگیها به این مصمم شده بودم که باز با استاد حرف بزنم تا شاید دوباره من رو با جریانهای بعضی از پرونده هاش شریک کنه.

کم کم ذهنم رو درگیر کرد و تقریبا بعد از بیش از یک ساعت ذهنم عاری از همه چی شد و به خواب رفتم.

صبح با صدای مداوم موبایلم از خواب بلند شدم.

کورکورانه دست کشیدم و بالاخره موبایلم رو پیدا کردم. یک چشمم رو باز کردم و سعی کردم صفحه گوشی رو ببینم. اسم عاطفه رو که دیدم خواب کلا از سرم پرید و نشستم و دکمه اتصال رو زدم.

-سلام قربونت برم عاطفه جون خوبی

-سلام عزیزم.. بابا کجایی . میدونی چقدر به گوشیت زنگ زدم.

ار روی تخت پایین اومدم و همونطور که به عدد دوازده که عقربه ها روش ساکن شده بودم زل زده بودم گفتم

ببخشید دیشب خیلی دیر خوابیدم. کجایی بیام دنبالت قربونت برم.

صدای خنده اش بلند شد و گفت

خوش خواب .... من خونمونم. میخواستی کجا باشم؟؟

در اتاقم رو باز کردم و به سمت دستشویی رفتم و گفتم

تا کمتر از چهل دقیقه دیگه اونجام. جایی که نمیخوای بری؟

-نه عزیزم منتظرتم... زودی بیا که دلم یه ذره شده برات

بوسی براش فرستادم و گفتم پس تا بعد

گوشی رو قطع کردم و پریدم توی دستشویی. هم ذوق دیدنش رو داشتم که زودتر حاضر شم و برم هم دلم بدجور درد گرفته بود.

خدا امواتش رو بیامرزه که من رو از خواب بیدار کرده بود و نذاشته بود بیشتر از این به کلیه هام فشار بیاد.

***

دل تو دلم نبود که عاطفه رو ببینم. از صدای دمپاییش که روی زمین کشیده میشد فهمیدم که باز این اف افشون خرابه و ناچارا خودش اومده تا در رو باز کنه .دسته گلی رو که از سر راه خریده بودم جلوی صورتم گرفتم . همین که در باز شد با ذوق گفتم

سلام عشقم..

انتظار داشتم اون هم مثل من ذوق کنه و دسته گل رو از روی صورتم بزنه کنار. ولی انگار از دیدنم اونقدر ذوق کرده بود که در کل خشکش زده بود!

با طمانینه دسته گل رو از جلوی صورتم زدم کنار و یهویی بلند گفتم:

پِخخخ.

ولی همین که نگاهم به نگاه مهدی که با متعجب بود و البته سعی داشت جلوی خنده اش رو بگیره افتاد ،به کل وا رفتم !

از خجالت زبونم بند اومده بود و نمیدونستم چی باید بگم!

خدایی کدوم دختر تو سن و سال من همچین کارایی میکرد !

دسته گل رو پایین تر گرفتم و خیلی شرمنده در حالیکه سرم پایین بود گفتم

:شرمنده.. فکر کردم عاطفه اس.

مهدی مثل همیشه خیلی با وقار و متین سرش رو پایین انداخت و گفت

مشکلی نیست . متوجه شدم

بعد از جلوی در کنار رفت و گفت

بفرمایین. عاطفه حمامِ .

سرم رو که جرات نکردم بالا بیارم ولی از جلوش رد شدم و با همون صدای آروم و آهسته از خجالتم گفتم

من توی حیاط میمونم تا بیاد.

در رو بست و گفت

میدونین که امکان نداره. مادر هم ناراحت میشه اگه بفهمه توی حیاط موندین.

بعد با دستش اشاره کرد و گفت

بفرمایین خواهش میکنم

روسریم رو جلو کشیدم و بدون حرفی تبعیت کردم و وارد خونشون شدم.

به محض ورودم مادر عاطفه به استقبالم اومد. نمیدونم چرا حس کردم یه جورایی خیلی مشتاقانه باهام احوالپرسی کرد .

بعد از روبوسی دیگه مجبور شدم گل رو بدم به مادرش

گلها رو ازم گرفت و گفت

خودت گلی عَ....

هنوز حرفش تموم نشده بود که مهدی گفت

مامان عاطفه صدات میکنه.

هم من و هم خانوم صادقی نگاهی از تعجب به مهدی انداختیم !

من که صدایی نشندیم. از انجایی که خانم صادقی هم جور دیگه ای نگاه مهدی میکرد متوجه شدم که اونم صدایی نشنیده.

مهدی گلها رو از مادرش گرفت و گفت

حتما کارتون داره.

خانوم صادقی تعارفم کرد که بنشینم و بعد به سمت اتاقی که حمام بود رفت.

روی اولین مبل نشستم و بدون توجه به مهدی که بی حرکت جلوم ایستاده بود ، نگاهم رو دور تا دور اتاق انداختم

توی این مدت خونه اشون خیلی تغییر کرده بود. با این که مدت زیادی نبود ولی حس کردم چقدر از گذشته با عاطفه بودن دور موندم.

نگاهم روی یه تابلو خوشنویس که به طرز ماهرانه ای خطاطی شده بود قفل شد. بی شک کار مهدی بود. چندتا از کارهاش رو دیده بودم ولی این کارش واقعا معرکه بود.

ناخودآگاه بلند شدم و به سمت تابلو رفتم . امضای مهدی زیرش بود.

نفهمیدم چطور شد که یه لحظه حضورش رو کنارم حس کردم.

متوجه ام شد و کمی فاصله اش رو بیشتر کرد و گفت

اخرین کارمه

با اینکه یه کم از حضورش معذب شده بودم ولی به روی خودم نیاوردم و خیلی عادی گفتم

قشنگه. عاطفه چند تا از کارتون رو نشونم داده بود ولی این واقعا نسبت به اونهای دیگه تکِ.

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای جیغ گوشخراش عاطفه توی سالن پیچیده شد.

من هم که از اون بدتر ! مثل خودش اسمش رو جیغ کشیدم و تقریبا دویدم به طرفش.

طوری همیدگر رو در آغوش گرفتیم که انگار میترسیدیم دوباره جدا بشیم.

واقعا یه دوست خوب چقدر میتونه به آدم نزدیک باشه. یه وقتا حتی از خودت به خودت نزدیک تر.

هر دومون تقریبا بغض کرده بودیم و اگه رومون میشد حتما میزدیم زیر گریه.

خانوم صادقی روی دوش هر دومون زد و گفت

انشالله همیشه اینقدر با هم دوست بمونین . حتی وقتی...

اینبار حتی عاطفه مثل مهدی مادرش رو صدا زد تا حرفش نیمه بمونه.

این پسر و دختر نمیذاشتن که حرف مادرشون تموم بشه تا حداقل من رو از ابهام در بیارن! هر چند که یه چیزایی دستگیرم شده بود ولی خب خودم رو به کوچه علی چپ زدم

از آغوش هم اومدیم بیرون و عاطفه در حالیکه دستم رو میکشید من رو به سمت اتاقش راهنمایی کرد و گفت

اینقدر دلم برات تنگ شده بود که نگو...

وارد اتاقش شدیم . در رو بست که گفتم

مامان ناراحت نشه اومدیم تو اتاق !

حوله ای که دور موهای نم دارش پیچیده بود رو باز کرد و گفت

نه.مگه هر وقتی که میومدی اینجا و تو اتاقم بست میشستی ناراحت میشد که اینبار ناراحت بشه؟

لبه تختش نشستم و گفتم

آخه اینبار فرق داره. من چند ماهه که نیومدم اینجا. بعدش هم درست با مادرت احوالپرسی نکردم.

دستش رو توی هوا تکون داد و گفت

نگران نباش.

بعد دوباره حوله اش رو دور سرش بست و گفت

چقدر خوشگلتر شدی . بگو ببینم توی این مدت ناپدیدی چکار کردی که اینطوری بهت ساخته.

بعد هم خنده خبیثی کرد.

روسریم رو درآرودم و به سمتش پرت کردم و گفت

خفه... منحرف. اصلا خودت چکار کردی که اینقدر آب زیر گوشتت اومده.

تقریبا خودش رو کنارم روی تخت پرت کرد و در حالیکه یه دستش رو دور گردنم میانداخت گفت

حرف واسه من در نیار. من که میدونی واسه کارشناسی ارشد مجبور شدم برم شهرستان.

با این حرفش یهو وا رفتم. یادم افتاد که این ترم و ترمهای بعدی چقدر بدون اون توی دانشگاه تنهام.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت

چی شده؟ یهو تو هم رفتی

دستش رو پس زدم و گفتم

خیلی لوسی . چرا این کار رو کردی. مگه دانشگاه خودمون چش بود که رفتی شهرستان؟

با خنده زد پشتم و گفت

بگذریم... الان رو خوش باش که باهمیم.

با این حرفش انگار همه چی یادم رفت. روی تختش چهار زانو زدم و گفتم

تعریف کن ببینم چکارا کردی

اون هم به تبعیت من چهار زانو زد و گفت

من که تعریفی ندارم . همه تعریفا از توست . شنیدم توی یه عملیات همکاری میکردی.. ایول از اول هم معلوم بود تو یه کاره ای میشی.

لبخند تلخی زدم. دوست نداشتم برای بهترین دوستم لاپوشونی کنم. دوست داشتم مو به مو از تمام گذشته ای که باعث شد من مرگ رو پیش چشمام ببینم برای عاطفه بگم.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم

کی گفت عملیات رفته بودم؟

-عمو محمدت ... هر دفعه که زنگ میزدم و میگفتم چطور ناگهانی غیبت زده حرفی نمیزد تا اینکه بعد از چندین هفته گفت. مجبور شدیم توی یکی از عملیات ازت بخوان تا باهاشون همکاری کنی ولی خب بعد اینکه این رو گفت دو سه روز بعد پیدات شد .

پوزخندی زدم و گفتم

عمو بخاطر آبروم حتما اینطور گفته

متعجب نگاهم کرد و گفت

یعنی چی؟

دستش رو توی دستام گرفتم و گفتم

قول میدی چیزی که بهت میگم رو هیچوقت برای هیچ احد و ناسی نگی؟

سرش رو تکون داد و گفت

خوب معلومه.. قسم میخورم که به کسی حرفی نزنم.

دستش رو فشردم و گفتم

من توی مدتی که غیب شده بودم ربوده شدم و گروگان بودم.

انگار اول متوجه حرفم نشد .چشماش گرد شد و گفت

چی؟

با لبخند تلخ گفتم

ربوده شده بودم. بخاطر اینکه شاهد همون قتلی بودم که اونشب از اینجا میرفتم.

گروگانم گرفتن تا اون فیلم که داشتم رو بدست بیارن. غافل از اینکه اون فیلم از بین رفته بود.

عمو محمد هم اگه اونطوری بهت گفته بود مطمئنا برای اینکه نمیخواسته حرف نامربوطی پشت سر دختر برادرش باشه.

دستاش رو از توی دستام بیرون کشید و گفت

وایسا ببینم. تو چی داری میگی؟ توی این مدت ربوده شده بودی؟

سرم رو تکون دادم. دستاش رو جلوی دهنش گرفت و گفت

وای خدای من... شوخی که نمیکنی نیاز هان؟

لبخند تلخی زدم و سرم رو تکون دادم.

لبش رو گاز گرفت و گفت

پس چرا عمو محمدت ...

پاهام رو از روی تخت آویزون کردم و وسط حرفش اومدم و گفتم

دروغ دروغ هم که نگفت ولی خب همه واقعیت رو هم برات نگفته بوده. در اصل من ربوده شدم ولی ناخودآگاه توی یه عملیات بزرگ هم درگیر شدم. راستش اون کسی که تمام مدت گروگانش بودم و من فکر میکردم جز خدمه خلافکاراس با عموم همکار بود.

هینی کرد و گفت

اِ راست میگی؟ یعنی پلیس بود ولی خودش رو جای خلافکارا زده بود؟!

-آره

محکم زد رو شونه ام و گفت

پس خودت خبر داشتی و خیالت تخت بود که هیچ آسیبی بهت نمیرسه.

سرم رو تکون دادم و گفتم

نه اصلا... من به هیچ عنوان خبر نداشتم. حتی فکر میکردم اون خیانتکار هست .چون قبلا دیده بودمش و میدونستم جز پلیسه.

دوباره دستاش رو روی لباش گذاشت و با چشمای گرد شده گفت

وای نیاز... داره هیجانی میشه. تو رو خدا مو به مو برام تعریف کن

اخم مصنوعی کردم و گفتم

زهر مار .مگه دارم برات رمان تعریف میکنم.

به چشماش چرخشی داد و گفت

اوووه. خیلی خب بابا... اصلا تعریف نکن

بعد هم روش رو ازم گرفت.

لبخند زدم و گفتم

تو که میدونی همه چی رو بهت میگم پس اینطوری ادا نیا

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

مجبور نیستی

زدم رو شونه اش و گفتم

مرض.مجبور هستم یا نیستم به خودم مربوطه ولی میخوام همه چی رو بگم.حتی در مورد اون پلیس مخفی که حالا....

وسط راه حرفم رو خوردم. حتی خودمم تعجب کردم چی میخوام در مورد آراد بگم !

-پلیس مخفی که حالا چی؟!

نگاهم رو از چشماش گرفتم و برای اینکه حرف رو عوض کنم گفتم

من توی این درگیری تا لب مرگ رفتم.یه مدت توی بیمارستان بستری بودم

با تعجب گفت

واقعا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

آره. توی درگیری که بین اونا و پلیسا پیش اومد خیلی ها کشته شدن.

صاف نشست و گفت

خدای من. ...برام همه چی رو میگی؟

سرم رو تکون دادم و درست از همون روز که جلوی خونمون ربوده شدم شروع کردم به تعریف کردن.

**

توی تمام راه که از خونه بر میگشتم به این فکر میکردم که چرا لحظه آخر عاطفه ازم پرسید به نظرم این کل کل هات با آراد یه نشونه دیگه داره؟ برای پاسخ سوالش فقط سکوت کرده بودم. حتی نتونسته بودم منکر بشم .

با صدای مسافر بغل دستیم که از راننده میخواست نگه داره ، به بیرون نگاه کردم. فاصله زیادی با خونه نداشتم. یه کم پیاده روی حالم رو بهتر میکرد.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

یه نفس عمیق کشیدم. دیگه از حال و هوای بهاری خبری نبود. بین راه به همه چی میخواستم فکر کنم بجز آراد . ولی توی تمام مدت فقط فقط اون ذهنم رو درگیر کرده بود.

به چشماش. به لبخندش. به نگاههایی که یه وقت دلم میخواست معنی دار باشه.

به صدای مردونه و بمش که وقتی حرف میزد جذابیتش رو چند برابر میکرد.به دست انداختناش که اون لحظه در حد مرگ عصبانیم میکردم و حالا یه لبخند روی لبام نشونده بود!

به خونه رسیدم. اینبار از اینکه همش فکر و ذهنم به آراد بود از دست خودم عصبانی نشدم ! ولی کلافه تر شده بودم.

کلید رو از توی کیفم در آوردم ودر رو باز کردم. طبقه پایین هنوز هم خالی بود.

دلم یه شور حال میخواست. از این همه تنهایی کلافه شده بودم.

در رو بستم و از پله ها بالا رفتم. کلید به در انداختم . همین که در باز شد چشمم به دوتا کفش سیاه که کنار جا کفشی جفت شده بود افتاد.

چشمام برقی زد و در رو محکم بستم و به سمت آشپزخونه دویدم. با دیدن مرجان خانوم که در حال شستن ظرفها بود جیغ بلندی کشیدم و به سمتش رفتم

بیچاره هم از صدای جیغ من و هم اینکه یهویی از پشت بغلش کرده بودم نزدیک بود پس بیفته.

دستام رو دورش بیشتر قلاب کردم و گفتم

وای دلم براتون یه ذره شده بود.

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با دستاش حلقه دستم رو باز کرد و به سمتم پرخید و گفت

وای که این شوهر تو از این جیغای تو چی میخواد بکشه. دختر زهرم رفت.

خندیدم و گفتم

مرجان خانوم دلم واسه همین غر غر کردناتون هم تنگ شده بود.

الله و اکبری گفت و چرخید به سمت ظرفشویی و گفت

برو دختر بذار به کارم برسم .

بعد هم همونطور که به شستن ظرفا مشغول شد آروم گفت

چند ماه نبود از کار بیکارم کرده بودن حالا دلش واسم تنگ شده !

خندم گرفت . این زن تپل و وسواسی ولی مهربون ،نمیتونست بدون غر غر و ایراد گرفتن کار کنه.

از لابلای غرغراش فهمیدم توی این مدت عمو بهش مرخصی داده بوده که خوشایندش هم نبوده و دلیل این مرخصی هم چیزی نبود جز اینکه عمو نمیخواست هیچکس بویی از ربوده شدن من ببره .

روسریم رو در آوردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. با بودن مرجان خانوم تا چند روز دغدغه غذا درست کردن نداشتم. همین باعث شد به آرامش نسبی برسم .

***

همونطور که در حال خشک کردن موهام بودم موبایلم زنگ زد. به سمت گوشیم رفتم و از جلوی آینه میز توالت برش داشتم. عمو محمد بود.دکمه تماس رو زدم و سلام کردم.

_ سلام نیاز جان . میخواستم خبرت کنم من امشب کمی دیر میام.نگران نباش.البته به مرجان خانوم گفته بودم ولی گفتم باز خودم بهت زنگ بزنم و بگم.

روی تختم نشستم و گفتم

باشه عمو جان. پس من و مرجان خانوم شاممون رو بخوریم یا منتظرتون بمونیم؟

-بخورین عمو. من شام میخورم میام.

چشمام رو ریز کردم . معمولا عمو هر چقدر هم دیر میومد شام رو بیرون نمیخورد.برای همین سوال کردم

- یعنی ممکنه نیمه شب بیاین؟

-نه .. فکر میکنم تا ده خونه باشم

این رو که گفت ابروهام چسبید به مخم!

- عمو جان پس ما تا ده صبر میکنیم بیاین دیگه

- شما بخورین. من مطمئنا بیرون غذا میخورم

کمی خودم رو جا بجا کردم و گفتم

بیرون؟! شما که معمولا غذاهای بیرون رو نمیخورین

-چقدر سوال میکنی دختر . خب اینبار رو میخورم چون فکر میکنم مجبورم. حالا هم باید برم . خداحافظ

زیر لب خداحافظی گفتم و تماس رو قطع کردم.

توی فکر رفتم که مرجان خانوم صدام کرد.

از روی تخت بلند شدم و بیرون از اتاقم رفتم.

- هر چی لباس داری بده میخوام لباسشویی رو روشن کنم.

با تعجب به سبد رخت ها نگاه کردم و گفتم

من که همین امروز صبح لباسها رو شسته بودم پس این لباسهای عمو از کجا پیداش شد؟

شونه ای بالا انداخت و در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفت گفت

چه بدونم ولله. همین دو ساعت پیش اومد خونه لباساشون رو با لباسای مهمونی عوض کرد و رفت. گفت هم که شام بخوریم ممکنه دیر تر بیان.

چشمام از تعجب گشاد شد. بدجور شاخَکهام به کار افتاده بود که عمو محمد الکی لباس عوض نمیکنه و شب هم شام رو بیرون نمیخوره!

به دنبال مرجان خانوم راه افتادم و گفتم

نگفت کجا میره؟

همونطور که لباسا رو توی ماشین لباسشویی می انداخت گفت

کی حرفی زدن که حالا دفعه دومشون باشه؟ خودت که اخلاقش رو میدونی

سرم رو تکون دادم. حق داشت. عمو محمد اگر هم کاری میکرد تا موقعی که به نتیجه نمیرسید حرفی نمیزد.

نفسم رو بیرون دادم و حوله ام رو از موهام باز کردم و انداختم تو سبد رخت چرکا و گفتم

نمیدونم . شاید هم جلسه ای چیزی داشتن.

مرجان خانوم صاف ایستاد و گفت

ولله توی این چند سال و اندی که من اینجا میام و میرم تا بحال ندیدم آقا برای رفتن به جلسه های کاری ،کاکول درست کنن و عطر و گلاب بزنن.

ازاینکه با حرص اینها رو ادا میکرد خندیدم و گفتم

عمو محمد کاکول زده بود؟

چپ چپ نگاهم کرد. خب به قول مرجان خانوم دختر خوب نبود بلند بخنده و از قضا دندونهاش هم به نمایش بگذاره. خندم رو جمع کردم و لبخند ملیحی زدم که گفت

دختر برو موهات رو خشک کن و اینقدر از من حرف نکش کل کارم مونده.

از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم. فعلا باید صبر میکردم تا عمو بیاد. اینطوری به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم.این اراد هم که اصلا به فکر نبود. حالا خوبه عمه اش دختر دم بخت نیست که اینطوری برای من ادا میمود !

در رو بستم و خودم رو روی تختم ولو کردم.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و زل زدم به سقف. هر چقدر میخواستم بی خیال طی کنم نمیشد. کلا داشتم از فضولی هلاک میشدم. حتما مرجان خانم از تیپ و قیافه عمو تعجب کرده بود که اینطوری میگفت. وگرنه چه دلیلی داشت که اشاره به فوکل کردن و عطر و کلاب زدنش بکنه!

هر چند عمو محمد موی زیادی جلوی سرش نداشت ولی خب حتما خیلی تابل تیپ زده بود که مرجان خانم اونطوری میگفت.

از روی تختم بلند شدم و سشوارم رو از توی کشوی میز آرایشم برداشتم. بالخره که عمو میومد خونه. فعلا تا اونموقع باید صبر میکردم.

سشوار رو روشن کردم و سرم رو دولا کردم و سشوار رو به موهام گرفتم.

موهام رو که خشک کردم .کیف وسایل آرایشم رو که خیلی وقتِ دست نخورده باقی مونده بود رو باز کردم و شروع کردم به طراحی روی صورتم.

کارم که تموم شد به خودم تو آیینه نگاه کردم و با لبخند گفتم :ماه شدی نیاز،ماه.به ساعت نگاه کردم هنوز تا ده وقت زیاد بود.پس چرا این وقت نمی گذره.

روی تخت نشستم و با دست چپم مشغول بازی با موهام شدم که نگاهم به گوشی ام افتاد .دست دراز کردم و گوشی رو که تقریبا زیر بالشت بود رو برداشتم.

همین که قفلش رو باز کردم چشمم به پیام جدیدی افتاد که داشتم.پیام رو باز کردم و با دیدن اس ام اس آراد ناخودآگاه لبخند زدم.

خودمم دقیق نمی فهمیدم چرا این روزا حتی با دیدن یه پیام بی محتوا از اون هم ناخواسته لبخند میزنم و قلبم ضربانش رو تندتر می کنه.

به متن پیامش خیره شدم

خوابی یا بیداری؟"

آخه پرسیدن داشت این سوال کی ساعت نه می خوابه که من بخوابم.

نوشتم:

من مرغ نیستم این وقت شب بخوابم.

سندش کردم و منتظر شدم جواب بده اما پنج دقیقه که از جواب دادنش گذشت فهمیدم نه مثل اینکه قرار نیست جواب بده.بهتر بود برم شامم رو بخورم.

همین که بلند شدم گوشیم زنگ خورد .خودش بود .می خواستم بی اعتنا باشم و جواب ندم اما چه میشه کرد که این دل لامصب می گفت جواب بده.

-بله.

- علیک سلام؟

شکلکی برای خودم تو آیینه درآوردم و گفتم:علیک سلام

صدای خنده اش که تو گوشی پیچید .دلم هوری ریخت! ولی یه آن به خودم اومدم .

از کی تا حالا من برای خندههای این بشر حال به حالی میشد؟!

سکوتم که طولانی شد با یه لحن خاصی گفت:نیاز؟

آب دهنم رو قورت دادم و کلافه موهام رو پشت گوشم زدم:بله.

-حواست کجاس؟

دستم رو روی قلبم که هنوز تند می کوبید گذاشتم

-خوبی؟

این طرز حرف زدنش بدجور داشت متحولم میکرد!. نفسم رو بیرون دادم و گفتم خوبم

کنترلی روی نفس نفس زدنهام نداشتم .دستم رو روی گوشی گذاشتم.

بعد از لحظه ای با شوخی گفت

منم خوبم ممنون از اینکه حالم رو پرسیدی

لبم رو گاز گرفتم. چرا رنگ حرف زدنش فرق کرده بود!

کلافه گفتم

کار مهمی داشتی که زنگ زدی؟

دلم نمیخواست اینطوری باهاش حرف بزنم ولی اون لحظه فکر کردم نباید باشه !

انگار بهش برخورد چون حالت حرف زدنش باز مثل همیشه شد و گفت:

کار مهمی که نداشتم ولی میخواستم بدونم امشب رو در جریان هستی ؟

شونه بالا انداختم و دوباره روی تخت نشستم:نه نمیدونم.امشب مگه قرارِ خبری باشه؟!

جواب داد:

پس نمیدونی؟

-نه ..چیزی شده؟

کمی مکث کردنش طول کشید برای همین آروم صداش کردم

آراد.... چیزی شده؟

حس کردم کلافه شد . گفت

نه...

-آراد؟

نفسش رو بیرون داد و گفت

گفتم که چیزی نشده. من باید برم.بای

قطع کرد...حتی منتظر نشد جواب خداحافظیش رو بدم.

گوشی رو توی دستم فشار دادم.

این بشر دیوونه بود. اگه چیزی نشده برای چی بهم زنگ زده بود؟!

موقع شام اینقدر مرجان خانم بهم چپ چپ نگاه کرد که مجبور شدم بگم

رنگ موهام واسه اینه که مدل یه مو شده بودم.

سرش رو چپ و راست کرد و زیر لب گفت

دخترای الان رو نمیشه تشخیص داد شوهر کردن یا نه. اونموقعها پشت لبمون مثل مردای الان سیاه بود. کی غلط میکرد دست به صورتش بزنه.

اما حالا ..دخترای امروزی هم ابرو برمیدارن و اصلاح میکنن هم رنگ به موشون میزنن. آخر زمون شده انگا!

قاشق رو پر از برنج کردم و گفتم

شایدم شده مرجان خانم. چون الان دیگه پسرای امروزی هم پشت لبشون سیاه نیست چه برسه دخترا

بعد هم بلند خندیدم که گفت

اگه دخترم بودی که بلد بودم چطوری تربیتت کنم.

قاشقم رو توی بشقاب گذاشتم و با لب و لوچه آویزون گفتم

مگه تربیتم چشه مرجان خانم؟!

از سر میز بلند شد و گفت

صدبار بهت گفتم دختر وقتی میخنده نباید دندوناش پیدا بشه اما کو گوش شنوا.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

چشم از این به بعد حواسم رو جمع میکنم. خوبه؟

ظرف من رو از جلوم برداشت و گفت

اگه اون موهات رو هم رنگ قبل کنی و سرخاب سفیداب کمتر بکنی که دیگه عالی تر میشه

از سر میز بلند شدم و گفتم

چشم. راضی شدین؟

طبق معمول سعی کرد لبخندش رو مخفی کنه

منم از فرصت استفاده کردم و صورتش رو بوسیدم

با این که همیشه غر میزد ولی خیلی دوست داشتنی بود . از وقتی وارد راهنمایی شدم پیش ما بود و نه تنها کارای خونه رو انجام میداد بلکه یه وقتا برام یه مادر بزرگ دوست داشتنی میشد.

مثل همیشه اجازه نداد دست به ظرفا بزنم. منم بعد از اینکه یه سیب خوشگل از روی میز برداشتم رفتم تو اتاقم.

انگار این اتاقم پر شده بود از اسم و یا آراد. به محض اینکه واردش میشدم ذهنم پر میکشید به سمتش. هر چند که دلم میخواست بهش فکر نکنم ولی خب آدم که نبودم باز ذهنم رو درگیرش میکردم.

یه گاز به سیبم زدم و گوشیم رو از روی تختم برداشتم.

صفحه اش رو باز کردم. اسم آراد که نیم ساعت پیش بهم زنگ زده بود روی صفحه هک شده بود.

نفسم رو بیرون دادم و یه گاز دیگه از سیب زدم و روی تخت نشستم.

اصلا واسه چی زنگ زده بود؟ سرم رو بالا کردم و به آینه روبروم زل زدم.

یهو تلفن توی دستم لرزید و صداش بلند شد که جا خوردم و سیب پرید تو گلوم.

با چندتا سرفه خودم رو از خفه شدن نجات دادم.چشمام که پر از آب شده بود رو پاک کردم و به گوشیم نگاه کردم. آراد بود.

از دستش کلی شاکی شدم. با عصبانیت جواب دادم

اگه قراره باز شوخی و مسخره بازی در بیاری باید بگم که دیگه زنگ نزنین آقای آراد حسینی.

از عصبانیت نفس نفس میزدم . انتظار داشتم مثل همیشه یه تیکه بارم کنه ولی وقتی سکوتش رو دیدم متعجب و البته آرومتر از قبل گفتم

الو؟

نفسش رو فوت کرد توی تلفن و گفت

زنگ زدم بگم فراموش کن هر چی که گفتم

اخمام توی هم رفت .جواب دادم

اینو که نیم ساعت پیش گفتی

حرفی نزد

رفتاراش شده بود برام یه معما؟! یه لحظه شوخ طبع میشد و لحظه بعد کلا کن فیکون میشد!

وقتی دیدم حرف نمیزنه گفتم

زنگ زدی که روزه سکوت بگیری؟

با صدایی که خسته میومد گفت

نه زنگ زدم بگم ... جناب رضایی حرفی در مورد امشب بهت نزده؟

سیبم رو روی میز تحریرم گذاشتم و گفتم

گفت امشب یه کمی دیرتر میاد

-همین؟

-چطور مگه؟

-هیچی فقط میخوام بدونم نگفت کجا میره ؟

-نه حرفی نزد. کاریش داری

--نه ..نه ...فقط میخواستم بدونم تو رو در جریان گذاشته یا نه؟

-در جریان چی؟چرا حرفات رو نصفه میزنی.. نیم ساعت پیش هم همینا رو گفتی و بعد هم خدافظی کردی... میتونم بپرسم منظورتم چیه از اینکار؟!

با زنگ آپارتمان و بعدش صدای یالای عمو گفتم

عمو اومدش... طوری شده؟

-نه ..طوری نشده.

-پس چرا مشکوک حرف میزنی

-مشکوک حرف نزدم که. تو هم که منتظری آدم یه چیزی بگه و واسه خودت معنی کنی... من باید برم . امشب شیفت هستم...

پکر شدم. نمیدونم چرا دلم نمیخواست قطع کنه. انگار دوست داشتم همینطوری باهاش حرف بزنم. مهم نبود از چی و از کی .. فقط دوست داشتم باشه...

صداش توی گوشی پیچید.

شب خوش.خداحافظ

نفسم رو بیرون دادم و زمزمه کردم خداحافظ

وارد سالن که شدم چشمم به عمو محمد افتاد که مشکوک لبخندی روی لبش نشسته بود.ابرویی بالا انداختم و نزدیکش شدم.

-سلام شام خوردین؟یا براتون گرم کنم؟

با لبخند گفت:نه خوردم.برم بخوابم دیگه.

نمیدونم اما حس می کردم این عمو محمد اون عمویی نیست که این همه سال باهاش زندگی کردم.یه جوری بود.تغییر کرده بود.

لب باز کردم و گفتم:قرار کاری داشتین؟

بی خیال سمت اتاقش حرکت کرد و گفت:نه کاری نبود.

دلخور گفتم:اونوقت کاری نبود و بخاطرش بیرون شام خوردین و منو تنها گذاشتین.

متعجب ایستاد.دقیق نگاهم کرد و گفت

خب ..خب

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

احتیاجی به دلیل آوردن نیست . خب حقتونه باید یه وقایی هم برای خودتون بذارین.

قدمی بهم نزدیک شد و گفت:اتفاقی افتاده نیاز؟

بغضی که تو گلوم نشسته بود رو قورت دادم و گفتم: نه

خواست منو تو بغلش بگیره که خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

دوست ندارم مثل بچه ها باهام رفتار کنین.

سری تکون داد و گفت:چی میگی من کی مثل بچه ها باهات رفتار کردم نیاز؟

-همین الان.

الان؟

-آره ..همین الان میخواستین مثل بچه ها نوازشم کنین و سعی کنین دلم رو بدست بیارین.

با لبخند گفت

نیاز چته؟

ررمو کردم سمتی و گفتم

امروز بعداز ظهر کجا رفتین که به من نگفتین؟

نفسش رو آروم بیرون داد و گفت

پس موضوع اینه!

بهش نگاهی کردم و کردم و منتظر جوابش شدم.

دستش رو به میز تکیه اد و گفت با مهوش خانوم قرار داشتم.. میخواستم باهاش صحبت کنم.

یه لحظه اصلا متوجه نشدم چی شد.. منگ پرسیدم با کی؟

نفسش رو بیرون داد و گفت

اگه من بهت نگفتم با مهوش خانوم قرار داشتم که با هم یه صحبتایی کنیم برای این بود که نظرش رو در مورد خودم نمیدونستم و نمیخواستم فکر تو رو هم مشغول کنم

با تعجب نگاش کردم.

با ناباوری پرسیدم

-آراد هم میدونه؟

اون لحظه حتی برام مهم نبود که عمو شک کنه یا بگه چرا اینقدر صمیمی اسمش رو میارم.

کلافه و نگران گفت:من فکر می کردم خوشحال میشی.

خوشحال بشم؟خب شدم...اما یه لحظه ترس سراغم اومد....من قرار بود محبت عمو رو با یکی دیگه شریک شم.

-آره آراد میدونست.

سرم رو تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم اون هم نامردی کرد....نگفت.حتما برای اون هم مهم نیستم .درست مثل عمو که بهم نگفت.

-نیاز؟

سرم رو تکون دادم و سمت اتاقم حرکت کردم اما قدم دوم رو که برداشتم ایستادم.بدون اینکه برگردم آروم پرسیدم:بالاخره جواب مثبت رو گرفتین؟

چیزی نگفت که برگشتم.ناراحت و پشیمون نگاهم می کرد.

-اگه تو راضی نیستی...

نذاشتم جمله اش رو تموم کنه با یه قدم خودم رو تو بغلش انداختم.تو بغل عموی به ظاهر جدی اما مهربونم.

عمویی که فقط برام عمو نبود...همه کسم بود.

آروم موهام رو نوازش کرد.

-عمو مبارکتون باشه.

سعی کردم بخندم سرم رو بلند کردم .به چهره اش که هنوز هم ناراحت بود نگاه کردم و گفتم:من مطمئن بودم شما همدیگر رو دوست دارین.به آراد هم...

یهو جلوی خودم رو گرفتم که عمو لبخندی زد و گفت:پس راز عموت رو لو داده بودی؟

خندیدم ...بلند...از همون خنده ها که اگه مرجان خانوم بود بهم چشم غره می رفت...از همون خنده هایی که آدم وقتی بخواد بغضش رو پنهون کنه به لبش میاره.

-عمو خیلی خوشحالم.مطمئنم با هم خوشبخت میشین.

پیشونیم رو بوسید و با شیطنتی که ازش بعید بود گفت:اما من تا تو رو شوهر ندم زن نمی گیرم.

بی خیالی طی کردم و گفتم:کو شوهر؟پیدا کردین خبرم کنید.

لپم رو کشید و گفت:شوهر که هست کافیه لب تر کنی.

لبم رو تر کردم و گفتم:لب تر کردم.

خندید و گفت:برو بخواب دختر .. خجالت هم خوب چیزیه.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم

یعنی رفتین قاطی مرغا.

آروم زد پشت کمرم و گفت:

برو دختر تا زبونت رو بهم گره نزدم.

بعد هم خندید و به سمت اتاقش رفت.

با لبخند محوی نگاهم رو گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.اما همین که وارد اتاق شدم و در رو بستم بغضم شسکت .خودم رو روی تخت انداختم و بالشت رو روی سرم گذاشتم و بغضم رو روی تشک تخت خالی کردم.

عجیب امشب دلم هوای مامان و بابا رو کرده بود.چرا آراد حرفی بهم نزد.چرا اون بهم نگفت.یعنی من رو آدم حساب نمیکرد؟ یعنی اینقدر براش بچه بودم که چیزی نگفت؟

نمیدونستم باید از اون دلخور بودم یا عمو. شاید هم مهوش!

نفسم رو به شدت بیرون دادم و به پشت خوابیدم. باید از خودم عصبانی باشم. این من بودم که خواستم اینطوری بشه. این من بودم که اجازه دادم با کارهام آراد اینطوری در موردم فکر کنه.

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

حتی نمیدونستم باید از چی و کی گله کنم ؟ از چی ناراحت بودم؟!

با حس اینکه دستی لای موهامه چشمامو باز کردم،اولین تصویری که دیدم عمو محمد بود

-سلام دخترِ عمو

با اینکه یکمی دلخور بودم اما دیگه از ناراحتی دیشب خبری نبود الان بیشتر کنجکاو بودم ببینم دیشب با مهوش به کجا رسیدن!

فضول بودم دیگه!

بدون مقدمه لبخندی زدم و گفتم

-مهربون شدی عمو

عمو محمد یکم دستپاچه شد برای جواب دادن ،اما من دیگه طاقت نداشتم صبر کنم نیم خیز شدم و دوباره پرسیدم

عمو؟

-جانم

-بلاخره بله رو گرفتین؟

و با شیطنت یه ابروم و انداختم بالا

-به نتیجه ای فعلا نرسیدم اما امیدوار کننده بود و بعد هم یه چشمک مثل خودم تحویلم داد

چشمام و از تعجب گشاد کردم و گفتم

-عمو راه افتادی

بلند خندید و گفت

-پاشو پاشو ،بجای اینکه بشینی اینقدر حرف در بیاری،دست و روت و بشور که هم من دیرم شده هم تو به کارهای دانشگاهت نمیرسی

نگاهی به ساعت رو پاتختی انداتم ،۷:۳۰بود مثل جت از تختم پریدم تو سرویس بهداشتی

*

خودمو به زور از تو اون جمعیت انداختم تو اتوبوس ،با زرنگی یه جا واسه نشستن پیدا کردم

از صبح که سره کلاس بودم آراد ۳بار زنگ زده بود ،اما من دیگه قصد اینکه جوابشو بدم نداشتم

از بی خوابی دیشب همش پلکام رو هم میوفتاد،چشمام و بستم و سرمو تکیه دادم به شیشه

تو اون ترافیک بعد از یک ساعت ،سرِ ایستگاه پیاده شدم

بدجور هوس ژله کرده بودم از سوپری اول یه ژله گرفتم و درشو باز کردم و قدم زنون به راهم ادامه دادم

آخرای ژله هر چی سعی میکردم با قاشق درنمی اومد آخرش هم قاشق از دستم افتاد . با حسرت نگاهی به قاشق و ته مونده ژله کردم. محال بود ازش بگذرم. انگشت کوچیک رو توش زدم به دستم نگاه کردم.

اینقدرها هم که انگشت کوچیکم نمیتونست جرم و میکروب به خودش بگیره تا منو از پا در بیاره !

بی خیال بهداشت شدم و انگشتم رو به سمت دهنم بردم و با لذت میخواستم بذارم تو دهنم که ای کاش یه کارد میخورد تو شکمم که اینقدر هوسای بیخود نکنه

آراد جلو در خونمون وایساده بود و با ابروهای بالا داده داشت بهم نگاه میکرد.

یواشکی ولی سریع و به موقع انگشت ژله ایمو بردم پشتم و مالوندم به مانتوی عزیزم !

اخمامو تو هم کشیدم و از جلوش رد شدم ،در نیمه باز بود احتمالا با عمو اومده بود

همین که خواستم برم تو صداش از پشت سر اومد

-نیاز خانوم

ته صداش خنده موج میزد

با جدیت برگشتم و گفتم

_امرتون

-اول سلام

اون سلام تو سرت بخوره !

با همون اخم گفتم

-علیک سلام ،خوب دوما؟؟؟

یه دستمال کاغذی گرفت سمتم

پشت لباستون ژله ای شده .

سعی کرد جلو خندشو بگیره اما همون نیشخند هم برای من آزار دهنده بود

تو دلم به خودم صدتا بد و بیراه به ژله مادر مرده دادم تا من باشم دیگه از این هوسا نکنم

بدون اینکه دستمال و ازش بگیرم رومو برگردوندم که برم که گفت :جواب تلفنتو بده کارت دارم .

وارد شدم و در حالیکه بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم در رو میبستم گفتم

من با شما کاری ندارم.

در رو محکم هول دادم که صدای بسته شدنش نیومد .برگشتم دیدم در رو گرفته. سرش رو در تکون داد و گفت

یعنی چی؟

کمی نزدیکتر شدم و در حالیکه سعی میکردم صدام رو پایین بیارم تا یه وقت به گوش عمو نرسه گفتم

فکر میکردم قراره چیزی بینمون پنهان نمونه؟

صورتش رو جمع کرد . کلا این یارو زود مطلب رو نمیگرفت. سرم رو جلو بردم

و گفتم

دیشب واسه چی حرفی نزدی که عمو محمدم با مهوش خانوم قرار داره؟

ابروهاش رو بالا داد و گفت

آهان . پس برای همین خنجر از رو بستی؟

دندونام رو روی هم فشار دادم . دلم میخواست سرش رو بذارم لای در و اونقدر فشار بدم که چشماش بزنه بیرون.

در رو برای اینکه بسته بشه هول دادم که اینبار پاش رو لای در گذاشت و گفت

شب بهت زنگ میزنم.

همینطوری که در رو فشار میدادم گفتم

بر نمیدارم.

نچی کرد و گفت

مهمه.

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

از نظر من هیچ چیزی دیگه مهم نیست

دستش رو روی در گذاشت و گفت

نیاز لجبازی نکن. شب با هم حرف میزنیم

یه جوری میگفت نیاز که انگار من زنشم!

در رو بیشتر فشار دادم و گفتم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

تازگیها زیادی دارین صمیمی میشین. از این به بعد نیاز خالی صدام نکن

چشماش شیطون شد و گفت

چشم نیازِ....

صدای پای عمو از راه پله باعث شد حرفش رو نیمه بزنه. با اخم شدید نگاهش کردم و گفتم

من از شوخی هم خوشم نمیاد آقای حسینی

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

ما مگه با هم شوخی هم داریم؟

این روی دیگ رو هم سیاه کرده بود!

در رو محکم فشار دادم که پاش بیشتر درد بگیره ولی از اونجایی که خیلی خبیث بود پاش رو کشید و یک آن درد شدید توی دستم پیچید . در رو ول کردم و از درد جیغ بلندی کشیدم که توی راهرو پیچید. عمو هراسون از بالای پله ها داد زد:

چی شد ؟

دستم رو پایین گرفتم . از درد اشک توی چشمام جمع شده بود . آراد در رو هول داد گفت

دختر چکار کردی با خودت؟ ببینم دستت رو؟

چشمام رو محکم رو هم فشار دادم . انگشت دستم بدجور ذوق ذوق میکرد.

عمو محمد خودش رو رسوند و در حالیکه نفس نفس میزد پرسید:

_چی شده حسینی؟

- در روی انگشتش بسته شد

عمو با ملایمت گفت

ببینم دستت رو عمو جان

بدون اینکه چشمام رو باز کنم درحالیکه کنترلی روی گریه ام نداشتم گفتم

...عمو..

-جان عمو.. ببینم دستت رو

چشمام رو باز کردم و کمی دستم رو جلو بردم. اونقدر ذوق ذوق میکرد و درد میکرد که نفسم رو بریده بود

با صدای آراد که گفت

باید بره درمانگاه نگاهی به دستم کردم

سه تا بند انگشتم به شدت کوبیده شده بود و روش زخم شده بود. انگشت کوچیکم هم ناخونش کوبیده شده بود و بی رنگ شده بود

عمو با ناراحتی و عصبانیت گفت

حواست کجا بود نیاز ؟

خواستم حرفی بزنم که آراد گفت

تقصیر من شد جناب رضایی .

با تعجب به این سوپرمن تازه از راه رسیده نگاه کردم که عمو گفت

تو در رو بستی؟ نمیتونستی درست چشمات رو باز کنی؟

اوه ! تا بحال ندیده بودم عمو به کسی اینطوری گیر بده.. نمیدونم چرا وقتی قیافه پکر آراد رو دیدم که در مقابل عمو حرفی هم نزد دلم براش یه هوا سوخت .برای همین با ناله گفتم

نه خودم بی احتیاطی کردم

عمو نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت

حسینی تو نیاز رو ببر درمونگاه. من باید برم جلسه. هر چند که به وجود تو هم احتیاج هستش ولی نمیتونم بی خیال از حالِ نیاز بگذرم.

آراد جواب داد

شما برین خیالتون راحت باشه. بعد در مورد جلسه میتونیم یه جلسه خصوصی با هم داشته باشیم و من رو هم در جریان بگذارین.

اوه قرار بود من با این برم درمونگاه!

بینی ام رو بالا کشیدم و با اون یکی دستم صورتم رو پاک کردم و گفتم

من طوریم نیست عمو.. احتیاجی هم نیست برم درمونگاه شما برین به کارتون برسین

عمو اخم غلظی کرد و گفت

طوریت نیست یعنی چی؟ یه نگاه به دستت بنداز.. تا معاینه نشه من خیالم راحت نمیشه

بعد هم درحالیکه پرونده ها رو توی دستش جابجا میکرد رو به آراد گفت

حسینی حرف نیاز رو گوش ندی و پشت گوش بندازیا . نیاز یه کم از دکتر و آمپول میترسه

دردم رو برای یه آن فراموش کردم. چشمام اندازه نعلبکی شد.

با تعجب گفتم

عمـــــــــــــــو!!

عمو هم بی خیال دستش رو پشتم گذاشت و در حالیکه به بیرون هدایتم میکرد گفت

جان عمو. حرص نخور اینطوری گفتم حسینی بیخیالت نشه

چشمام رو با حرص گردوندم سمت آراد که زیر لب چیزی گفت . یه چیزی شبیه بی خیالت نمیشم !!

تو هنگ حرفش مونده بودم که عمو گفت

حسینی حواست کجاس . در ماشینت رو باز کن

آراد هم که بدتر از من معلوم نبود حواسش کجا بود . یهویی به خودش اومد و به سمت ماشینش رفت.

سوار ماشین شدم .عمو دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت

تا ساعت ۹ خونه میرسم. به مرجان خانوم هم خودم زنگ میزنم میسپارم امشب رو هم دیرتر بره خونه.

در ماشین رو بست و رو به آراد گفت

حتما بهم خبر بده چکار کردین

آراد هم سوار ماشین شد و گفت

به روی چشم

عمو چشماش رو آروم روی هم گذاشت و گفت

نیاز جان. اگه قرار بود مسکنی چیزی بزنن بذار اینکار رو بکنن .

با اعتراض گفتم

اِ عمو . طوری حرف میزنین که انگار من بچم و از آمپول و اینا وحشت دارم. خوبه یه مدت روی تخت بیمارستان بودم و عین خیالمم نبودا.

عمو لبخند مهربونی زد و گفت

میدونم خانومِ خونم. تو از آمپول و سرنگ نمیترسی ولی خب همیشه باید نیم ساعت قبل آماده ات کرد که اونقدر ها هم ترس نداره.

بعد هم بدون اینکه منتظر بشه من جوابش رو بدم رو به آراد گفت

برین دیگه حسینی

آراد هم که ماشین رو روشن کرده بود ،سرش رو تکون داد و گفت

پس فعلا

بعد هم راه افتاد.

این عموی ما هم کلا از اون بی سیاست ها بود. آخه یکی نبود بگه ، گیریم که من از آمپول در حد مرگ میترسم آخه تو باید این رو جلوی یه غریبه بگی

از خم کوچه که رد شد نیم نگاهی بهم کرد و گفت

دستت چطوره؟

با شنیدن صداش اخمام بیشتر توی هم رفت. تقصیر این بود که دستم آش و لاش شده بود.

بدون اینکه نگاه از روبرو بگیرم گفتم:

دستم طوریش نیست .درمانگاه هم اصلا احتیاجی نیست که بریم این عموی من زیادی حساسِ

دنده رو عوض کرد و گفت

شرمنده .. بنده مامورم و معذور. جناب رضایی امر کردن که حتما درمانگاه رو بریم . شما هم بهتره به خودت مسلط باشی .

برگشتم به سمتش و گفتم

مسلط واسه چی؟

شونه اش رو یه کم بالا انداخت و گفت

خب واسه آمپول و اینا میگم دیگه

این رو که گفت کفرم رو درآورد . چرخیدم به سمتش و با لحن نه چندان مناسب گفتم

میدونستی بیش از حد روت زیاده؟

منتظر بودم حرفی بزنه تا من بیشتر عصبانیتم رو سرش خالی کنم ولی در نهایت تعجب هیچ حرفی نزد. فقط یه اخم روی پیشونیش اومد.

انگار انتظار هچین برخورد رو ازم نداشت. راستش من خودم هم انتظار همچین حرکتی رو از خودم نداشتم ولی درد انگشتم بیش از حد حساسم کرده بود و وقتی این هم نمک ریخت یهو از کوره در رفتم.

وقتی دیدم هیچی نمیگه بیشتر جری شدم و گفتم

حالا چرا حرفی نمیزنی؟ تا همین چند دقیقه پیش که داشتین شوخی میکردین؟

راهنما زد و در حالیکه آینه بغل دستش رو میپایید گفت

خوبه خودت میگی داشتم شوخی میکردم و اون حرف رو بهم زدی. .. میدونی

تقصیر تو نیست . تقصیرخودمه که طرفم رو نمیشناسم و باهاش شوخی میکنم.

به تندی جواب دادم

پس از این به بعد باهام شوخی نکن.

-نمیکنم

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم

بهتر.... نکن.

ماشین رو پارک کرد و گفت

نمیکنم.

ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد .

وقتی در رو بست بلند که شباهت به جیغ نبود گفتم

بهتر..بهتر ..بهتر.

از عصبانیت نفس نفس میزدم. نمیدونم چه مرگم بود . من که از خدام بود به پرو پاچه م نپیچه پس چم شده بود که وقتی دیدم بدون اینکه منتظر من بشه به سمت درمونگاه رفت!

سعی کردم نفسم رو که بریده بریده شده بود و خبر از این میداد که گلو دردم برای یه بغض شکننده اس ، به آرومی بیرون بدم ولی انگار این بغض هم باهام بازش گرفته بود.

حس میکردم یه پرتقال توی گلوم گیر کرده.

دستم رو کلافه به صورتم کشیدم و به سمت درمونگاه نگاه کردم. حتی دم در هم منتظرم نشده بود.

- جهنم... به درک که نموندی. لیاقت نداشتی که برام صبر کنی

با عصبانیت این رو گفتم و از ماشین پیاده شدم و به شدت در ماشین رو بستم و که از کنترل راه دور درش قفل شد.

سرم رو بلند کردم . دیدم طبقه دوم از پنجره راه پله درمونگاه سرش رو بیرون کرده

بدبختِ ندید بدید. ترسید لَگَنِش رو بِدوزدن که از اون بالا کشیک میکشید کِی من پیاده شم تا در رو قفل کنه!

دست آسیب دیدم رو به دست دیگه ام گرفتم و با اخمای وحشتناک به سمت درمونگاه حرکت کردم.

یه چهل دقیقه ای معطل شدیم تا بالاخره صدام کردن. از روی صندلی بلند شدم و بدون اینکه به آراد که روبروی من به دیوار تکیه داده بود و از اول خودش رو با گوشیش سرگرم نشون داده بود ، نگاهی بندازم وارد اتاق مربوط شدم.

به اشاره پرستار روی صندلی نشستم.

-مشکلتون چیه؟

با سوال پرستار سرم رو بلند کردم . نگاهم به سمت در رفت . چرا فکر میکردم اون هم با من وارد اتاق میشه؟!

لبام رو جمع کردم و رو به پرستار گفتم

یه ساعت پیش در روی دستم به شدت بسته شد. میخوام چک بشه

دکتر همون موقع وارد شد و یه سلام زورکی کرد و در حالیکه در رو میبست از پرستار مشکل رو پرسید بعد هم با همون قیافه جدی گفت

درد شدیدی داری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

الان نه... فقط یه کم

میتونی دستت رو تکون بدی؟

به دستام نگاه کردم که حالا روی هر چهارتا انگشتم هاله ای از کبودی خودنمایی میکرد.

-میتونی تکون بدی ؟

سعی کردم انگشتام رو تکون بدم. مثل یه چوب خشک شده بودن . به نرمی سعی کردم تکونشون بدم.

-درد داری؟

-خیلی شدید نیست ولی آره.. درد داره. نمیتونم زیاد تکونش بدم.

جلو اومد و شروع کرد به معاینه کردن.

دوباره نگاهم به سمت در کشیده شد.

حالا خوبه مقصر خودش بوده و به روش نیاورده.

تمام مدتی که پرستار حرف میزد حواسم نبود . اصلا نمیدونم گفت دستم چِش شده !فقط وقتی متوجه یه آتل به دستم شدم به خودم اومدم و گفتم

شکسته؟

دکتر که با یه من عسل هم نمیشد خوردش با تعجب رو به من نگاه کرد و گفت:

عرض کردم کوفتگیه خیلی شدید داره. یه بیست و چهار ساعت این آتل رو نباید باز کنین . بعد از اون با پمادی که میدم خوب ماساژ بده تا کوفتگی رفته رفته از بین بره. ضرب شدیدی دیده ولی جای نگرانی نیست.

-آمپول نمیزنین؟

اینقدر این رو بچگونه ادا کردم که خودم از خودم خجالت کشیدم!

ابروهاش رو داد بالا و گفت

احتیاجی نیست. مگه زیاد درد داری؟

سرم رو به علامت نفی بالا انداختم که گفت

پس مشکلی نیست.

در رو باز کردم و از اتاق مزبور اومدم بیرون. اولین جا نگاهم رفت سمت جایگاهی که آراد ایستاده بود. به سمتش رفتم . متوجه ام شد و سرش رو بالا کرد

با دیدن اخماش حالم بدتر گرفته شد.

مثل اینکه این حالا حالا ها نمیخواست از موضعش پایین بیاد.

بدون اینکه به آتل دستم نگاه کنه و یا سوالی از این باره بپرسه گفت

تموم شد کارتون؟

اخماش آزارم میداد و اون پرتقال توی گلوم رو بزرگتر میکرد! فقط سرم رو تکون دادم که گفت

تا شما برین پایین من حساب میکنم

از کنارم رد شد که گفتم

رسیدش رو بدین به عمو محمد باهاتون تسفیه کنه.

حرفی نزد حتی وقتی باهاش حرف میزدم حتی مکثی نکرد و به راهش ادامه داد.

همونطور با نگاهم دنبالش کردم و تا وقتیکه که کارش تموم نشد نگاهم رو ازش نگرفتم.

نیاز اگه زبون به دهن میگرفتی حالا هر کس و ناکسی برات قیافه نمیگرفت.

ولی یکی توی وجودم گفت

همین هر کس و ناکس خوب حالت رو با اخماش جا آورده که اینطوری پنچری.

زیرلب جهنمی گفتم و از درمونگاه خارج شدم.بعد از چند دقیقه ای معطلی هم ظاقا خوش خوشان از درمونگاه اومد بیرون.

توی تمام مدت هم نه حرفی زد نه حتی نیم نگاهی بهم کرد. اونقدر ابروهاش بهم گره

زده بود که نزدیک بود دیگه به سمتش برگردم و بگم بابا بیخیال ما یه چیزی گفتیم کوتاه بیاد دیگه !

جلوی در خونه نگه داشت. در رو باز کردم و پیاده شدم و ناخودآگاه گفتم

ممنون

نمیدونم چرا منتظر شدم و کمی مکث کردم حرفی بزنه! ولی وقتی دیدم نگاهش درست به روبروشه در رو بستم که سریع پاش رو روی پدال گذاشت و حرکت کرد.

کلا با این رفتارش انگار یه سطل پر از میخ ریختن روی تمام بدنم. تمام وجودم مور مور شد .

-نیاز دیدی ؟ حتی صبر نکرد تو بری داخل خونه. اصلا به فکرش نرسید شاید باز بدوزدنت!

کاش بدزدنم واین با عذاب وجدان دِق کنه و بمیره.

سریع دستم رو روی دهنم گذاشتم و با تشر به خودم گفتم

خودت بمیری نیاز چرا از جوون مردم مایه میذاری؟

چرخیدم به سمت خونه که تازه بعد از عهد بوق یادم افتاد کیفم رو توی ماشین شازده جا گذاشتم.

با حرص دستم رو روی زنگ فشار دادم. حالا خوبه مرجان خانم بود وگرنه الان باید تا اومدن عمو جلو در به انتظار میشستم.

یکی نیست به این مثلا آقا پلیس بگه تو که اعصابت ضعیفه چرا خودت رو جایی بستری نمیکنی !؟

با صدای مرجان خانم که گفت کیه

با حالت عصبی گفتم

جز من کی میتونه باشه مرجان خانم باز کن.

در رو محکم پشت سرم بستم که دیدم مرجان خانم جلو ایستاده. زیر لب سلامی کردم و خواستم برم اتاقم که اومد جلو و همونطور که آروم صورتش رو چنگ انداخته بود گفت

آقا بهم گفت چی شده . الهی بمیرم مادر حواست کجا بود آخه؟

باز یاد اون آراد دستپا چلفتی افتادم . تقصیر اون بود . حالام که اصلا چیزی به روی خودش نیاورد .

- شکسته مادر؟

جواب دادم

نه .. ضرب دیده تا فردا این آتل باید باشه فردا هم بازش میکنم. ببخشید مجبور شدین تا الان بمونین

- فدای سرت مادر . هنوز دیر وقت نیست تا نه و ده دیگه میرسم خونه. شام هم عدسی پلو درست کردم

بعد به سمت چادرش که آویزون بود رفت و گفت

میخوای بیشتر بمونم شامت رو هم بخوری بعد برم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

نه شما برین . کارام رو میتونم بکنم

چادرش رو سرش کرد و گفت

ببخشید مادر امشب باید کلی غذا بپزم فردا ظهر میان میبرن . اندازه پنجاه نفر سفارش دادن وگرنه بیشتر میموندم پیشت

لبخند زدم و گفتم

فداتون بشم .گفتم که میتونم کارام رو بکنم .

به سمتم اومد و تندی یه بوسه روی صورتم کاشت و در رو باز کرد و با یه خداحافظی بیرون رفت.

در رو پشت سرش بستم و برگشتم سمت اتاقم . با اینکه وقتی از دانشگاه میمودم گرسنه بودم ولی الان به کل اشتهام رفته بود .

مقنعه ام رو از سرم در آوردم و همونطور که با یه دستم دگمه های مانتوم رو باز میکردم وارد اتاقم شدم . بدجورم حالم بد بود . نه بخاطر درد دستم .

خودم خوب میدونستم بخاطر رفتار آراد اینطور بهم ریختم . حس میکردم نباید اینطوری رفتار میکردم که اون اینطوری بعم بی محلی کنه.

با یه مکافاتی دستم رو از توی آستین مانتوم در آوردم . نشستم روی تختم و لباسام رو پرت کردم رو تخت.

به ساعت نگاه کردم نزدیک هشت بود . کلافه پوفی کردم .

بلند گفتم

من حرکتم درست نبود قبول دارم ولی اونم نباید اینطوری میکرد . اصلا شخصیت خودش رو نشون داد. ارث باباش رو که نخورده بودم اینجوری کرد!

خودم رو پرت کردم روتخت و طاق باز خوابیدم

بدجور کلافه بودم .

چشمام رو بستم . نباید فکرش رو کنم.

به من چه که آقا نازنازیه و بهش برخورده!

با یه حرکت از رو تخت بلند شدم و از تو اتاقم اومدم بیرون/

بهتر بود که غذام رو بخورم و بهش فکر نکنم . اینطوری فقط خودم اذیت میشدم .

تا ساعت یازده که عمو بیاد خودم رو با دیدن سریال تلوزیونی سرگرم کردم . هر چند که حواسم اصلا نبود چی داره پخش میشه ولی بهتر از نگاه کردن به دک و دیوار بود . از لب تابمم نمیتونستم استفاده کنم چون ویروسی شده بود و من هم مدتی بی خیالش شده بودم .

با چرخیدن کلید توی قفل در به استقبال عمو رفتم . باتعجب نگاهم کرد و گفت تو هنوز نخوابیدی؟

-نه خوابم نمیومد

-دستت چطوره ؟ آراد بهم گفت تا فردا باید دستت توی آتل باشه

از این حرفش تعجب کردم و گفتم

اون گفت؟

عمو سرش رو تکون داد و گفت

آره مگه اینطور نیست؟!

با من من گفتم

چرا ولی خب نه اینکه آراد ازم چیزی نپرسید واسه همین تعجب کردم

- اونطور که اون میگفت وقتی کار دکتر تموم شده بود و زودتر از تو از اتاق اومده بوده بیرون ازش پرسیده

ابروهام رو بالا دادم و آهان بلندی گفتم. با خودم که رو دروایسی نداشتم بدجور دلم قیلی ویلی رفت . ولی خب از یه جهت هم فکر کردم شاید واسه این که باید به عمو جواب میداده این کار رو کرده!

عمو در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفت گفت

تو فکری؟!

- آخه .. راستش...

مونده بودم در جواب عمو چی بگم آخه بدجور با اون حالت پلیسی نگاهم میکرد ! یهو یاد کیفم افتادم و گفتم

کیفم رو به شما داد

در قابلمه رو باز کرد و گفت

کیفت؟! مگه دست اونه؟!

- نمیدونم ... یعنی فکر کنم توی ماشین اون جا گذاشتم !

-چیزی در این باره نگفت. یعنی فکر کنم اگه کیفت جا مونده بود حتما بهم میداد. ممکنه توی درمونگاه جا گذاشته باشی.

این رو مطمئن بودم که توی ماشین آرارد جا گذاشتم. ولی نمیدونم چرا موقع پیاده شدن حواسم رو جمع نکرده بودم و از همه عجیب تر که آراد هم متوجه اش نشده بود که کیفم رو به عمو بده تا برام بیاره.

عمو گفت

میخوای الان بگو کدوم درمونگاه بوده برم بگیرمش

– نه عمو جان . فکر کنم زیر صندلی ماشین آراد .... یعنی آقای حسینی رفته ایشون هم متوجه نشدن . خودم فردا باهاشون تماس میگیرم

.

باشه ای گفت و غذا رو توی بشقابش کشید

من هم به بهانه خواب شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم .

روی تخت که دراز کشیدم باز فکر اینکه از دستم ناراحت شده آزارم میداد.از یه طرف هم به خودم حق میدادم.

نیم ساعتی بود که روی تخت به قصد خواب دراز کشیده بودم .از این پهلو به اون پهلو شدم.اما انگار خواب از چشام فراری شده بود.

گوشی ام رو دستم گرفتم .دلم تنگ شده بود برای حرف زدن باهاش.حتی اگه دعوا کنیم.نمیدونستم این چه دردی بود که به جونم افتاده بود

نمیدونستم چرا نمی تونستم ناراحتیش رو تحمل کنم.

از یه طرف هم دلم نمی خواست غرورم رو بشکنم و بهش تلفن بزنم.گوشی رو چند بار توی دستم چرخوندم و عاقبت به نوشتن پیام براش اکتفا کردم.با دست سالم براش نوشتم

"سلام آقای حسینی ببخشید مزاحم شدم،خواستم بپرسم کیفم تو ماشین جا نمونده؟"

پیام رو که سند کردم کمی ازسنگینیی که روی قلبم بود کم شد.روی تخت نشستم و منتظر شدم تا جواب بده.اما هیچ خبری نشد.ده دقیقه بعدش هم خبری نشد.

بلند شدم و گوشی به دست تو اتاق قدم زدم.بعد از نیم ساعت که خبری نشد فهمیدم قرار نیست جواب بده گوشی رو روی تخت پرت کردم و خودمم کنارش نشستم و خیره شدم به صفحه اش که قرار نبود روشن بشه.

نفهمیدم چقدر به گوشی زل زده بودم که صفحه اش روشن شد و اسم آراد روش نوشته شد.

اینبار من دلخور بودم دلم نمی خواست جواب بدم.حتی نمی دونستم چه مرگمه که الان که اون زنگ زده بود نمی خواستم جواب بدم.دلخور بودم که چرا زودتر زنگ نزده بود.

خب شاید پیام رو ندیده بود.گوشی قطع شد و من هنوز بی حرکت نگاش می کردم که دوباره شروع کردن به زنگ خوردن.دست دراز کردم و گوشی رو دستم گرفتم.

دستم رو روی صفحه اش لغزوندم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

فقط سکوت بود که به گوشم رسید.یه سکوت که صدای نفسهای آرومی توش گم شده بود.

-کیفتون رو میدم سردار بهتون بده خانم نیاز

همین و دوباره سکوت کرد.بغضم رو قورت دادم و گفتم:چرا اینجوری حرف میزنی؟

صدای پوفش رو شنیدم :نمی خوام پررویی کنم و چیزی بگم که به خانم بربخوره.

آب دهنم رو قورت دادم .

مثل اینکه این بازی نمیخواست تموم شه.نفسم رو بیرون دادم و آهسته گفتم

من ....

مکث کردم... حالم گرفته شده بود و بغض اذیتم میکرد.. بعد از چند ثانیه که حرفی نزدم گفت

دستت چطوره؟

یه لبخند ناخواسته روی لبم نشست. با این حرفش انگار سبک شدم و اخمام باز شد.

-نیاز پشت خطی؟

-آره

دستت بهتره؟

-آره ..

-باشه.. به نظر خسته ای برو استراحت کن .کیفت رو میدم جناب رضایی بیاره.

قبل از اینکه قطع کنه گفتم

بابت دیروز ... معذرت میخوام

حس کردم باید این رو بگم . حس کردم اینبار باید من کوتاه بیام. حس کردم اگه اینو نگم ممکنه دیر بشه.

نفسم رو حبس کردم تا ببینم چی میگه..

بعد از مکث کوتاهی گفت

مواظب خودت باش.

بعد هم قطع کرد.به سقف زل زدم و گوشی رو روی قلبم گذاشتم و به این فکر کردم که واقعا این دل که داره تو سینه می کوبه هوایی شده؟!

یه حس خوبی تو کل بدنم پیچید.یه حس شور و نشاط که باعث شد یه لبخند پهن و درشت بشینه رو لبهام و تا چند دقیقه هر جور که خواستم جمعش کنم جمع نشد که نشد.

چشمام بعد از کلی فکر داشتن گرم خواب می شدند که صدای پیام گوشیم بلند شد.اول خواستم بی خیالش بشم اما با فکر اینکه نکنه آراد باشه.شیرجه رفتم سمت گوشیم که گوشه تخت بودم و سریع پیام رو باز کردم که با دیدن پیام تبلیغاتی یهو لبهام آویزون شدم و چند تا فحش آبدار هم نثار روح اون صاحب شرکت کردم.

گوشی رو سایلنت کردم و فرستادم زیر بالشت و اینبار بدون اینکه حتی به آراد هم فکر کنم خوابم رفت.

خواب میدیم یکی مدام داره به گوشیم زنگ میزنه و یه نفر دیگه هم دستش رو روی زنگ گذاشته و بی خیال نمیشه..

هر چقدر میخواستم به خودم حرکتی بدم نمیتونستم... انگار دست و پام رو با زنجیر محکم بسته بودن. نای حرکت نداشتم.

یه لحظه هیچ صدایی نیومد . حس کردم آزد شدم. اما کمتر از چند ثانیه باز صدای گوشیم و صدای زنگ در با هم به یک صدا در اومد که باعث شد کلا از خواب بپرم.

گیج و منگ بودم. روی تخت نشستم . چند ثانیه طول کشید که موقعیت کنونیم رو بدست بیارم. تازه اونموقع بود که متوجه شدم خواب نمیدیدم و یه بنده خدا پشت در هستش و یکی دیگه هم دست از سر این شماره تلفن من بر نمیداره.

با سستی بلند شدم.

بند تاپم رو که رو شونه ام افتاده بود رو درست کردم و سمت کمد رفتم تا مانتویی روی تاپم تنم کنم.شال مشکی رنگم رو هم سرم کردم که صدای زنگ قطع شد.

نه مثل اینکه طرف نا امید شد و رفت.مانتو رو دوباره از تنم کندم شال رو هم پرت کردم رو تخت و سمت دستشویی رفتم.خوابم رو که دیگه پروند حداقل برم به شکمم برسم.

ژل شستشو دهند صورتم رو برداشتم و قشنگ صورتم رو شستم تا تمیز و به قول بچه ها خوشحال و با نشاط شه.

موهام رو هم جمع کردم و با کش موهام که دور مچ دستم بود بستمشون تا کمی از بهم ریختگی دربیان.

همین که از دستشویی بیرون اومد با شنیدن قدمهایی تندی که سمت راه پله میومدن.سرجام خشکم زد.خواستم جیغ بکشم که صدای نیاز گفتن عمو

باعث شد نفس راحتی بکشم اما هنوز نفس راحتم رو کامل فوت نکرده بودم بیرون که با دیدن عمو و به دنبالش آراد که نفس نفس میزد و انگار کل مسیر رو دویده باشن نفس تو سینه ام حبس شد.

عمو غرید! از عصبی بودن عمو جا خوردم و به خودم اومدم

_برو تو اتاقت.

خواستم بگم چرا که آراد سریع نگاهش رو ازم گرفت و پشت به من کرد.

تازه یاد سرو وضعم افتادم سریع سمت اتاقم رفتم که قدمهای محکم عمو رو هم دنبال خودم شنیدم.

با بسته شدن در اتاق به سمتم عمو برگشت. در حالیکه سعی میکرد به عصبانیتش مسلط باشه گفت

خواب بودی؟ آره؟

با تعجب سرم رو تکون دادم که بلند تر گفت

میدونی از کی این حسینی پشت درِ؟ میدونی از کی مدام داره یا به گوشیت زنگ میزنه یا در خونه رو میزنه؟

من که هنوز گیج بودم گفتم

عمو اتفاقی افتاده؟

به سمتم اومد. راستش از اینکه بی هوا با حالت پرخاشگر به سمتم اومد کمی جا خوردم . ولی عمو انقدر عصبی بود که نتونستم حرفی بزنم

-نیاز ..نیاز... میدونی تا وقتیکه برسم اینجا چند بار سکته زدم؟ آخه دختر چطوری صدای در رو نشنیدی ؟ چطوری صدای زنگ موبایلت رو نشنیدی هان؟

از صدای بلند عمو که با عصبانیت باهام حرف میزد خیلی جا خوردم.

بغض بدجوری گلوم رو گرفته بود. درست مثل بچه ها.

میدونستم که مقصر هستم ولی اصلا انتظار نداشتم عمو اینطوری باهام حرف بزنه .مخصوصا که میدونستم صداش رو آراد هم میشنوه.

یه قدم بهم نزدیک شد و با همون عصبانیت گفت

چطوری هیچ صدایی نشنیدی؟

شونه ام رو بالا انداختم و با حالت مظلومی گفتم

خواب بودم.

بلندتر داد زد

خواب بودی؟

نگاهم رو از چشمای عصبی عمو گرفتم و گفتم

نمیدونستم قراره کسی بیاد ... وگرنه گوش به زنگ میشدم.

پوفی کرد و بعد از چند لحظه گفت

مگه هر کس میخواد بیاد باید اول بگه که شما گوش به زنگ باشی؟

روم رو به سمت دیگه گرفتم تا چشمای آماده به باریدنم رو از عمو مخفی کنم. آهسته گفتم

اصلا این اومده بود چکار؟!

بعد هم زیر لب که عمو متوجه نشه با حرص و بغض گفتم

مزاحم همیشگی

عمو ازم فاصله گرفت و گفت:

بجای تشکر کردنته؟ اومده بود کیف جنابعالی رو که جا گذاشته بودی تحویلتون بده..

فکر نمیکردم عمو صدام رو بشنوه. با این حرفم معلوم بود که بیشتر عصبی کردمش. سعی کردم باید یه چیزی بگم .. یه بهونه ای بیارم تا عمو دست از اخم کردنش برداره.

آب گلوم رو قورت دادم و سعی کردم بدون بغض حرف بزنم

- گوشیم فکر کنم روی ویبره بود... نمیدونم...شایدم نبود... صدای در رو هم میشنیدم.. ولی فکر میکردم خواب میدیدم.. نمیدونم ... فقط نمیدونم... چرا....

عمو دستش رو بالا برد به علامت اینکه ساکت بشم.

این حرکتش باعث شد اشک تو چشمام جمع بشه. عمو دستش رو کلافه به صورتش کشید و بعد از چند دقیقه از اتاق رفت بیرون و در رو محکم پشت سرش بست.

سعی کردم با یه نفس بلند بغضم رو فرو بدم.. با اینکه میدونستم عمو حق داشت اما این انتظار رو ازش نداشتم.

خب خواب بودم دیگه!

چند دقیقه ای توی اتاق بودم که صدای عمو بلند شد و گفت

ما داریم میریم .. شب دیر وقت میام.

دستی به صورتم کشیدم و قبل اینکه عمو و آراد بیرون برن. مانتو و روسریم رو پوشیدم و از اتاقم اومدم بیرون. نمیخواستم آراد فکر کنه من دارم مثل این بچه کوچولوها گریه و زاری میکنم

به محض اینکه در رو باز کردم آراد که در حال بیرون رفتن از خونه بود سرش به سمتم برگردوند.

چشم تو چشم هم شدیم. مطمئنا باز خرابکاری این بود که عمو اینطوری با هام برخورد کرده بود ولی نمیدونم چرا اینبار ازش دلخور نشدم و توی دلم بد و بیراه بهش نگفتم.بلکه برعکس نگاهش بهم آرامش داد. با سر بهش سلام کردم. ایستاد و گفت

سلام...کیفتون رو براتون گذاشتم روی میز.

نگاهم به سمت میز رفت. زیر لب تشکر کردم.

همون لحظه عمو از اتاقش اومد بیرون. جرات نگاه کردن به چشمای عصبانیش رو نداشتم.اخلاق عمو رو میدونستم. وقتی عصبانی میشد حالا حالا ها آروم نمیشد. درست مثل خودم.

دوباره نگاهم کشیده شد سمت آراد. خیلی بی دلیل!

اما وقتی چشماش رو آروم باز و بسته کرد قلبم فرو ریخت و ته دلم خالی شد . اون لحظه خیلی ناشی لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین گرفتم که تا وقتی صدای گرم و دلنشینش که خداحافظی کرد رو شنیدم ،بالا نیاوردم.

به محض اینکه در بسته شد دستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم زمزمه کردم

چقدر ضایع هستی نیاز!

اخمام رو توی هم کردم و گفتم

اوه.. حالا انگار چی شده. خب تا بحال از این آراد مهربونی ندیده بودم برام سوپرایز بود.

روسری رو از سرم کندم و به سمت اتاقم رفتم که نگاهم به موبایلم افتاد . به سمتش رفتم و برش داشتم.

واقعا من چطوری متوجه صدای موبایلم و زنگ در نشدم؟

گوشیم رو چک کردم .

خدای من . ده تا میس کال از آراد .پوفی کردم رو روی تختم نشستم. عمو حق داشت از دستم عصبانی بشه. تا بحال سابقه نداشت مثل خرس بخوابم که اینطوری صدای چیزی رو نشنوم.

دستم رو زیر چونه ام زدم. یادم اومد صدای زنگ در و موبایلم رو شنیدم ولی فکر کردم خواب دیدم.

سرم رو تکون دادم. نابغه بودم!

همون لحظه گوشیم لرزید و یه پیام برام اومد. نگاه به گوشیم کردم. از آراد بود!

سریع بازش کردم.نوشته بود

دلخور نباش. جناب رضایی زیادی به دختر برادرش حساسِ.... خب حق هم داره.

چشمام گرد شد. منظورش از اینکه نوشته بود خب حق هم داره میتونست معنی خاصی بوده. درست همون معنی که قلبم رو به ضربان آورده بود!

ولی خب از این آراد بعید هم نبود که با این حرفش بخواد باز دستم بندازه !

دوباره صدای پیامگیر موبایلم بلند شد.

با ذوق نگاه کردم ولی با دیدن اسم عاطفه همه ذوقم فروکش کرد!!

-نیاز هر وقت پیامم رو گرفتی بهم زنگ بزن.. باهات کار مهمی دارم.

دکمه مانتوم رو باز کردم و شماره اش رو گرفتم

- اوه.. سلام..چقدر زود عمل کردی

خندیدم و گفتم سلام.ناراحتی قطع کنم.

زیر لب حرفی زد که متوجه نشدم برای همین گفتم

عاطفه هر چی گفتی به خودت برگرده

یهو بلند خندید که گفتم

چه خوشت هم اومد.

حس کردم داره با یکی دیگه پشت تلفن حرف میزنه برای همین گفتم

اوی خیره اون صدای پسر کی بود ؟ چند وقت چشم منو دور دیدی زیر سرت بلند شده

-دیونه. با مهدی دارم حرف میزنم. کم چرت و پرت بگو.

لبخند زدم و گفتم

خب بابا توام..بگو ببینم چه خبر؟

چند لحظه مکث کرد و گفت

راستش...راستش نیاز زنگ زدم که...

صدای پچ پچ مهدی رو یه لحظه شیدم که عاطفه تقریبا با عصباینت رو بهش کرد و گفت

وای مهدی بخدا اگه یه کلام دیگه حرف بزنی گوشی رو میدم به خودت باش حرف بزنیا.

با این حرف عاطفه گوشام تیز شد. مهدی هم مثل همیشه که متین و با وقار بود در جواب عاطفه گفت

فکر کنم اینطوری بهتر باشه

عاطفه هم با عصبانیت گفت

اِ ؟ اینطورایاس اوکی پس بگیر باهاش حرف بزن.

یه لحظه فکر کردم شاید در مورد یکی دیگه دارن حرف میزنن ولی وقتی صدای مهدی توی گوشی پیچید یه لحظه هنگ کردم.

-سلام خانم رضایی

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم.. نمیدونم چرا وقتی بجای عاطفه مهدی باهام حرف زد زبونم توی دهنم نچرخید.طوری که مهدی گفت

خانم رضایی گوشی دستتونه.

عاطفه آروم با تشر رو بهش گفت

خانوم رضایی دیگه چیه.. بگو نیاز.

به خودم اومدم و گفتم

بله.. بله ..سلام..

-علیک سلام.. خوب هستین...

امیدوار بودم اون چیزی که توی ذهنم نقش بسته بود اتفاق نیفته.. اما...

***

درست وقتی که گوشی رو قطع کردم بدون حرکت به دیوار روبروم زل زده بودم.. خودم هم نمیدونستم چرا وقتی مهدی در مورد خواستگاری ازم سوال کرد جواب دادم، نمیدونم چی باید در جوابتون بگم!

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

اصلا نفهمیدم وقتی داشت مدام پشت سر هم حرف میزد من زبونم بسته شده بود و در جواب سوالاش سکوت کرده بودم و همین سکوتم باعث شد مهدی بگه پس من برای رسیدن خدمتتون آخر همین هفته با جناب رضایی صحبت خواهم کرد.

کلافه دستم رو روی صورتم کشیدم.ناباورانه زمزمه کردم.چرا نگفتم نه!

چند روزی بود که از اون ماجرا میگذشت .. عمو هم هنوز باهام سر سنگین بود. خب تقصیر من چی بود... خواب بودم دیگه ! یه موقع ها فکر میکردم این عمو هم به یه چیزهایی بی خودی گیر میده و سخت میگیره!!!

اما خب این عمو مثل اینکه نمیخواست کوتاه بیاد و اینبار حسابی تنبیهم کرده بود... من هم که دیده بودیم اینطوریه سعی کردم هیچی به روم نیارم.. حالا این وسط قتل نکرده بودم که اینطوری رفتار میکرد!

توی این چند روز از عاطفه هم خبری نبود انگاری روش نمیشد باهام حرف بزنه! هر چند که اینطوری راحتتر بودم. البته یه جورایی هم فکر میکردم شاید نظرشون عوض شده باشه و روشون نمیشه بگن !

اما چیزی که عوض نشده بود فکر و خیالای من نسبت به آراد بود.. .هر چند که نمیخواستم بهش فکر نکنم و از فکرش بیام بیرون ولی انگار ناشدنی بود. ناخودآگاه ضمیر فکرم رو پر کرده بود. !

❊

امروز بعد از مدتها مریم جون بهم زنگ زده بود و ازم خواسته بود برای خرید پارچه همراهیش کنم.ا البته من که چند وقتی بود حوصله هیچی نداشتم ولی اونقدر اصرار کرد که روم نشد نه بیارم.

توی این بازار پارچه هم خدا میدونست دنبال چه رنگی و زمینه ای میگشت که پیداش نمیکرد!

نگاهم به پارچه ای بود که داشت جنسش رو ارزیابی میکرد. توی دلم خدا خدا میکردم بلکه این یکی رو بپسنده. سرم رو بالا کردم و نگاهم به چشمای خوش رنگی که با شیطنت غرق در نگاه کردنم بود ، یکی شد.

با اخم خفیفی نگاهم رو از فروشنده گرفتم.

برگشتم و خودم رو با نگاه کردن به پرده هایی که برای نمونه دوخته شده بود سرگرم کردم..

خدایی مونده بودم چطوری این پرده ها رو دوختن که حتی با نگاه کردن هم نمیشد سر در بیاری چی به چیه و این چین و واچینها چطوری بهم گره خورده بودن!

با دستی که آروم روی شونه ام قرار گرفت سرم رو برگردوندم.. مریم جون بود. سریع نگاهم به دستاش افتاد. خدا رو شکر که اینبار این پارچه مورد پسندش قرار گرفته بود.

لبخندی زد و گفت، بریم. از خدا خواسته در جوابش لبخند زدم و سرم رو تکون دادم..

قبل از اینکه بیایم بیرون نگاهم ناخودآگاهم به چشمهای رنگی که هنوز هم بی پروا نگاهم میکرد افتاد. اخمم رو غلیظ تر کردم که اون هم در جوابم اخم کرد.

عجب رویی داشت!

از مغازه بیرون اومدیم که مریم جون گفت

برای شب خواستگاری چی میخوای بپوشی؟

با این حرفش دلم هوری ریخت! اصلا فکر نمیکردم که عمو به اینها حرفی زده باشه.

مطمئن بودم صورتم از گُرگفتن سرخ شده بود. لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم

هنوز که جدی نیست.

مریم جون کنترل ماشین گرنقیمتش رو از توی کیفش در آورد و با تعجب گفت

اما آقای رضایی که میگفت در اصل همه حرفا زده شده و الحمدلله همه هم موافق این وصلت هستن.

با تعجب به مریم جون نگاه کردم. هیچ فکر نمیکردم عمو همچین نظری رو داشته باشه. یعنی اینقدر ازم خسته شده بود که بدون اینکه در مورد خواستگاری مهدی با من حرفی زده باشه اینطور برنامه ریزی کرده باشه؟!

دلم یهو گرفت. من تو چه فکری بودم و بقیه تو چه فکرایی! از مو همچین انتظاری رو نداشتم !

با صدای مریم جون که گفت : حواست کجاست عزیزم. سوار شو، در ماشین رو باز کردم.

اما قبل از اینکه سوار بشم گفتم

جواب اصلی رو من باید بدم در این باره که هنوز نظرم قطعی نیست.

با عصبانیت محسوسی سوار ماشین شدم و در رو بستم.

مریم جون در حالیکه کمربندش رو میبست با حالت مبهم و متعجبی گفت

یعنی چی؟!

برگشتم طرفش . سعی کردم صورتم آروم باشه تا به عصبانیت ویا ناراحتیم پی نبره. آروم ولی بریده بریده گفتم

به نظر شما نظر من مهم نیست؟

کاملا به سمتم برگشت و گفت

معلومه که نظر تو مهمه عزیزم. ولی اصلا خود آقای رضایی گفت که تو خودت به این وصلت خیلی مشتاقی و یه جورایی خودت اول پا پیش گذاشتی.

اخمام رو کردم توی هم و گفتم

یعنی چی ..یعنی من به دست و پای مهدی یا عاطفه افتادم که بیان خواستگاریم؟

ابروهای مریم جون از تعجب بالا رفت .

– مهدی و عاطفه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و با همون عصبانیت گفتم

اصلا از عمو انتظار نداشتم.

دستش رو روی شونه ام گذاشت . برگشتم به سمتش . بخندش پررنگتر شد و گفت

به به... خبراییه و نمیدونستیم؟

خودم رو کمی عقب کشیدم. یه جورایی حرف میزد که انگار این همون مریم دو دقیقه پیش نیست و هیچ هم خبر نداره که عمو قراره من رو دو دستی تقدیم مهدی کنه!!

نگاهم رو به سمت پنجره کردم. مریم جون ماشین رو روشن کرد و گفت

خانوم خانوما من اصلا نمیدونستم که مهدی نامی قراره بیاد خواستگاری شما..یعنی آقای رضایی حرفی در این مورد نزده بود.. ایشون فقط در مورد مهوش خانوم و خودشون گفته بودن که از ما هم دعوت کردن شب عید که میلاد امام رضا هست ، با شما بیایم . چون به امید خدا یه خطبه عقد موقت هم میخواد بینشون جاری بشه

یه سر درد موقت اومد سراغم. چرا نفهمیدم که منظورش من نیستم؟!چرا اینقدر اینروزها گیج بودم؟ چرا این چند وقت همه چیز رو با هم قاطی میکردم؟

پشت چراغ قرمز ایستادیم . مریم جون برگشت طرفم و گفت

خب حالا چرا بق کردی عروس خانوم؟

از کلمه عروس خانوم چندشم شد. یه لحظه تصویر مهدی جلوی چشمم اومد که با لبخند داره بهم نگاه میکنه.

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم

میشه دیگه این کلمه رو نگین؟

سرش رو آروم تکون داد و گفت

ببینمت ؟

برگشتم به سمتش

-راضی نیستی؟

-ار چی؟

-از اینکه مهدی بیاد خواستگاریت؟

شونه ام رو بالا دادم و گفتم

سعی میکنم اصلا در موردش فکر نکنم.

-چرا؟

دوباره شونه هام رو بالا دادم. واقعا خودم هم جوابش رو نمیدونستم.

با سبز شدن چراغ حرکت کردیم.چند دقیقه بعد مریم جون دوباره سکوت رو شکست و گفت

مهدی برادر عاطفه اس؟

بدون اینکه نگاهم رو از جلو بگیرم گفتم

عاطفه رو میشناسین؟

-آره . چند باری با خودت دیدمش.

دستم رو به سرم گذاشتم و گفتم

آره فکر کنم دیدیش .اصلا حواسم نبود.

بعد از چند لحظه مکث گفت

چرا نمیخوای در موردش فکر کنی؟

- در مورد کی؟

-ببینم الان در مورد کی داشتیم حرف میزدیم؟

نگاهی به سمتش کردم و گفتم

عاطفه؟

سرش رو تکون داد و گفت

نه.. در مورد مهدی حرف میزدیم. چرا نمیخوای در موردش فکر کنی.. چرا این روزا اینقدر گیجی؟ تو اصلا اینطوری نبودی نیاز! یه دختر پر جنب و جوش و ماجرا جو که با یه نگاه میفهمید چی به چیه .. ولی الان درست از وقتی که برگشتی خونه عوض شدی. گیج میزنی. کم حرف شدی. حواست به اطرافت نیست. یه وقتا شک میکنم تو همون نیاز قبل باشی!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

خب من توی ..موقعیت درستی نبودم. شایدم همین که این مدت از خونه دور بودم باعث این تغییرات شده.

راهنمای ماشین رو زد و گفت

اما من اینطور فکر نمیکنم.. این همه تغییر تو دلیلش یه چیز میتونه باشه که تا وقتی خودت باور نکنی من هم نمیتونم حرفی در موردش بزنم.

صاف نشستم و با تعجب بهش نگاه کردم

-منظورتون چیه؟؟

جلوی خونه پارک کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت

آدم یه دلیل میتونه داشته باشه که به خواستگارش فکر نکنه و بذاره هر چی میخواد پیش بیاد. اون هم ...

حرفی نزد فقط بهم نگاه کرد. سرم و تکون دادم و گفتم

-خب؟

لبخند ملیحی زد و گفت

نگو که منظورم رو نفهمیدی؟

یه لحظه یاد آراد افتادم. بدون هیچ دلیلی. دلم هُری پایین ریخت. قلبم بدحور به تپش افتاد. اونقدر محکم میزد که دستم ناخودآگاه رفت به سمت قفسه س*ی*نه ام.

لبخندش پررنگتر شد و گفت

خودشه. رودروایسی رو باخودت بذار کنار.

سرم رو تکون دادم و گفتم

ولی من اصلا در مورد کسی فکر نمیکنم

اینبار بلند خندید . لبم رو گاز گرفتم.خودم سوتی رو بهش دادم.

با لبخند سرش رو تکون داد و گفت

وقتی میگم این گیج بودنات بی سبب نیست نگو نه...

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

دستی به صورتم کشیدم. نفسم رو به شدت بیرون دادم و پیاده شدم.

اومد سمتم . درآغوشم گرفت و گفت

از همون روزی که توی فرودگاه دیدمت فهمیدم دلت پیشش گیره.. هر چند که همش با پرخاشگری بهش نگاه میکردی. ولی ته نگاهت صاف و زلال بود.

عقب کشید و توی چشمام نگاه کرد و گفت

هیچوقت توی این چیزا با خودت رودروایسی نداشته باش. اگه اینطور باشه کسی که بیشتر از همه ضربه میخوره خودتی. هر وقت هم دلت میخواست در این مورد باهام حرف بزنی بهم بگو. نه به خاطر شغلم. چون مثل یه روانشناس یا مشاور نمیخوام بات حرف بزنم. میخوام مثل یه دوست باشم کنارت.

دستش رو روی شونه ام زد و گفت

خب خانومی .برو خونه . من هم اینجا هستم تا تو در خونه رو باز کنی و وارد شی اونوقت میرم.

بعد هم خندید و گفت

دیگه از اون دفعه ای چشمم ترسیده تا تو رو توی خونه نفرستم نمیرم.

یه لبخند نیمه جون اومد روی لبم و بدون اینکه حرفی بزنم به سمت خونه رفتم. کلید رو توی در چرخوندم. نگاهی به پشتم کردم. سرش رو با اطمینان تکون داد. زیر لب خداحافظی کردم و وارد شدم. در رو پشت سرم بستم و به در تکیه دادم.

باید تک تک حرفای مریم رو با خودم مرور میکردم. الان گیج بودم. نمیفهمیدم چی دور و برم میگذره.

تکیه ام رو گرفتم و به سمت پله ها رفتم.

زیر لب تکرار کردم

باید رودروایسی رو با خودم کنار بگذارم.

***

با صدای در نگاهم رو از شماره آراد که تازگی به اسم آشنای من سیو کرده بودم گرفتم.

از وقتیکه اومده بودم مدام به حرفای مریم جون فکر کرده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که حق با اونِ. خیلی وقته که آراد آشنای قلبم شده بود و نادیده میگرفتمش. درست زمانی که گروگان بودم. درست وقتیکه تیر خورد .. درست وقتیکه من ازش بی خبر بودم. درست وقتیکه هر روز نگرانش بودم که هنوزم زنده هست یا نه. درست از وقیکه دوست داشتم به هر بهانه ای حتی بخاطر عمو با آراد حرف بزنم.از همون موقع ها !

به در اتاقم ضربه آرومی خورد و من رو از حال و هوای آراد بیرون آورد.

از روی تخت بلند شدم و گوشیم رو روی پاتختی گذاشتم و در اتاقم رو باز کردم.

عمو داشت به سمت اتاقش میرفت که سلام کردم.

ایستاد و آروم به سمتم برگشت

-سلام. فکر کردم خوابی؟

دستی به موهای بهم ریخته ام کشیدم و گفتم

نه منتظر شما بودم.میخوام باهاتون حرف بزنم.

-در چه موردی؟

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم

اول غذاتون رو بخورین بعد.

"

اینقدر عقلم میرسید که وقتی مردا شکمشون گرسنه هست هیچ حرفی نمیشه باهاشون زد!

روی مبل نشست و گفت

خوردم.

ایستادم ولی برنگشتم به سمتش . پرسیدم:

تو اداره خوردین؟

-نه بیرون خوردم.

برگشتم طرفش و گفتم

یادمه هیچوقت تنهایی بیرون غذا نمیخوردین

نگاهش رو از کنترل تلوزیون که توی دستش بود گرفت .چند لحظه نگاهم کرد و گفت

با مهوش بیرون بودم.

از اینکه اینقدر بی تعارف اسمش رو به زبون آورد بغض کردم. سرش رو پایین انداخت و گفت

قرار نبود بیرون بریم. من رفتم خونشون تا در مورد شب میلاد باهاش حرف بزنم که حسین پیشنهاد داد بریم بیرون.

اشک تو چشمام جمع شد. همه میدونستن شب میلاد چه خبره الی من !

حتی آراد هم بهم حرفی در این مورد نزده بود. حتی اون که من باهاش در میون گذاشتم عمه و عموی تو همدیگر رو میخوان . بیا کاری کنیم که اینا به هم برسن، هم من رو به حساب نیاورده بود .

یه نفس بلند کشیدم. راه تنفسم باز شد ولی هوا هنوزم سنگین بود.

درست روبروی عمو نشستم. سرش پایین بود.

از چی اینطوری خجالت زده بود؟!

-عمو؟

سرش رو بلند کرد

-جانم؟

من نسبت به بقیه غریبه بودم که در مورد شب میلاد چیزی نگفتین یا به حساب بچگیم گذاشتین که نباید از این چیزا سر در بیارم ؟

اخماش تو هم رفت و گفت

این حرفا چیه میزنی عمو؟

صاف نشستم و گفتم

حقیقت رو دارم میگم

-اینطور نیست

-اما اینطور نشون میده. من چرا باید امروز با مریم جون برم بیرون و ندونم برای شبِ عقد عموم دنبال یه قواره پارچه اس؟ من چرا باید از اون بشنوم که شب میلاد قراره عموم با مهوش خانومی که هر بار ازش میگفتم خودتون رو سرگرم میکردین تا اسمشو نشنوین، میخواد عقد کنه؟

یادمه هیچوقت بیرون غذا نمیخوردین. بدون خبر هیچوقت تا اینموقع بیرون نبودین.

غرید و گفت

اینطور نیست ..من فقط خیلی گرفتار بودم. همه چی هم یه دفعه ای پیش اومد.

صورتم روبا بغض طرف دیگه ای کردم . اومد کنارم نشست و گفت

نیاز ؟

چشمام رو تا آخرین حد باز کردم تا اشکم که توی چشمام جمع شده بود روی گونه ام سرنخوره.

عمو دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت

نیاز اون چیزی که توی ذهنت میگذره نیست. اگه کسی حرفی بهت نزده چون من ازشون خواستم. اگه حتی آراد که قرار بود توی این مورد کمکت کنه و حرفی بهت نزده من ازش خواستم .

توی دلم یکی نثار آراد دهن لق کردم. میدونستم نباید بهش اعتماد کنم. کل قضیه رو کف دست عمو گذاشته بود که چی بشه؟ خود شیرینِ شیرین عقل!

عمو من رو کمی به خودش فشرد و گفت

مریم خانوم هم اگه در این مورد میدونه بخاطر این بوده که من خواستم با تو بره بیرون . من ازش خواستم در مورد روز میلاد بهت بگه.چون..چون...

زیر چشمی نگاهش کردم .. هیچوقت عمو رو اینطوری پریشون ندیده بودم. هیچوقت ندیده بودم نتونه حرفاش رو صریح بزنه و به لکنت بیفته!

نفس بلندی کشید و گفت

نیاز من .. من اگه نگفتم ...چون نتونستم بهت بگم. نتونستم بگم چون دوست ندارم به این فکر کنم که شاید با اومدن مهوش، دختر یکی یه دونه من نخواد مثل قبل بهم نزدیک باشه . میترسم دنیای من و تو با اومدن مهوش تموم شه! .....

حرفش رو ادامه نداد

دستش رو لای موهاش کرد و تکیه داد به مبل.

کاملا به سمتش برگشتم. توی چشماش پر از اشک بود. با مهربونی داشت نگاهم میکرد. دوباره مثل همیشه حس کردم چقدر این عمو رو که مثل یه پدر برام زحمت کشید رو دوست دارم.بی اختیار خودم رو توی آغوشش انداختم و سرم رو روی سی* نه پدرانه اش گذاشتم و با گریه گفتم

مطمئن باشین هیچ چیز نمیتونه دنیای ما رو از هم بگیره.من همیشه دخترتون هستم.خیلی دوستتون دارم.

دستاش رو دورم حلقه کرد و سرم رو بویسید و گفت

منم دخترم رو که همه زندگیمه دوستش دارم.

میون گریه لبخند زدم وخودم رو بیشتر به سی*نه اش فشردم و گفتم

از این به بعد باید حواستون به حرف زدنتون باشه. اگه از این حرفا جلوی مهوش جون بزنین دیگه شبا جای خوابتون روی همین مبلیه که روش نشستین.

آروم زد پشتم و خندید.

ولی خیلی ناگهانی خنده اش رو قطع کرد وبعد از چند لحظه گفت

خانوم صادقی دیروز بهم زنگ زد.

خنده ام خود به خود قطع شد . از آغوشش بیرون اومدم و سرم رو پایین انداختم و به مبل تکیه دادم.

بعد از چند ثانیه مکث پرسید

نظرت در مورد مهدی چیه؟

بجای اینکه مهدی جلوی چشمم بیاد آراد جلوی چشمم نقش بست.چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و شونه ام رو بالا انداختم.

عمو نفس بلندی کشید و گفت

چند وقت پیش خود مهدی در مورد تو باهام حرف زده بود و اجازه میخواست که بیان خواستگاری

چشمام رو باز کردم و زیر چشمی نگاهش کردم.ادامه داد

بهش گفتم اجازه رو خود تو باید بدی.

برگشت به سمتم و پرسید

حالا نظرت راجع بهش چیه؟ به خانوم صادقی چی بگم؟ بگم بیان؟

نفسم رو آروم بیرون دادم و باز شونه ام رو تکون دادم.

نمیدونستم چی باید بگم. آراد رو دوست داشتم. از جدی بودنش از جذبه اش از اخلاق گندش خوشم میومد. در عوض همه اینا یه جور خواستی مهربون بود درست مثل عمو که هیچوقت مهربونیش رو نشون نمیداد ولی باز هم مهربون بود. آراد هم همینطور بود. با اینکه همیشه نگاهش سرد و جدی بود ولی همیشه یه کاری میکرد که مهربونیش رو میشد.اما احساسی که من به آراد داشتم یه طرفه بود.یعنی هیچوقت طوری برخورد نکرده بود که بفهمم احساسی بهم داره یا نه. اونقدر خشک برخورد میکرد که من همیشه در مقابلش جبهه میگرفتم.

مهدی. پسر خوب و متین و خانواده داری بود. عاطفه همیشه به برادرش افتخار میکرد . میدوسنتم که مردیه که ایده آل هر دختری میتونه باشه. از نظر قیافه هم خوب و جذاب بود اما من هیچ احساسی نسبت بهش نداشتم. در مورد مهدی نمیتونستم با احساس تصمیم بگیرم ولی

اگر پای عقل در میون میومد مهدی رو باید انتخاب میکردم چون حداقل از احساسش با خبر بودم.

-نیاز ..عمو جون؟

سرم رو بلند کردم.

-چی بهشون بگم؟

نفسم رو بیرون دادم و بلند شدم و گفتم

نمیدونم.

به سمت اتاقم رفتم که گفت

میخوای بهشون بگم بیان. اومدنشون دلیل بر جواب مثبت تو نیست . فقط میتونه جلسه ای برای آشنایی بیشتر باشه.

شاید حق با عمو بود. الان بین احساس و عقلم گیر افتاده بودم.

حرفی نزدم.

لبخند زد و از روی مبل بلند شد. گفتم

عمو ؟

-جانم؟

-چرا اینقدر یهویی شد؟

با تعجب گفت

چی عمو؟

-ازدواج شما و مهوش جون. یهویی همه چی اتفاق افتاد. همین چند وقت پیش من حتی وقتی در موردش با شما حرف زدم طفره میرفتین .

یه نفس بلند کشید و گفت

همیشه سعی داشتم با عقل تصمیم بگیرم و احساس رو کنار بزنم ولی همین باعث شد خیلی از زندگی عقب بمونم. باعث شد بهترین روزهای زندگیم هیچوقت شکل نگیره.

میدونی نیاز خیلی وقتا باید بذاری احساست تصمیم بگیره.

به سمت اتاقش رفت که گفتم

میدونم که همدیگر رو دوست داشتین . این رو از نگاهاتون فهمیدم ولی حرفای آراد هم مُهر تاکیدی بود. اون گفت که خیلی سالها پیش همدیگر رو دوست داشتین یا حداقل دیگران از رفتار و نگاهتون اینطور برخورد میکردن ولی با رفتن ناگهانی شما همه چیز عوض شد.

به عمو نزدیک تر شدم و ادامه دادم

چرا یهویی از زندگی مهوش محو شدین؟

دستش رو لای موهای جو گندمی خوش حالتش کرد و کلافه گفت

دونستنش چه دردی رو دوا میکنه؟

جلوش ایستادم و گفتم

نگفتنش چی رو ثابت میکنه؟

سرش رو پایین انداخت و گفت

هیچی رو ثابت نکرد .

چند ثانیه بی حرکت زل زد به زمین . انگار داشت گذشته رو برای خودش مرور میکرد . سعی میکردم حتی نفس کشیدنام هم مزاحم افکارش نشن.

چند قدم برداشت و تکیه اش رو به دیوار داد

– با علی توی دانشگاه آشنا شدم.بچه بی شیله بی پیله ای بود. با همه بچه ها فرق داشت. چندین ماه بود که باهم رفیق بودیم اما نه اون میدونست خونه ما کجاس ، نه من میدونستم کجا زندگی میکنه. تا اینکه خیلی اتفاقی کیف پولش که زیر صندلی افتاده بود رو توی کلاس پیدا کردم.

وقتی در کیف رو باز کردم تا از کارت شناسی ببینم واسه کیه با تعجی دیدم کیف واسه علی هستش .میتونستم صبر کنم تا فردا که باز توی کلاس میبینمش کیف رو بهش بدم اما تصمیم گرفتم همون موقع برم خونشون. فکر کردم شاید وقتی متوجه بشه کیفش گم شده خیلی پریشون بشه.

خلاصه اینکه از روی آدرس کارت شناسایش رفتم در خونشون. اما قبل اینکه دستم رو روی زنگ بذارم حس کردم یکی پشت سرم ایستاد .

برگشتم. . یه دختر زیبا با نگاهی معصوم و محجوب. با دیدن من چادرش رو بیشتر روی صورتش کشید و با اخم سلام کرد. بیشتر از چند ثانیه نتونستم توی چشماش زل بزنم اما همون چند لحظه کافی بود تا عشقش رو توی قلبم محکم کنه.کنار کشیدم. کلید رو توی در چرخوند و گفت

با علی کار دارین؟

باور کن اون لحظه حتی نتونستم بگم آره.

وقتی جوابی از من نشنید وارد شد و در رو آروم بست.فکرم تمام دور و برش میچرخید .

چند لحظه بعد علی در رو باز کرد و با دیدن من خیلی تعجب کرد. هر چی ازم میپرسید که چطوری اینجا رو پیدا کردم گیج میگفتم هان؟

تا اینکه خودش تو دستم کیف گمشده اش رو دید. جالب اینکه اصلا پی نبرده بود کیفش گم شده.

خلاصه اینکه بعد از اون روز کم کم رفت و آمدهام رو با علی بیشتر کردم. به هر بهونه ای خونشون میرفتم . هر لحظه بی قرار دیدن خواهرش بودم. اما خیلی به ندرت میدیمش. اوایل که هر وقت من رو میدید اخم نامحسوسی میکرد و من خجالت زده سرم رو پایین مینداختم و خودم رو سرزنش میکردم . اما رفته رفته هر وقت نگاهم بهش میفتاد دیگه اخم نمیکرد . فقط خیلی

محجوب نگاهش رو میگرفت .با این کارش بیشتر دیونه میشدم.کم کم فهمیدم اون هم به من بی میل نیست.

به اینجا که رسید سرش رو بلند کرد و گفت

نگاهها هیچوقت نمیتونن چیزی رو از هم پنهان کنن.

با این حرفش دلم هُری ریخت. نمیدونم چرا فکر کردم عمو از این حرف منظوری داشت!

با نگاهش دستپاچه شدم.لبخند نامحسوسی زد و گفت

غیر از اینه؟

نمیدونستم چی باید جوابش رو بدم. آب دهنم رو قورت دادم. اصلا جو خوبی نبود.

میدونستم این نگاه عمو بی خود نیست. مخصوصا که با شمه پلیسی هم داشت نگاهم میکرد !

برای اینکه بحث عوض بشه گفت

پس شما که پی برده بودین اون هم شما رو دوست داره چرا یهویی غیبتون زد؟

نگاهش رو خیلی آروم ازم گرفت. این یعنی خودتی!

اما من هم به روی خودم نیاوردم . راستش خیلی گیج شدم .چرا عمو اینطوری سوال کرد؟!!

نفسش رو بیرون داد و گفت

آخرای ترم بود. تصمیم گرفتم بعد از این ترم به مادر جون بگم تا بریم خواستگاری مهوش. سال ۶۰ بود. صَدام هم مدام موشکاش رو میفرستاد سمت تهران. خلاصه اینکه اوضاع زیاد خوبی نبود. مدرسه ها و دانشگاها تق و لق بود. خیلی ها هم توی این موقعیت تهران رو ترک میکردن و برای مدتی که اوضاع آروم بشه به شهرستان میرفتن..

یه روز علی اومد و گفت که قراره مادرش و مهوش رو ببره شهرستان خونه اقوامشون تا اوضاع کمی بهتر بشه.

میدونستم که اوضاع قرار نیست حالا حالاها بهتر بشه پس قرار نیست مهوش رو حالا حالا ها ببینم. برای همین غروب همون روز رفتم مسجد و ثبت نام کردم برای جبهه. اینطوری هم نبود مهوش رو کمتر حس میکردم هم اینکه دیگه موقعش شده بود من هم برای وطنم کاری بکنم.

خانوم جون اون روزا حالش خوب نبود. بابای خدابیامرزت هم اونوقتا با مادرت نامزد بود .دوبار هم دواوطلبی جبهه رفته بود و حالا دیگه نوبت من بود که برم. برای همین از بابات خواستم اینبار رو اون پیش خانوم جون بمونه. اول موافقت نکرد ولی خب ، من لجباز تر از اون بودم و وقتی یه شب بهش گفتم که فردا عازم هستم محبور شد پیش خانوم جون بمونه.

خلاصه اینکه بعد از آموزشهای لازم ما راهی جبهه شدیم.

یه وقتا که شبا آروم میشد فکرم بیشتر میرفت پیش مهوش. بیشتر این موقع ها هم میرفتم پشت سنگر. اونجا کسی نبود که مزاحم افکارم بشه.

این رو هم یادم رفت بگم که با یه نفر خیلی جور شده بودم. خدای مرام بود. .یه بار جونم رو نجات داد و اگر به موقع پاینیم نمیکشید تیر خلاصم میکرد.

یه شب وقتی تنها پشت سنگر نشسته بودم و فکر مهوش بودم اومد کنارم نشست . اول هیچی نگفت. اما بعد از چند لحظه گفت عاشقی مگه نه؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

بیخودی ادا نیا که نه و این حرفا چیه . چون یه عاشق فقط حالت نگاه یه عاشق رو میفهمه.

به سمتش نگاه کردم. نگاهش به آسمون بود. دستاش رو تکیگاهش کرد و با مزاح گفت

حالا این دختر خوشبخت کی هست؟

من هم درست نگاهم رو به آسمون کشوندم و گفتم

خیال دارم وقتی برگشتم خونه به مادرم بگم برام بره خواستگاری

آه بلندی کشید و گفت

فقط حواست باشه دیر نشه.

برگشتم نگاهش کردم .پوزخندی زد و گفت

از ما که گذشت ولی از من به تو نصیحت اگه عاشقی منتظر موقعیت خاصی نباش. اگه عاشقی باید بتازونی.وگرنه ممکنه رغیبا ازت جلو بزن و بشی یازنده زندگی که هیچوقت راه بازگشتی نداره.

از جاش بلند شد دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت

اگه دوستش داری امروز و فردا نکن. دیر بجنبی دیگه قابل جبران نیست.

سرش رو به زیر انداخت و رفت. دلم خیلی گرفت. فهمیدم اونی که دوستش داشته ازدواج کرده . حتی حاضر نشدم برای یه لحظه خودم رو جای اون تصور کنم. برام قابل تحمل نبود.

از اون به بعد باهاش خیلی جور شدم و بیشتر شناختمش. کمتر آدمی رو مثل اون دیده بودم.خالص و پاک.

موقع مرخصیش که شد نامه ای نوشتم تا بده به خانوم جون. توی نامه نوشتم ،منتظر بمونه تا وقتی مرخصی میام بریم خواستگاری عروسش.

اسمی از مهوش نبردم . همین کافی بود تا مادرم ذوق و شوق عروسی پسرکوچیکش رو داشته باشه.

به اینجا که رسید آه بلندی کشید. نگاهش کردم. هنوز هم سرش پایین بود. معلوم بود گذشته خوبی رو مرور نمیکنه.

– هنوز بهرام از مرخصی نیومده بود که به من مرخصی دادن.انگار دنیا رو بهم داده بودن . رو ابرا پرواز میکردم. دلم میخواست هر چی زودتر برسم. حتی نگاه کردن به خونه اشون هم بهم آرامش میداد.

ساعت از نه شب گذشته بود که به تهران رسیدم. با همون اندک پس اندازم یه دربست گرفتم و رفتم در خونشون. از ماشین پیاده شدم . تیکه دادم به دیوار روبرویی خونشون و زل زدم به به در.

هنوز نمیدونستم که به تهران برگشتن یا نه. ولی همین هم کافی بود که حس خوبی پیدا کنم. همین که اونجا بودم کافی بود.

شاید بیشتر از نیم ساعت بدون هیچ حرکتی زل زده بودم به روبرو. نمیدونم چه حسی بود که همش بهرام میومد جلوی چشمم. همش یاد حرفش میفتادم که میگفت دیر بجنبی باختی.

تکیه ام رو از دیوار گرفتم. میخواستم هر طور که شده با علی در مورد خواهرش حرف بزنم ولی همین که یه قدم برداشتم در باز شد.

اول یه آقای مسنی و یه خانومی اومدن بیرون و بعد از چند لحظه در کمال تعجب پشت سرش بهرام رو دیدم. اولش از دیدنش خیلی تعجب کردم . اصلا فکرش رو نمیکردم بهرام با علی اینا فامیل باشن. خیلی مشتاق به سمتشون رفتم. بهرام هم با دیدنم تعجب کرد .

با هم روبوسی کردیم و من رو به بقیه معرفی کرد. علی و پدرش هم به سمتمون اومدن و با هم احوالپرسی روبوسی کردیم.

با شوق به بهرام گفتم

بابا نمیدونستم که با علی اینا فامیلین.

سرش رو پایین انداخت و گفت

تا خدا چی بخواد

اول اصلا منظورش رو نفهمیدم. ولی وقتی خداحافظی کردن و رفتن رو به علی پرسیدم

این بهرام چه نسبتی با شما دارن؟

علی هم شونه اش رو بالا انداخت و گفت

بماند

زدم رو شونه اش و به شوخی گفتم

هنوز بهت یاد ندادن وقتی ازت سوالی میکنن مثل بچه خوب جواب بدی؟

خواست جوابم رو بده که مادرش صداش زد تا من رو برای شام دعوت کنه داخل.

خیلی خوشحال شدم. وقتی مادرش بود یعنی مهوش هم بود. یعنی از شهرستان برگشته بودن.

با شوقی پنهان گفتم

اِ؟ مادرت اینا برگشتن؟

زد رو شونه ام و خندید و گفت

پس فکر کردی اینا امشب اومده بودن خواستگاری من!

لبخندم خشکید رو لبام. بهش گفتم

خواستگاری کی اومده بودن؟

تو چشمام زل زد و با حالت عجیبی گفت

محمد ، من بجز مهوش مگه خواهر دیگه ای هم دارم؟

یه لحظه پاهام سست شد . حالم اونقدر خراب شد که علی گفت

چت شد یهو؟

سرم رو تکون دادم که جدی پرسید

خیلی وقته میشناسمت محمد . ... اگه تصمیمی داری زودتر عملیش کن.

اون لحظه حواسم به هیچی نبود. اونقدر حالم بد بود که اصلا نفهمیدم چطوری ازش خداحافظی کردم و چطوری برگشتم خونه. اصلا نفهمیدم منظور حرفش چی بود!!

غروب فرداش بهرام اومد خونمون. هر چی میگفت و شوخی میکرد نمیفهمیدم. یه جوری میخواستم فقط از جریان دیشب ازش بپرسم.بیچاره مادرم فکر کرده بود اینقدر خمپاره بغلم خورده اونطوری بهم ریخته شده بودم.

موقع رفتنش دلم رو به دریا زدم و یه راست ازش پرسیدم

قراره با علی فامیل بشین؟

از سوالم که اینقدر صریح بود کمی جا خورد.ولی خیلی زود خودش رو به دست آورد و گفت

خانواده خوبین. با علی توی محل کار آشنا شدم . ولی من بعد از مدتی به من انتقالی خورد و من رفتم بوشهر.. دیگه ارتباطمون با هم قطع شد.

مادرم آموزشگاه خیاطی داره از قرار معلوم هم خواهر علی شاگرد مادرم هست.. چند وقتی بود مادرم روی مخم بود که کسی رو برام در نظر داره. همیشه بهش میگفتم که خیال ازدواج ندارم ولی همین که برای مرخصی اومدم بدون اینکه بهم بگه قراره خواستگاری رو با هاشون گذاشته بود . منم برای اینکه دل مادرم نشکنه قبول کردم و همراهشون شدم.. تا اینکه همون شب خواستگاری علی رو دیدم و متوجه شدم دختری که مادرم در نظر گرفته خواهر علی هستش.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

جوابشون چیه؟

لبخندی زد وگفت

ببینم نکنه ...

وسط حرفش اومدم و با حالت پرخاشی گفتم

واسه خودت فکرای بی خود نکن .

خیلی جدی گفت

ببین محمد اگه اون دختری که هر شب بهش فکر میکنی خواهر علی هستش بهم بگو. به خدا قسم میکشم کنار.

وقتی این حرف رو زد فهمیدم مهوش رو پسندیده.نمیدونم چرا حرفی نزدم.

سعی کردم لبخند بزنم و طوری نشون بدم که اینطور نیست.زدم رو شونه اش و گفتم

بهت نمیاد سوپرمن باشی. ...

خندید .

گفتم

عروسیت دعوتم نکنی دعوتت نمیکنم.

سرش رو تکون داد و گفت

به روی چشم.. البته ببینم نظر خواهرش چی میتونه باشه.هنوز که جوابی ندادن.

این رو که گفت، دلم رو خوش کردم که اگه مهوش من رو دوست داشته باشه جوابش مثبت نمیتونه باشه.برای همین تصمیم گرفتم یه مدت نباشم.فکر کردم اگه جلوی چشم مهوش نباشم و اگه واقعا من رو دوست داشته باشه برام صبر میکنه.اون لحظه فکر کردم این بهترین راه و عاقلانه ترین راهه.

سرش رو تکون داد و نفسش رو بیرون داد و آروم گفت

غافل از اینکه با نبودنم باعث شدم فکر کنه من هیچوقت نمیخواستمش و اون تصمیم احمقانه ترین تصمیم زندگیم بود..

لحظه ای به زمین میخکوب نگاه کرد و بعد تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سمت اتاقش رفت که گفتم

عمو... یعنی میخواین بگین .....

ایستاد و بدون اینکه برگرده گفت

میدونی فقط چی من رو آروم میکنه. اینکه مهوش زن آدمی شد که واقعا انسان بود. بهرام یه مرد بود.

مطمئنم توی اون سه سالی که با هم بودن مهوش خیلی خوشبخت بود. امیدوارم من هم بتونم اونطور که لیاقتش هست خوشبختش کنم.

وارد اتاقش شد و در رو بست.

به دیوار تکیه دادم و فکر کردم چه الکی الکی عمو عشقش رو باخت؟!!به همین راحتی؟! به همین سادگی؟ و یا همه اینها رو باید میذاشتیم پای قسمت؟!!

هومی کردم و گفتم

عمرا من اگه جای عمو بودم اینطوری دست و دلبازی میکردم.

***

شب که اصلا درست و حسابی نخوابیدم.همش تو فکر عمو بودم.. وقتی یادم میفتاد چطوری در مورد گذشته حرف میزدم بغضم میگرفت.

چایساز رو خاموش کردم و به سمت یخچال رفتم که دیدم عمو حوله به دست وارد آشپزخونه شد. اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

ای خدا ....کی میشه شما این حوله رو اینقدر جابجا نکنین؟

لبخندی زد و صندلی رو کشید کنار و با مزاح گفت

وقتی که مهوش خانوم بشه خانوم خونه.

از این حرفش یه جوری شدم بدون اینکه دست خودم باشه گفتم

بذارین حداقل پاش به این خونه برسه بعد همه کاره اش کنین.

در یخچال رو با عصبانیت باز کردم که صدای خنده عمو بالا رفت . با همون اخم بهش نگاه کردم که گفت

آخه چرا شما زنا اینقدر حسودین؟

گاهم رو ازش گرفتم و گفتم

کی حالا حسادت کرد؟

از جاش بلند شد و اومد سمتم و گفت

خانوم خانومای این خونه شمایید. داشتم مزاح میکردم.

ظرف پنیر و کرده رو در آوردم و روی میز گذاشتم و گفتم

دیگه ماست مالیش نکنین عمو

خندید. بلند خندید، از ته دل. همین باعث شد من هم لبخند بزنم. اینکه میدیم عمو اینقدر حال و هواش عوض شده لذت میبردم.

بماند که داشتم به این نتیجه میرسیدم عجب کاری کردم که شدم سبب خیر!

مقنعه ام رو سرم کردم و کیفم رو روی دوشم انداختم و با صدای بلند گفتم

عمو جون من رفتم. نهار رو هم براتون درست کردم فقط میمونه ظرفا که دست شما رو میبوسه.

به سمت در رفتم و کفشم رو پام کردم که عمو از اتاقش سرک کشید و گفت

نیاز؟

-جانم عمو؟

از اتاق اومد بیرون و گفت

نگفتی من به خانوم صادقی چی بگم؟

وای در کل این خانوم صادقیو مهدی وعاطفه رو فراموش کرده بودم!

حتی به قد یه اَرزن هم به مهدی فکر نکرده بودم که نتیجه نهاییم و جوابم چی میتونه باشه!

نفسم رو بیرون دادم و در حالیکه در رو باز میکردم گفتم

راستش عمو من ... من اصلا فرصت فکر کردن نداشتم . اجازه بدین به موقعش بهتتون میگم نظرم چیه.

هنوز کاملا از در خارج نشده بودم که عمو گفت

من نظرم اینه که خودت رو توی زحمت نندازی.

با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم . درحالیکه وارد اتاق میشد گفت

به نفر اصلی فکر کن.

وارد اتاقش شد و من فرصت نکردم بپرسم منظورش از نفر اصلی کیه؟

یعنی ..عمو هم متوجه شده بود نفر اصلی کسی جز آراد نیست؟

سرم رواز تاسف تکون دادم و گفتم

این عموی بنده عمری عاشق بود و کسی نفهمید چی به چیه .... من هنوز تو احساس خودم موندم که چی به چیه همه اهل شهر با خبر شدن!در رو بستم و از پله ها امدم پایین . نمیدونم چرا وقتی عمو اینطوری گفت احساس شرم نکردم! شاید برای اینکه حس کردم عمو هم دلش پیش آرادِ ..خب حقم داشت هر چی نباشه آراد میشد فک و فامیل آیندش!

توی تمام ساعاتی که کلاس داشتم یه کلام هم متوجه درس نشدم. همینطوری هم از درسها عقب افتاده بودم این قضیه هم شده بود نور علی نور.

موقع بیرون اومدن از دانشگاه چشمم به استاد پویان خورد. احتمالا میخواست بره دفتر کارش . سریع قبل از اینکه سوار ماشن بشه خودم رو بهش رسوندم.

با دیدن من لبخندی زد و گفت

به جز نیاز رضایی کسی نمیتونه اینطوری استادش رو دنبال کنه.

در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم

سلام استاد ....

سلام کرد و گفت

کم پیدایی رضایی؟

وقتی اینطوری اسم فامیلم رو صدا میزد ،یعنی شده بود همون استاد سخت گیر دانشگاه ..یعنی دوستی و آشنایی همه کشک . باید در حال حاضر مثل یه دانشجوی سر به زیر باهاش حرف بزنم!

نفس بلندی کشیدم و گفتم

هستم در خدمتتون... راستش استاد ... میخواستم در مورد اون برنامه ای که قبلا توی دفتر وکالتتون .....

بدون اینکه اجازه بده حرفم تموم شه سوار ماشینش شد و خیلی جدی گفت

دیگه دوست ندارم در این باره چیزی بشنوم.

خیلی ناراحت شدم. به سمتی که بود رفتم و گفتم

یعنی چی استاد؟

در ماشین رو بست و گفت :

یعنی من دیگه هیچ دانشجوی رو به عنوان دستار یا کارآموز یا هر چیز دیگه ای توی دفترم راه نمیدم. شما هم بجای اینکه سعی کنی من رو قانع کنی تا برگردی توی اون دفتر وکالت ، بهتره روی درسهایی که عقب افتادت تمرکز کنی. از استادای دیگه شنیدم درسات زیاد تعریفی نداره.

اخمام رو توی هم کردم و گفتم

استادای دیگه این اجازه رو ندارن که اطلاعات دیگران رو در اختیار بقیه بذارن.

ماشین رو روشن کرد و خیلی جدی گفت

من ازشون خواستم که از وضعیت فعلی دانشجوی سابقم اطلاعاتی رو در اختیارم بگذارن.

رضایی حواست به الان باشه. به درست برس. به موقعش به وکالتت هم میرسی.

بعد هم پاش رو گذاشت روی پدال گاز و مثل این فیلم آرتیستیا از جلوم محو شد.

پوفی کردم و راهم رو کشیدم و رفتم. جایی واسه حرف زدن نبود!

*

خودمم نمیدونم چطوری جلوی مطب مریم جون سبز شده بودم.به سر در نگاه کردم.اولین باری بود که برای مشاوره اومده بودم اینجا.

نفس بلندی کشیدم و وارد ساختمون شدم و از پله های ساختمون قدیمی که باریک و تنگ بود رفتم بالا.

به طبقه دوم رسیدم. روی یه تابلو کوچیک فلزی به طرز زیبایی اسم مریم جون با عنوان مدرک تحصیلیش حک شده بود.

دستم به سمت در رفت. قبل از اینکه تماسی با در پیدا کنه در باز شد. سرم رو بالا گرفتم.مریم جون بود. با دیدنم تعجب کرد و گفت

تو اینجا چکار میکنی؟

سلام کردم و گفتم

داشتین میرفتین؟

-سلام... داشتم میرفتم نهار رو بیرون بخورم. چه خوب شد که اومدی دیگه تنها نیستم.

مقنعه ام رو جلو کشیدم و گفتم

نه پس من دیگه مزاحم نمیشم بعدا یه موقع دیگه میام باهام حرف میزنیم.

خارج شد در رو بست و دستم رو گرفت و گفت

دفعه دیگه اگه بیایی مشاوره ات مجانی نمیشه . ولی اینطوری هم نهار مفتی میخوری هم مشاوره مفتی میگیری.

بعد هم خندید . اینقدر خنده اش بی ریا بود که من هم خندیدم.

با هم از پله ها پایین رفتیم که گفت

چه خبر؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

همونطوری که حواسم به جلو بود تا یه وقت پله ها رو دوتا یکی نکنم گفتم

راستش اومدم ازتون مشورت بگیرم. توی تصمیم گیری موندم.کلا گیج گیجم.

از ساختمون خارج شدیم . گفت:

در چه موردی مشورت میخوای . در مورد مهدی یا ...

اینجا حرفش رو قطع کرد و بهم نگاه کرد.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

هر دو.

به سمت دیگه خیابون که یه رستوران بود اشاره میکرد گفت

بریم اونجا هم غذا میخوریم هم با هم حرف میزنیم.

بشقابم رو که دیگه خالی شده بود هول دادم به جلو و در حالیکه تیکه میدادم به صندلیم گفتم

همش همین بود که براتون گفتم

درست از همون اول که اومده بود وبا غذاش بازی میکرد ولی تمام حواسش به حرفای من بود ، نگاهم کرد و گفت

خب... اینطور که من متوجه شدم جواب شما به مهدی منفی هست. درسته که خودت با کلمات بازی میکنی و کلمه منفی رو نمیاری ولی در اصل همینطوره.

شونه ام رو بالا انداختم. یه قاشق غذا توی دهنش گذاشت و گفت

تو اول باید با خودت کنار بیایی. به نظرم توی دو راهی موندی.

به جویدن لقمه اش چشم دوختم و گفتم

یعنی چی؟

لقمه اش رو قورت داد و گفت

یعنی اینکه مهدی و خانوادش مورد پسندت هستن ولی دلت جایی دیگه اس. از طرفی نمیتونی کاملا بگی نه چون از شخص طرف مقابلت هیچ واکنشی به عنوان اینکه به تو علاقه ای داره یا نه ندیدی؟

دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم

اینه.. برای همین میگم نمیدونم.البته این رو هم بگم. من هنوز آمادگی ازدواج ندارم . ولی حقیقتش وقتی عمو ازدواج کنه دوست ندارم سربار باشم...

وسط حرفم اومد و گفت

این فکرت اصلا درست نیست . اگه بخاطر عموت هستش و نمیخوای با اونها زندگی کنی ...میتونی مجزا زندگی کنی. پس این دلیل قابل پسندی نمیتونه باشه. ولی در مورد اینکه فکر میکنی آمادگی ازدواج نداری حرف دیگه اس ..

سرم رو پایین انداختم و گفتم

نمیدونم .. حقیقتش سر در گمم.

به صندلیش تکیه داد و گفت

ببینم اهل این هستی که از طرفت نظرش رو بخوای؟

گیج گفتم یعنی چی؟

یعنی بهش بگی فلانی من دلم در گروئه توئه تو چی؟

هینی کردم و گفتم

عمرا.. اونم هیچکس نه آراد ! حسابی با جواب دادنش سنگ رو یخم میکنه.

خندید و نوشابه اش رو سر کشید و بعد گفت

پس باید کاری کنی که واکنش نشون بده.

قبل از اینکه گیج بشم از سر میز بلند شد و گفت

تو راه بهت میگم.

***

بد جوری دلهره داشتم. چند روز بود که خواب درست و حسابی نداشتم. نمیدونستم کاری که مریم جون میخوادبکنه، جواب میده یا نه !

سرم رو بالا آوردم . درست روبروم نشسته بود و با عمو داشت خوش و بش میکرد.

یه آن دلم براش ضعف رفت. یعنی میشه یه روزی این آقا بشه داماد عموم؟!!

نگاهم رو ازش گرفتم. کارِ من از سر تکون دادن و تاسف خوردن هم گذشته بود.

مهوش جون یه چادر صورتی خوشرنگ و میلح روی سرش انداخته بود و طرف دیگه عمو با فاصله کم نشسته بود.

من مونده بودم اینا چرا اینقدر برای عقد عجله داشتن. این همه سال صبر کرده بودن خوب این چند وقت هم دندون رو جیگر میذاشتن عقده ما رو باز میکردن! چه خیالا واسه عروسی عموم داشتم!همش کشک!

امشب در اصل شب بله برون بود ولی قرار شده بود یه عقد موقت به عنوان محرمیت و نامزدی بینشون جاری بشه.

بس که این عموی ما مقرراتی بود!

تعدادی از اقوام بزرگ اونا هم دعوت شده بودن و از جانب ما فقط استاد پویان و مریم جون دعوت بودن که کمی هم تاخیر داشتن. در اصل جز اونا کس و کاری نداشتیم

خیلی از اقوام دورمون شهرستان بودن که سال به سال هم به هم سر نمیزدیم.

به ساعتم نگاه کردم. از اینکه قرار بود چی پیش بیاد و عکس و العمل آراد نسبت به حرفهای در پیش داشته مریم جون چه خواهد بود ، دلشوره داشتم.

شالم رو باز بسته کردم و نگاهم رو بالا آوردم که نگاهم با نگاه آراد تلاقی شد . اما سریع نگاهش رو ازم دزدید.

دلم هُری پایین ریخت و قلبم تند تند به تپش در اومد.

یاد حرف عمو افتادم .نگاهها هیچوقت بهم دروغ نمیگن.

ولی من اینقدر جرات نگاه کردن به آراد رو نداشتم که بخوام پی به عمق نگاهش ببرم. همیشه هم نگاههای زودگذرش رو ازم میگرفت و من اصلا نمیتونستم خیال داشتن نگاههاش رو بکنم. یا هر وقت که خوب بود و من میتونستم از خوب بودنش برداشت دیگه ای بکنم به زودی تغییر رفتار میداد و هر چی فکر و خیال بود رو از سرم میپروند!

با به صدا در اومدن زنگ در از جا پریدم. مطمئن بودم اینبار دیگه خود استاد پویان و مریم جون هستن. سریع به سمت در رفتم که صدای آراد رو از پشت سرم شنیدم.

منتظر کسی بودی؟

ایستادم. تازگیها حتی شنیدن صداش هم از خود بی خودم میکردم.

از کنارم رد شد و بوی ادکلن تلخ و سردش بیشتر مستم کرد!

در ورودی رو باز کرد و منتظر برگشت به سمتم تا جواب سوالش رو بشنوه

قبل از اینکه جوابی بدم صدای سلام گفتن مریم جون و استاد پویان باعث شد نگاهش رو ازم بگیره و من یه نفس راحت بکشم.نگاهش بد جور باعاث میشد دست و پام رو گم کنم.

به آغوش مریم جون پناه بردم. پشتم زد و آروم گفت نگران هیچی نباش.بسپارش به من.

سرم ر از روی شونه اش بلند کردم و به چشمای مطمئنش چشم دوختم.

یهو بدون هیچ پیش زمینه ای در حالیکه استاد پویان و آراد به سمت بقیه میرفتن بلند گفت

بگو ببینم هنوزم دلشوره شب خواستگاری رو داری؟

هر دو ، هم استاد پویان هم آراد برگشتن به سمتمون. با این وضع پیش اومده خودمم هول کردم. فکر نمیکردم مریم جون اینقدر صریح بره سر این موضوع.اون هم همون لحظه ورود! قرارمون این نبود!

استاد پویان گفت

ببینم خبرایه؟

مریم جون دستش رو پشتم گذاشت و گفت

اگه خدا بخواد ، دخترمون هم قراره عروس شه.

و من خیلی ناشیانه گفتم

مریم جون.... من که هنوز جوابی بهشون ندادم

چشمام گرد شد . فکر کنم خراب کرده بودم. قرار نبود من حرفی بزنم. قرار بود همه چی رو بسپارم به مریم جون.

ولی لبخند آرام بخش مریم جون خبر میداد زیاد هم خراب نکردم!

مریم جون در حالیکه من رو هول میداد به سمت جلو رو به استاد پویان و آراد که همینطوری ایستاده بود گفت

حالا تا شب خواستگاری و بعد خواستگاری ،برای فکر کردن که جوابت چی باشه زیاد وقت داری.

سرم رو پایین انداختم. این ایده اصلا جالب نبود. من رو بیشتر معذب کرده بود. حتی نمیتونستم سر بلند کنم و عکس العمل آراد رو به این مسئله ببینم.

همونطوری که به سمت بقیه میرفتیم مریم جون ادامه داد

خانواده خوب و شناخته شده ای هستن.دادان جواب اونقدرها هم نمیتونه فکرت رو درگیر کنه.

استاد پویان گفت

حالا این آقا رو ما میشناسیم؟

مریم جون پاسخ داد

بعدا در این مورد باهاتون صحبت میکنم

بعد رو به آراد کرد و گفت

اینقدر ذوق و شوق جریان نیاز جان رو داشتم که پاک یادم رفت بخاطر امشب بهتون تبریک بگم.

سرم رو بلند کردم .آراد سرش رو خیلی متین تکون داد و بدون اینکه لبخندی بزنه تشکری کرد و با دست راهنمایی کرد که به جمع بپیوندیم.

از زمانی که صیغه عقد جاری شد تا زمانی که جشن به پایان رسید من همونجا روی صندلیم نشسته بودم و از جام تکون نخوردم.

با این ایده ای که مریم جون داده بود من به کل باید میرفتم خودکشی میکردم. آراد اصلا هیچ عکس العملی نشون نداد که هیچ بلکه خیلی هم سر حال و قبراق شده بود. اصلا یه آراد دیگه ای شده بود . شوخی میکرد بلند بلند میخندید .یه وقتا هم به سمت چند تا از دخترای ترشیده فامیلشون میرفت و با اونا خوش و بش میکرد!!

هر چی هم مریم جون میگفت این قیافه رو به خودت نگیر داری جلب توجه میکنی تو کتم نمیرفت که نمیرفت. تازه خیلی هم خودم رو کنترل کرده بودم که حرفی به این ایده و فکر و برنامه اش ندم !

مهوش هم که دیگه عموی ما رو به دست آورده بود ما رو به کل یادش رفته بود. هر چند که یه وقتایی میخواست سر حرف رو باز کنه ولی من اصلا رقبتی به حرف زدن باهاش نداشتم

خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

موقع رفتن مریم جون آروم بهم گفت

حداقلش اینه که فهمیدی نظرش به تو چیه. هر چند که من دلم روشنه.

اونقدر دلم میخواست یه جوابی به این حرفش میدادم که تا آخر عمرش هوس فکر و ایده نکنه .ولی خب حرفی نزدم. تقصیر اون چی بود که آراد هویج بود!

وقتی همه مهمونها رفتن و این عموی ما تصمیم گرفت به طور موقت دل از این خانومش بکنه ، با یه خداحافظی سر سری ،سر و ته رو هم آوردم و رفتم توی ماشین نشستم.

آراد و عمو و مهوش هم دم در ایستاده بودن و هنوز داشتن حرف میزدن.هر لحظه که نگاهم به آراد میفتاد بغض گلوم رو میگرفت. حتی نمیتونستم به این فکر کنم که باید از فکر و خیالم محوش کنم.

مستقیم نگاهش میکردم و دلم پر میکشید برای یه نگاه سرسریش.اما دریغ از یه نگاه.

صدای خداحافظیش که اومد دلم بدجور براش پر کشید ولی دریغ از یه نگاه که به سمت من بکنه. بغض گلوم رو بد جور چنگ انداخته بود.

چشمام رو بستم و سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم. دلم نمیخواست عمو برای این رفتارهای بچگانه ام سرزنشم کنه.

چون گهگداری نگه سرزنش آمیزش رو روی خودم حس میکردم و هربار هم از زیر نگاهش شونه خالی میکردم.

داخل ماشین شد. سنگینی نگاهش رو حس کردم ولی چشمام رو باز نکردم. ماشین رو روشن کرد و اروم از مهوش خداحافظی کرد.

*

سه روزی میشد که پام رو از خونه بیرون نگذاشته بودم. حتی تلفنهای عاطفه رو جواب نمیدادم. اما امروز بعد از اون همه تماس بی جواب برام پیام فرساد

چه مرگته؟ چرا جواب نمیدی؟

از سر در گمی گه توش دست و پا میزدم دیگه خسته شده بودم. دیگه مطمئن بودم حتی مهدی رو هم نمیتونم به عنوان همسر قبول کنم. اون فرد شایسته ای بود و میتونست با یه نفر دیگه خوشبخت بشه . دور از انصاف بود که من در کنار اون به یاد یه نفر دیگه باشم.

برای همین تصمیم نهاییم رو گرفتم

یه اسم ام اس به این عنوان برای عاطفه فرستادم.

– عاطفه. من خیلی فکر کردم ..متاسفم که این رو میگم ولی من نمیتونم شخص مناسبی برای ازدواج با برادرت باشم. شاید یه روزی بهت دلیلش رو گفتم.

هنوز چند دقیقه ای از ارسال پیامم نگذشته بود که پیام داد

احتیاج نیست یه روزی بگی چرا .. برای اینکه خودم دلیلش رو میدونم تابلو .. تو هم نگران چیزی نباش. من خودم یه جوری به مهدی میگم این دختربرای تو زن بشو نیست که نیست. .. ولی نفله بیا ببینمت فردا بر میگردم شهرستان.

بعد هم یه سکلک خنده و یه شکلک گریه فرستاد.

مطمئن بودم ناراحت هست ولی اینقدر مرام داشت که به روم نیاره و به شوخی قضیه رو تموم کنه .

امروز یه کلاس داشتم و حتما باید میرفتم. دو روز بود که تمام کلاسهام رو کنسل کرده بودم و نرفته بودم

از این حال و روزم حالم بهم میخورد. هیچ دوست نداشتم ادای عاشق پیشه های شکست خورده رو در پیش بگیرم ولی در واقع حال و احوالم دست خودم نبود. حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو نداشتم. یه حالت نا امیدی داشتم .حالا این آراد تحفه ای هم نبودا ولی خب بد جور زده بود تو کاس و کوزه ام!

بدون صبحونه آماده شدم و ازرفتم دانشگاه. هر چند که از کلاس هیچی دستگیرم نشد ولی حداقلش این بود که غیبت نخورده بودم.

این ترم حسابی گند میزدم.. نمیدونم چرا اصلا حال و حوصله درس رو نداشتم. این چند روز هم که اصلا حال و حوصله خودم رو هم نداشتم چه برسه به چیزای دیگه.

به بوفه دانشگاه نگاهی انداختم. ترجیح دادم برم خونه و یه چیز حاضری درست کنم و وقتم رو بیخودی توی شلوغی بوفه به حدر ندم!

از دانشگاه زدم بیرون. دوتا از دخترای این ترم که باهاشون کلاس داشتم سری از آشنایی برام تکون دادن و از کنارم رد شدن.

ناخودآگاه برگشتم و بهشون نگاه کردم. هر دوشون به سمت ماشینی رفتن که دو سرنشین داشت.پسرها رو قبلا دیده بودم. هر دوشون از دانشجوهای آخر سالی بودن.

ایستادم.یعنی اینا واقعا همدیگر رو دوست داشتن یا از سر خوش گذرانی میخواستن وقتشون رو با هم بگذرونن؟!

شاید اگر من هم یه دوست صمیمی توی همین همکلاسیام داشتم یادم میداد چطوری باید مخ آراد رو بزنم...

پوفی کردم و زیر لب گفتم

البته اگه مخی برای زدن داشت!

برگشتم تا به راهم ادامه بدم که با دیدن آراد که جلو ایستاده بود و به من نگاه میکرد چنان جا خوردم که هینی بلندی گفتم و یه قدم رفتم عقب.

نمیدونم از اینکه یهویی جلوم سبز شده بود قلبم بدجور میزد یا از اینکه میدیمش اینطوری بی قراری میکرد.

سعی کردم به خودم مسلط باشم. بدون اینکه لبخندی بزنه گفت

مگه جن دیدی؟

مقنعه ام رو کمی جابجا کردم و گفتم

حتی جن هم اینطوری یهویی جلوی آدم سبز نمیشه که تو سبز میشی.

چشمامش خندید ولی لباش نه.

با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم

اینجا کاری داشتی؟

دستش رو توی جیبش کرد و گفت

اینجا !نه کاری نداشتم.

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

آروم نگاهم رو ازش گرفتم که نگاهم به همون دوتا دختر با دو تا پسری که توی دانشگاهمون بودن افتاد که سوار بر ماشین داشتن از جلومون رد میشدن. اما اینبار نگاه دخترا به آراد بود . برگشتم و به آراد نگاه کردم. نگاهشون رو بی جواب نذاشته بود. با تنه گفتم

پس اومدی مجرم دستگیر کنی آقای پلیس؟

اینبار بلند خندید . طوری که حس کردم از قصد اینکار رو کرد تا به اون دخترا نشون بده خندیدنش هم زیباس.

یه چیزی باعث شد گُر بگیرم. راه افتادم.

قبل از اینکه کاملا از کنارش رد بشم آروم گفت

ولی نمیزارم اینبار مجرم از دستم در بره.

ایستادم و با اخم نگاهش کردم. فکر میکردم داره شوخی میکنه ولی نگاهش کاملا جدی بود. صورتم از هم باز شد. آروم گفتم

واقعا؟

دوباره چشماش بدون لبهاش خندید. سرم رو عقب کشیدم و گفتم

من با شما شوخی ندارما.

دستش رو از توی جیبش بیرون آورد و گفت

به نظرت قیافه من طوریه که دارم باهات شوخی میکنم؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم که گفت

بهتره بریم یه جای دیگه حرف بزنیم . اینجا خیلی تماشاچی هست. نمیخوام وقتی مجرم غافلگیر میشه همه ناظر باشن.

چشمام رو به اطراف دوختم که گفت

دنبال مجرم میگردی؟

جوابش رو ندادم. خوشم نمیومد به این راحتی اینطور دست آدم رو بخونه.

در حالیکه قدم میزد و من هم بی اختیار به دنبالش کشیده شدم گفت

میدونی من از وقتی که تو رو شناختم به این باور رسیدم که تو باید یه کارگاه میشدی نه وکیل.

قدمهام آهسته شد که گفت

قصدم شوخی نبود. پس دلیل نداره ناراحت شی.

قدمهاش رو با من هماهنگ کرد و گفت

این رو به جناب رضایی دیروز گفتم و ایشون هم مثل تو فکر کردن من دارم باشون شوخی میکنم .

بهم نگاه کرد و گفت

میدونی دیروزر باره نظریه ام چی گفت؟

کلا داشت میرفت رو اعصابم . داشت دستم مینداخت ولی من هم سعی داشتم به روم نیارم که حرفاش رو مخمه. برای همین شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

از کجا باید بدونم؟

به کوچه خلوتی اشاره کرد و گفت

من ماشین رو اینجا پارک کردم. اجازه میدی برسونمت ؟

کیفم رو روی شونه ام جابجا کردم و گفتم

من قرار نیست خونه برم. درضمن مگه شما نیومده بودی مجرمتون رو دستگیر کنی؟پس چی شد؟

لبخند زد . اونقدر لبخندش کارساز بود که آرومم کرد و قلبم رو بی قرار!

یه قدم جلو اومد و گفت

من ماموریتم رو دارم انجام میدم تو نگران نباش.

قبل از اینکه حرفی بزنم و سوالی بپرسم داخل کوچه پیچید و گفت

جناب رضایی دیروز بهم گفت، نیاز خیلی کنجکاوه و هر مسئله ای رو دوست داره موشکافی کنه . این با حرفه ای که در نظر داره، یعنی وکالت جور در میاد ولی نه اندازه ای که نیاز جون خودش رو به خطر میندازه .

قدمهام رو تند کردم و گفتم

عمو زیادی داره حساس میشه. من کاری نمیکنم که به ضررم تموم بشه.

با این گفته ام یه چپ نگاهم کرد که با مِن مِن گفتم

خب..خب... اون چند بار اخیر هم که انطوری شد استثنا بوده وگرنه هر وکیلی باید برای به دست آوردن کمی از اطلاعات پرونده ای که در اختیارش میذارن این کارا رو بکنه دیگه.

سرش رو در تایید حرفام تکون داد و گفت

دقیقا من هم همین رو به جناب رضایی گفتم

نگاهش کردم. بهش نمیومد اینقدر فهمیده باشه!

ادامه داد

اما ..

برگشتم بهش نگاه کردم

اما چی؟

-اما نه اون پیگیری هایی که شما میکنین. شما زیادی خودتون رو قاطی ماجرا میکنین

پوفی کردم و گفتم

حالا این همه راه رو اومدین اینجا که همین حرفای عمو رو که بهم میزنه رو شما بهم بزنین؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت

نه..اومدم اینجا ماموریتم رو انجام بدم.در ضمن اینکه بگم اگه قراره وکالت رو ادامه بدین یه راه بهتری برای پیگیری پرونده هاتون در آینده میتونین داشته باشین. دیروز جناب رضایی که موافقت کردن میمونه رضایت خودت.

ایستادم . خیلی دلم میخواست یه جواب درست و حسابی به این مسخره بازی هاش بدم تا قیافه جدی که برای من گرفته بود به کل بهم بریزه. ولی حیف که وقتی جدی میشد درست و حسابی جدی میشد و من قادر به کاری نبودم.

به چشمام گردشی دادم که گفت

نمیخواین در مورد پیشنهادم بشنوین؟

نفسم رو بیرون دادم که گفت

بیاین و شریک یه پلیس شین.

خدایش تا همینجا هم خیلی خودم رو کنترل کرده بودم که حرفی بهش نزنم.مقنعه ام رو کمی عقب کشیدم و گفت

باور کن الان اصلا موقعیت خوبی برای شوخی کردن نیست آقای حسینی.

یه ابروش رو بالا داد و گفت

یه بار دیگه ام ازت پرسیدم به نظرت قیافه من به این میزنه که دارم باهات شوخی میکنم؟

کلافه گفتم

نمیدونم. ولی هیچوقت هم اینطوری حرف نمیزدی. از یه طرف میگی ماموریت داری و اومدی ماموریتت رو انجام بدی از طرف دیگه میخوای پیشنهاد بدی که چطوری در حالی که وکالتم رو ادامه بدم ماجرا جویی هم بکنم. ... این عجیب نیست؟ واقعا من نمیدونم چرا الکی الکی به دنبال شما تا اینجا کشیده شدم.

گوشیم رو توی جیبم انداختم و قصد کردم به سرعت از کنارش رد بشم و برم که گفت

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

من بهت دروغ نگفتم. قصد شوخی هم ندارم.

برگشتم و با کمی تندی گفتم

آهان..اونوقت آقای پلیس شما اگه در حال انجام ماموریت هستی ، مجرمتون کو؟.. به نظرت الان پشت این ماشینا قایم شده که تو چشمت بهش نیوفته یا اینکه توی یکی از این خونه هاس و سعی داره از راه پشت بوم فرار کنه و بزنه به چاک ؟ ...

هاا..حالا فهمیدم .. نکنه پیشنهادی که به عموم دادین این بوده که من بشم شریک شما و توی دستگیر کردن مجرماتون باهاتون همکاری کنم و بعد هم بشم وکیل همون مجرمها... هان؟

چشم تو چشم بهش زل زدم. از عصبانیت داشتم نفس نفس میزدم ولی قرار نبود کوتاه بیام. باید یه جا ... یعنی همینجا دُم این آقا رو کوتاه میکردم. اگه قرار بود همیشه دستم بندازه پس گور بابای عاشقی. من دختری نبودم که بخاطر عشقش کم بیاره!

اما .... اما کم آوردم . کمتر از یه دقیقه!

وقتی نگاهش با نگاهم قرین شده بود کم آوردم.اونقدری که آروم آروم نگاهم رو از نگاهش گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

سکوت بدی محاط شده بود. کاش حداقل اون موقع ظهر یکی رد میشد تا این سکوت رو میشکست.

نفسم رو آروم بیرون دادم. نگاهش هنوز هم روم سنگینی میکرد. شاید بهتر بود میرفتم. قبل از اینکه پاهام حرکت کنه گفت

همیشه این اخلاق رو داشتی . قبل از اینکه ببینی چی به چیه برای خودت فکرایی میکنی و جوابش رو هم همون موقع خودت به طرف میدی. وقتی هم که جواب میدی دست بردار نیستی .مدام میگی و میگی. درست مثل این بچه های نُنُر .

سرم رو بلند کردم خواستم جوابش رو بدم ولی لبم رو گاز گرفتم.

حق داشت . هر وقت باهاش بحثم میشد این من بودم که مسمسل بار حرف بارش میکردم و در نهایت اون یا عصبانی میشد و یا با یه جواب درست و حسابی کیش و ماتم میکرد.

دوباره نگاهم رو ازش گرفتم. لامصب وقتی اخم میکرد جذابتر میشد.

سرم رو پایین انداختم که گفت

چه عجب اینبار جوابی ندادی!

کمی مکث کرد . شاید منتظر جوابی از من بود. ولی من دیگه جرات بالا آوردن نگاهم رو نداشتم. دلم میخواست هرچه زودتر از اونجا برم.

وقتی دید حرفی نمیزنم گفت

از همون روزای اولی که توی ماموریت دیدمت فهمیدم با یه دختر چموش سرکار دارم که قرار نیست به راحتی رام بشه. میترسیدم از این که مستقیم بهت بگم من جز این خلافکارها نیستم و بخاطر ماموریتی که درگیرش هستم باید اینطوری رفتار کنم.میدونی چرا؟ از این میترسیدم که حرفم رو باور نکنی و با زبونِ درازی که داشتی سر هر دومون رو به باد بدی.

زیر چشمی نگاهش کردم. باز داشت بخاطر گذشته منت میذاشت سرم. اخم کردم و نگاهم رو به سمت دیگه کشوندم که گفت

اخم بکنی یا نکنی اینبار حرفم رو میزنم . حرفام رو که شنیدی هر جا خواستی میری.... خانم نیاز رضایی بنده این همه راه رو از اونور شهر نکوبیدم بیام اینجا جلوی شما وایسم و جوک تعریف کنم یا سر به سر شما بذارم . وقتی میگم ماموریت دارم یعنی بخاطر ماموریتم اینجام. اما اینبار این ماموریتم با همه ماموریتهام فرق داره. اینبار از اینجا دستور گرفتم . .....

با محکم کوبیده شدن دستش روی قفسه س*ینه اش سرم رو بلند کردم. دوباره روی قفسه س*ینه اش کوبید و گفت

آره ..درست از اینجا... قلبم بهم ماموریت داد تا با مجرمی که جلوم ایستاده رو در رو بشم .

هاج و واج انگشت اشاره ام رو به سمت خودم نشونه گرفتم که گفت

آره تو.. تویی که فکر میکردم با این بچه بازی ها و زبون درازیات هیچوقت نمیتونی توی قلبم ساکن بشی. تو همون مجرمی هستی که بی اجازه اما کم کم صاحب این قلب شدی.

چقدر با خودم کلنجار رفتم که فکر تو رو از سرم بیارم بیرون.اما شدنی نشد. هر بار که بخاطر کارات و خرابکاریهات عصبانی میشدم قسم میخوردم که یه جوری یه جایی به موقعش حالت رو درست و حسابی بگیرم ولی غافل از اینکه حال خودم حسابی گرفته شد.اونم درست وقتی که از خانم پویان شنیدم قراره عروس بشی.

نفسش رو به آرومی بیرون داد و اینبار آرومتر گفت

. ...هیچوقت ...هیچوقت احساسم رو نسبت به تو جدی نمیگرفتم. هر بار سر خودم شیره میمالیدم که همینطوری .. سرسری ازت خوشم میاد.... اما... اشتباه میکردم.

اونشب هر چقدر خواستم خودم رو به بی خیالی بزنم نشد... یعنی شد ولی در ظاهر ... وجودم پر بود از اسم تو...

دیگه دیروز کم آوردم... آره به واقع کم آوردم. دیگه نتونستم به خودم دروغ بگم. دیروز به جناب رضایی زنگ زدم و ازش خواستم یه جایی ملاقاتش کنم. فکر میکردم خیلی سخت باشه تا چشم تو چشم عموت به کسی که مدتهاس مافوقم بوده بگم ، خیلی وقته دل به دختر برادرت باختم و خبر ندارم. اما وقتی تمام حرفام رو زدم وقتی سبک شدم. وقتی دستش رو روی شونه ام گذاشت فهمیدم سختترین جای کار با خودت تو حرف زدن بود.

نگاهش رو توی چشمای مسخ شده ام قفل کرد و گفت

نیاز.... شاید اینجا جای مناسبی برای خواستگاری ازت نباشه... از عموت اجازه گرفته بودم تا بیام دنبالت و یه جای مناسب بهت پیشنهاد ازدواج کنم... ولی خب ....نشد.یعنی ...

لبخند زد و ادامه داد

زبونِ درازی شما نذاشت درست و حسابی مثل بقیه پیشنهادم رو بگم. اما خب

خوشحالم که بالاخره پیشنهام رو دادم.حالا هم شما اگه لطف کنی از این حالت مجسمه ای بیای بیرون خیلی خوب میشه .

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با زل زد بهم.

واقعا مجسمه شده بودم از موقعی که شروع کرد به حرف زدن. از وقتی که داشت در مورد علاقه اش حرف میزد هنگ کرده بودم.

هوشیار بودم که توی بیداریه ولی انگار یکی میگفت نیاز خوابی... هیچکس هم نه آراد بیاد و اینطوری اعتراف کنه !

نگاهم به چشمای خوش حالت و جذابش میخ شده بود.من... آراد... حسی که هر دو توش مشترک بودیم ! درست مثل خواب بود!

دستاش رو جلوی چشمام آورد و بشکن زد. به خودم اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم.خندید و گفت

هنگ کردی؟...

بعد با لودگی گفت

میدونم ..میدونم.اصلا انتظار این رو نداشتی که یه روزی ازت خواستگاری کنم مگه نه؟ چکار کنم دیگه.. این قلبم ساده اس .ساده دل باخت.

با این حرفش به خودم اومدم. اخمام رفت تو هم و گفتم

خیلی به خودت امیدواری؟

چشمکی زد و گفت چرا نباشم؟ الان که فکرش رو میکنم میبینم چه ساده جواب گرفتم. به جون خودم فکر نمیکردم یه این آسونیا باشه.

ابروهام رو دادم بالا و گفتم

مگه جواب بله گرفتی؟

یقه اش رو گرفت توی دستش و بالاکشید و گفت

شما که جوابت از همون هنگ شدنت مشخص شد .. ولی خب قبل از هنگِ مبارک ، عموی بزرگوارتون دیروز بهم گفت، خوشحالم که هر دو به موقع به حرف دلتون گوش دادین.

بعد چشمکی زد و گفت

اونموقع بود که فهمیدم دل تو هم در گروئه دل من بوده.

صاف ایستادم و گفتم

عموی من برای خودشون گفتن. من در حال حاضر جوابی برای پیشنهاد شما ندارم. شاید اگه وقت کردم در موردش فکر میکنم.

حالا این آراد بود که هنگ کرده بود. همچین ته دلم قیلی ویلی میرفت که نگو و نپرس.

کیفم رو روی دوشم جابجا کردم و از کنار مجسمه هنگ شده اش عبور کردم. صدا زد:

نیاز .. شوخی نکن که اصلا شوخی جالبی نیست.

یه لبخند بدجنس اومد روی لبم.همونطوری که به راهم ادامه میدادم گفتم

من با هیچکس در مورد آینده ام شوخی ندارم آقای حسینی.

خودش رو بهم رسوند. سعی کردم لبخندم رو جمع کنم.

سد راهم شد و گفت

یعنی چی نیاز؟منظورت رو نمیفهمم؟

جدی نگاهش کردم و گفتم

منظورم واضح نبود؟

پریشون گفت

ببین نیاز من از علاقه ام به تو گفتم. از علاقه ای ار روی هوس نیست و از روی عشقِ . من واقعا دوستت دارم. من به امید اینکه با تو زندگی جدیدی شروع کنم اعتراف به اسرار قلبم کردم.

وسط حرفش اومدم و گفتم

خب حالا پشیمونی؟

سرش رو تکون داد و گفت نه...اما اونطور که عموت گفت ...مطمئن شدم که تو هم به من علاقه داری!تازه یه وقتایی هم از نگاهت میتونستم حدس بزنم تو هم به من علاقه داری . .. بیشتر وقتا کارات باعث میشد بیشتر به این فکر کنم که تو هم بهم بی میل نیستی ...اما اصلا فکر نمیکردم جوابت منفی باشه!!!

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

جوابم منفی نیست.

قبل از اینکه چشماش از خوشحالی برقی بزنه ادامه دادم.

یعنی در واقع هنوز نمیدونم جوابم منفیه یا مثبت. گفتم که باید در موردش فکر کنم. تا روز خواستگاری سعی میکنم فکرام رو بکنم. سعی میکنم که جواب قطعی رو هم روز خواستگاری بدم.

بعد هم با دستم تاکید کردم. سعی میکنم ولی قول نمیدم.

بعد یکی از چشمام رو ریز کردم و گفتم

ببینم با عموم چه روزی رو برای روی خواستگاری تعیین کردین؟

هاج و واج با دهن باز گفت

روز خواستگاری؟!

پوفی کردم و در حالیکه یه ابروم داده بودم بالا گفتم

بله روز خواستگاری؟ اگه هم شما جوابی میخواین بهتره به خانوادتون بگین که با عمو تماس بگیرن و اجازه بخوان که بیایین خواستگاری.

راه افتادم و در حالیکه دستم رو تکون میدادم ب حالت غر غر گفتم

چه دوره و زمونه ای شده ولله. یعنی بعضیا چه فکر میکنن که خواستگاری نیومده میتونن جواب مثبت بگیرن ؟! اصلا بعضیا چه فکری پیش خودشون کردن؟ هیچ فکر نمیکردم خانواده زن عموم از این دسته آدما باشن.

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

اونقدر غر غر کردم تا ازش دور شدم و به سر کوچه رسیدم. درست وقتی میخواستم از کوچه بیام بیرون نگاهی بهش انداختم. دستش رو پشت گردنش گذاشته بود و به آسمون نگاه میکرد.

دلم براش ضعف رفت. نباید اینقدر اذیتش میکردم ولی خب حقش بود. هنوز نه به دار بود نه به بار اونطوری دور برداشته بود. هنوز از خود من جواب مثبت نشنیده بود اونطوری به خودش مغرور شده بود . باید همین اول بهش میفهموندم زن گرفتن همینطوری الکی هم نیست که این خیال میکرد. همه که مثل عمه اش نبودن ، هول کنن همون شب خواستگاربشون عقدشون کنن!!! چه غلطا !

به سر خیابون رسیدم. دستم رو برای یه تاکسی که میومد بلند کردم و صدای بلند گفتم

در بست.

ماشین که ایستاد با انرژی خاصی سوار ماشین شدم. خیلی خوشحال بودم. اونقدر که انگار روی ابرها پرواز میکردم. دیگه از خدا چی میخواستم؟!

دنیا چقدر عجیبه و ما آدما چقدر بیشتر عجیبش میکنیم. تا همین چند ساعت پیش من به کل ناامید از همه چیز شده بودم و یه اعتراف ساده چقدر حال و روزم رو عوض کرد. حالا انگار یه جون تازه ای گرفته بودم. همه چیز به چشمم قشنگ بود و همه چیز دوست داشتنی بود حتی بوی عرقی که توی تاکسی پیچیده شده !

❊

به محض اینکه از تاکسی پیاده شدم چشمم به عمو و زن عموی تازه ام خورد که داشتن داخل خونه میشدن.

عجب! این عموی ما هم آب ندیده بود وگرنه شناگر ماهری بود !

به خیال اینکه آراد میاد به دنبال من تا با هم در مورد آیندمون صحبت کنیم دست زن عمو رو گرفته بود و آورده بودش خونه خالی !

هنوز در بسته نشده بود که پام رو لای در گذاشتم. در باز شد و قیافه عمو و البته زن عمو جانم در اون لحظه واقعا دیدن داشت.

سلام کردم و با مهوش روبوسی کردم و گفتم

چه عجب زن عمو جون یادی از ما کردین؟

آروم در حالیکه متعجب بود جواب داد

فدات شم عزیزم.

نگاهش به سمت عمو رفت که عمو گفت

آراد رو ندیدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

دیدم.

مهوش گفت

خب؟

لبخند گله گشادی زدم و گفتم

خب چی زن عمو جان؟

عمو گفت

منظورش اینکه قرار بود در موردی با شما صحبت کنه.

وارد شدم و در حالیکه از بینشون رد میشدم گفت

بله .. صحبت کرد ولی قرار شد جواب قطعی رو وقتی بدم که با خانواده تشریف میارن.

بعد در حالیکه از پله ها بالا میرفتم نگاهی به عمو و مهوش که هنوز اونجا ایستاده بود کردم و گفتم

شما چرا هنوز اونجایین. تشریف نمیارین بالا؟

عمو که حسرت توی چشماش بیداد میکرد گفت

نه عمو... میرم مهوش رو میرسونم خونه.

ایستادم و گفتم

چرا؟ شما که داشتین میومدین بالا!

عمو در رو نیمه باز کرد و با من من گفت

راستش ..راستش فکر میکردیم منتظر بمونیم تا تو و آراد بیاین بعد.. بعد با هم بریم بیرون که ...که گفتی جریان یه چیز دیگه شده... بعد... من فکر کردم الان مهوش رو ببرم خونه. در یه موقعیت مناسب... بعدا همگی با هم میریم بیرون.

چشم غره مهوش بخاطر دروغی که عمو سر هم کرده بود بد جور من رو به خنده انداخته بود. ولی به زور خودم رو کنترل کردم و در حالیکه از پله ها میومدم پایین گفتم

وای خوب شد یادم افتاد... قرار بود برم عاطفه رو ببینم. فردا داره میره شهرستان.

بعد هم در حالیکه روی گونه عمو و مهوش یه بوسه نشوندم از خونه زدم بیرون و گفتم

عمو با اجازتون من غروب بر میگردم.. عاطفه اس دیگه.. نمیشه این روز آخر رو باهاش نباشم.

عمو هم از خدا خواسته گفت

برو عزیزم . کار خوبی میکنی... خوش بگذره عمو.

دستم رو به حالت بای بای تکون دادم و به راهم ادامه دادم.

لحظه ای بعد صدای در که سریع و ناشیانه توسط عمو بسته شد لبخند به لبم آورد .

زیر لب گفتم

مطمئنا به شما بیشتر خوش میگذره.

پایان

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است